

شاهکارها

از: { اندره ژید، برنارد شاو، انا تول فرانس
سمست موام، تورگنیف، توماس من

ترجمه: آغا رحمانی

و

ترجمه و تخیص:
شجاع الدین شفا



از همین مترجم :

ترانه‌های یلی‌تیس :

از «یلی‌تیس» شاعره یونانی که در ۲۶۰۰ سال پیش میزیسته
ترجمه از یونانی قدیم بفرانسه توسط پیرلویس
نغمه‌های شاعرانه با مجموعه بهترین آثار لامارتین چاپ پنجم
رنه از شاتوپریان
۵۰ ریال
چاپ سوم
مجموعه داستانها بقلم شجاع‌الدین شفا
دلدادگان
نایاب

از سلسله انتشارات آثار جاویدان

آثار آقای حجازی (مطبع الدوله)

آئینه چاپ پنجم - زیبا دوره کامل سه جلدی - پریمپر - هما

آثار جناب آقای علی دشتی

سایه چاپ دوم مشتمل بر ۵ قسمت (تألیف)

اعتماد بنفس و تفوق آنکلسا کس مربوط بچیت (ترجمه)

شاهکار نیچه - چنین گفت زرتشت ترجمه آقای حمیدنیر نوری جلد اول

از آثار استیفات زویک - ماری آتوانت - ژرف فوشه - نامه زن ناشناس

تربستان و ایزوبالی مجنون غرب تألیف ژرف بدیر ترجمه آقای مهندس اقبالی

معلم جدید - عربی را با برانیان و فارسی را بعر میآموزد تألیف آقای نشأت

افغانستان و روابط فرهنگی ایران و افغانستان تألیف آقای احمد توکلی

کومکهای نخستین پیش از رسیدن پزشک (چاپ دوم)

تألیف آقای سر تیپد کتر حسینعلی اسفندیاری با ۱۳ گراور در ۵۰ صفحه ۱۰۰ ریال

ناریخ مشروطیت ایران

بقلم آقای دکتر مهدی ملکزاده فرزند برومند پیشوای مشروطیت ایران

مرحوم ملک المتکلمین

که از روی صحیحترین اطلاعات و منابع موثق تدوین و تألیف شده

با گراور رجال مشروطیت در زیر چاپ و بزودی منتشر میشود

شاهکارها



شاهکارها



آهنگ روستائی «آندره ژید» - مرد تقدیر «برناردشاو»
لیلا، دختر ایرانی «آنا تول فرانس» - جزیره عشق «سمرست موام»
عشق نخستین «تورگنیف» - ریستان «توماس مان»

ترجمه و تلخیص:

شجاع الدین شفا

قل از شماره های سال ۱۳۳۷، مجله اطلاعات ماهانه

نشریه: کتابخانه سقراط، ناشر آثار جاویدان

تهران - خیابان سعدی - عمارت بیمه

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

فهرست

صفحه	مقدمه
۸	آندره ژید (جائزة نوبل ۱۹۴۷)
۹	آهنگ روستائی
۴۴	برنارد شاو (جائزة نوبل ۱۹۲۵)
۴۵	هرم ققذیر
۷۵	آنانول فرانس (جائزة نوبل ۱۹۲۱)
۷۶	قیلا، دختر ایرانی
۱۰۰	سرمت موام
۱۰۱	جزیره عشق
۱۳۰	تور کثیف
۱۳۱	عشق نخستین
۱۷۲	توماس مان (جائزة نوبل ۱۹۲۹)
۱۷۳	قریستان

دقیقه هجدهم

شش داستانی که درین کتاب چاپ شده ، قسمتی از داستانهای است که سال گذشته توسط اینجانب ترجمه یا خلاصه شدو در مجله اطلاعات ماهانه انتشار یافت .

استقبال فوق‌العاده‌ای که از طرف خوانندگان نسبت بدین داستانها از نخستین شماره آغاز شدو همچنان ادامه یافت نشان داد که امروز علاقه عمومی بآشنائی با آثار ادبی خارجی و شناسائی نویسندگان و مکتب های ادبی جهانی از هر وقت دیگر بیشتر شده است .

البته نشر این داستانها جز قدم بسیار کوچکی در راه آشنا کردن نسل جوان ایران بادبیات جدید خارجی نبود، ولی برای من مایه خوشوقتی بسیار است که همین قدم کوچک باعث آن شده که نهضت ترجمه آثار ادبی بزرگ جهانی در ایران توسعه یابد و بسیاری از کتابهای نویسندگان بزرگ که تاکنون کمتر در ایران مشهور بوده یا اصلاً مشهور نبوده اند بفارسی ترجمه شود . اگر جای تأسفی درین مورد باقی باشد ، این است که بدبختانه ترجمه بسیاری از شاهکارهای ادبی خارجی بقدری غلط و نامناسب صورت میگردد که غالباً جز خراب کردن اثر نویسنده اصلی نتیجه‌ای ندارد، و این خطری است که ممکنست اساساً این علاقه عمومی را بشناسائی آثار ادب جهانی در همین آغاز کار از میان بردارد .

در مورد داستانهای این کتاب و جلدهای بعد آن باید دو نکته را قبل از متذکر شوم : یکی اینکه در انتخاب این داستانها نظر من مخصوصاً معرفی نویسندگان بزرگی بوده که با همه اهمیت خود غالباً در ایران مشهور نیستند ، چنانکه مثلاً آندره ژید بزرگترین نویسنده معاصر فرانسوی یا نوماس مان معروفترین نویسنده آلمانی زبان کنونی یا سرمست موام نویسنده بزرگ انگلیسی که همه شهرت جهانی دارند پیش از انتشار این داستانها یا اصلاً در نزد خوانندگان فارسی زبان معروف نبودند یا فقط عده کمی نام ایشان را شنیده بودند . نظیر همین نکته را در مورد نویسندگان بزرگی که آثارشان در جلد دوم این کتاب نقل شده ، مثلاً سلما لا گرولف ، بلسکو ایبا نیز ، ارنست همینگوی ، و نتورا گارسیا کالدرون میتوان متذکر شد .

دیگر اینکه در نقل این داستانها نظر من ترجمه ماجراهای پر حادثه یا عاشقانه نبوده ، و بدین جهت گاه آثاری نقل شده که اصلاً « اتریک » جالب ندارند ، زیرا آنچیزی که بیش از « اتریک » داستان مورد علاقه من

بوده ، معرفی مکتب های ادبی و طرز فکر نویسندگان بوده است .
و بهمین علت سعی شده از ادبیات هر کشور بزرگی يك نویسنده و يك اثر
بعنوان نمونه نقل شود .

بدیهی است چنانکه در پشت جلد کتاب نیز تذکر داده شده ، این
داستانها هیچکدام ترجمه کامل نیست ، بلکه خلاصه ای از اصل داستان است .
شاید خلاصه کردن يك اثر ادبی اصولا کار خوبی نباشد ، چنانکه امروز غالب
تقادان ادبی اروپا نیز بدین روش که فقط باب سلیقه امریکا میباشد اعتراض دارند ،
ولی درین مورد بخصوص چاره ای جز این نبود ، زیرا صفحات محدود اطلاعات
ماهانه اجازه نقل يك اثر کامل را نمیداد ، و منطقی نیز نبود که تنها بقل
نوول های چند صفحه ای از نویسندگان بزرگ که غالبا بهترین آثارشان بصورت رمان
نوشته شده اکتفا شود . از طرف دیگر جز با نشر اثر در مجله اطلاعات ماهانه
ممکن نبود بتوان این اثر را در معرض مطالعه بیش از صد هزار خواننده در تمام
ایران قرار داد تا نظر اصلی یعنی آشنا کردن عده زیاد تری از مردم با
آثار ادبی خارجی تأمین شود .

درین مدت عده بسیاری از خوانندگان این داستانها از تهران و
شهرستانها و حتی از خارج ایران طی نامه های متعدد چاپ جداگانه آنها را
خواستار بودند ؛ امروز من خوشوقتم که میتوانم این نظرها تأمین کرده و
نخستین قسمت مجموعه داستانها را در دسترس ایشان قرار دهم . آرزوی
من آنست که این قدم کوچک ، نویسندگان و مترجمین با ذوق
ایران را در ترجمه و نشر آثار بزرگ ادبی خارجی (بشرط آنکه
واقعا خود را برای اینکار صالح بدانند) تشویق کند و بدینوسیله نهضت بزرگ
فرهنگی آشنائی با ادب و هنر جهانی در ایران توسعه یابد .

ترماه ۱۳۲۸ - شجاع الدین شفه

آهنگ روستائی

از : « آندره ژید »



آندره ژید (André Gide)

بزرگترین نویسنده
معاصر فرانسوی
است. و بعد از
آنتوان فرانس بر
چهارمین شخصیت
ادبی فرانسه در
قرن بیستم بشمار
میرود در سال
۱۹۴۷ انجمن ادبی
نوبل بزرگترین
جائزة ادبی جهانی
را بوی داد.

ژید اکنون
۸۰ سال دارد و
۵۸ سال است که
مشغول نویسندگی
است. وی در دوره
تحصیلات خود تحت
تأثیر تعلیمات مذهبی
وروحانی بود، ولی
تدریجاً ازین راه
کناره گرفت.
نخستین اثرش بنام
«دفترهای یادداشت
آندره والتر» در
سال ۱۸۹۱ منتشر
شد. اثری که ویرا
فوق العاده معروف

کرد «مأمده های زمینی» (Nourritures terrestres) بود که در آن ژید
خواه و لذت طلبی و آسایش مادی معرفی میکرد در ۱۹۰۲ وی اولین رمان خود را
بنام رذل «Immoraliste» انتشار داد که از لحاظ روانشناسی اثری بسیار قوی
است. در ۱۹۰۹ کتاب در کوته «La Porte étroite» و در ۱۹۱۱ «ایزابیل»
و در ۱۹۱۴ «زیر زمینهای واتیکان» و در ۱۹۱۹ «آهنک روستایی» و در
۱۹۲۵ اثر معروف سکه سازان «Faux-monnayeurs» از او انتشار یافت.
در ۱۹۳۷ کتاب او بنام «باز آشت از شوروی» که در آن ژید رژیم شوروی را
شدیداً مورد انتقاد قرار داده و اظهار داشته بود: «تا قبل ازین سفر من بکلی
درباره این کشور و رژیم آن در اشتباه بودم» سروصدائی فوق العاده در اروپا
برپا کرد. در زمان جنگ ژید در شمال آفریقا ماند و خاطرات خود را در آنجا نوشت.
«آهنک روستایی» که چندین بار بصحنه سینما و تئاتر آمده و آخرین

کتاب وی بنام «آندره و آنا» است که در آن ژید از یک زن و شوهری که در آنجا زندگی میکنند

آهنك روستائی *

دفتر اول

در يك روز سرد زمستان، شدت برف بسته شدن راهها كشيش دهكده را ناگزير بماندن درخانه ميكند و كشيش در اين فرصت دراطاق خود بفكر فرو ميرود: بفكر گذشته و خاطرات آن، بفكر دختری كه سرنوشت عجيب او از مدتها پيش خواه و ناخواه با سرنوشت كشيش پيوستگي يافته و گسستی «خداوند به كشيش اين مأموريت را داده است كه اين دختر را از دل ظلمت بيرون آورد و برای پاکی و محبت تربيت كند».

دو سال وشش ماه پيش بود كه او برای نخستين بار ژرترود را ديد . آنروز هنگامي كه كشيش بسمت دهكده خود باز ميگشت دختر كي ناشناس شتابان سر راه براو بگرفت و از او خواست كه بهمرآه وی بخانه ای در هفت كيلو متری آنجا بر بالين پيرزن بينوائی كه در حال مرگ است برود . كشيش دختر ك را در كالسكه خود سوار كرد و چراغی باخویش برداشت و بدان سو كه وی نشان ميداد براه افتاد. راه بسيار دور بود و كشيش كه خيال ميكرد تمام نقاط پيرامون دهكده را ميشناسد، دريافت كه هرگز بدین سونيامده و هيچكس در اين گوشه دور افتاده يابان تاكنون او را بخانه خود نخوانده است .

كمی از غروب گذشته كشيش و دختر ك بخانه بیمار محضر رسيدند . كلبه ای حقير و تاريك بود كه در يك گوشه آن در ميان سكوتی غم انگيز پيرزنی بينواجان ميسپرد و زنی كه هنوز جوان بود برپای بستر مرگ

Symphonie Pastorale •

او زانو زده بود. دخترک که خدمتکار بیمار بود شمع‌ی روشن کرد و سپس آرام و خاموش در کنار بستر ایستاد.

زن جوانی که بر بالین بیمار بود نیز مانند دخترک با او نسبتی نداشت. همسایه‌ای بود که بغاطر خدا و بت‌ناضای دخترک خدمتکار بخانه بیمار محتضر آمده بود. وقتی که کشیش نزدیک شدن جوان بدو سلام گفت و خبر داد که برزن بی آنکه رنج بسیار برد جان داده و دیده فرو بسته است و چون کشیش درباره بازماندگان وی از او پرسید، زن جوان شمع‌دان برگرفت و او را بکنار بخاری که هیزمی چند در آن میسوخت برد. در اینجا بود که کشیش برای نخستین بار بوجود يك موجود دیگر انسانی درین کلبه پی برد. *

«هیچ چیز از او بدرستی معلوم نبود. چنین بنظر می‌آمد که در خواب رفته ولی چهره وی در زیر گیسوان انبوهش بکلی پنهان شده بود. زن جوان بمن گفت:

— طفلك كور است. دخترک خدمتکار او را خواهر زاده پیر زن معرفی میکند و ظاهراً خانواده او ازین یکنفر متجاوز نیست. باید او را به یتیم خانه‌ای سپرد، و گرنه معلوم نیست تکلیف او چه خواهد شد.

طرز سخن گفتن خشن و بی‌بروای او مرا ناراضی کرد، مخصوصاً از فکرای که ممکنست دخترک این سخنان را بشنود ناراحت شدم. آهسته گفتم:

— بیدارش نکنید.

— او! نگران نباشید. البته گمان نمیکنم خفته باشد، ولی بهر حال خفته یا بیدار، چیزی نخواهد فهمید، برای اینکه اصلاً شعور ندارد. نه میتواند حرف بزند و نه معنی حرفهای دیگران را میفهمد. از امروز صبح که من باینجا آمده‌ام تاکنون حتی يك کلمه حرف نزده و تقریباً هیچ حرکتی نکرده است. اول خیال کردم که او مرده است، ولی دخترک خدمتکار اظهار داشت که گریست، منتهای چون پیر زنت خودش گریه کرده و هرگز با او حرف نمیزد دخترک نیز سخن گفتن نیاموخته است.

• قسمتهایی که کوتاه تر چیده شده از متن کتاب نقل شده است

-چند سال دارد؟

-ظاهراً پانزده سال. ولی حقیقت اینست که من خودم هم پیش از شما درباره او اطلاعی ندارم.»



کشیش، اول نتوانست راجع بدین دخترک بینوا که هم کور بود و هم ابله و در طول پانزده سال عمر خود-تی يك كلمه سخن نگفته و يك قدم بیرون خانه برنداشته و تقریباً همه عمر را کور و کرولال و احمق در پای بخاری و روی زمین گذرانیده بود تصمیمی بگیرد؛ ولی بالاخره مجبور بود راهی پیدا کند. هنگامیکه بر بالای سر مرده نماز میگذارد ناگهان بدین حقیقت پی برد که خداوند مأموریتی تازه در پیش پای او گذارده است که فرار از آن بیغیرتی و ناجوانمردی است. هنوز نماز او پایان نرسیده بود که بوظیفه خود کاملاً پی برد. میبایست دخترک را همین امشب همراه خویش ببرد تا بعد درباره سرنوشت او و طرز پرورش و تربیتش تصمیمی اتخاذ کند. همسایه پیرزن این نظر را تأیید کرد.

دخترک کور در مقابل کشیش از خود مقاومتی نشان نداد. اصلاحشاید بوجود او هم پی نبرد. مثل تخته سنگ بیروحي خویشتن را در اختیار او گذاشت و با وی براه افتاد. چهره اش عیب و نقصی نداشت و حتی زیبا بود؛ ولی در آن مطلقاً اثری از هوش و زندگی دیده نمیشد.

زن همسایه بالا پوشی برای جلوگیری از اثر سرمای شب بدوش او افکند و کشیش وی را چون يك تخته گوشت بیجان که جز گرمی ملایم هیچ نشانی از زندگی نداشت همراه برد.

در تمام طول راه کشیش با خود فکر میکرد: «خفته است یا بیدار؟ و چه فرقی بین آن خواب و این بیداری میتوان یافت؟ آیا در داخل این کالبد نیمه جان روحی زندانی نیست که در انتظار شعاعی از کانون لطف خداوندی بسر میبرد؟ خدایا! آیا بمن اجازه خواهی داد که با نیروی محبت بتوانم واسطه تابش این شعاع آسمانی بدین روح افسرده و تاریك گردم؟»

در خانه، زن کشیش با همه مهربانی و خوش قلبی خویش از رسیدن این میهمان تازه چندان خرسند نشد؛ زیرا با اینکه روحاً خیر خواه و مهربان بود

داستان اول

-۱۲-

دوست نداشت واقعه‌ای ناگهانی نظم زندگانش را بهم زند، و این روح نظم طلبی چنان در او قوت داشت که حتی احسان و محبتش نیز تابع قرار و انتظام بود.

فرزندان کشیش از اینکه او دختری ناشناس با خود همراه آورده بود متعجب شدند. تنها شارلوت، دخترک کوچولوی کشیش که پدرش او را بسیار عزیز میداشت بدیدن میهمان تازه دست‌ها را کودگانه بهم کوفت و بانگ شادی برداشت، ولی خیلی زود فرزندان دیگر بشیوه مادرشان بدو فهمانده که بهتر است از ابراز حرارت خود داری‌کند.

«لحظه دشواری بود و مخصوصاً وضع آشفته‌ای پیش آمده بود. هنوز نه زن و نه فرزندان من هیچکدام خبر از کوری دخترک نداشتند و بدین جهت تعجب میکردند از اینکه من با توجیبی خاص و غیر عادی او را از کالسکه پائین آوردم و آهسته بسمت خانه هدایت کردم. من خود نیز بتعجب درآمدم، زیرا دخترک در نخستین قدمی که بسوی جلو برداشت و احساس کرد که من برای اولین بار در طول راه دستش را رها کرده و او را بحال خود گذاشته‌ام، ناله‌ای عجیب از دل برآورد که کمترین شباهتی بصدای انسانی نداشت و مثل این بود که سگ کوچکی از درد ناله میکشد. خوب معلوم بود که زانوان او که هرگز براه رفتن عادت نکرده بود طاقت حمل بدنش را نمی‌آورد. هنگامیکه وی را باطوق رسانیدم و نزدیکترین صندلی را برای نشاندنش پیش کشیدم، او روی صندلی نشست، بلکه خود را روی زمین افکند و بدین ترتیب دریافتم که وی اصلاً از وجود صندلی خبر ندارد. او را بنزد بخاری و شعله‌های گرم آن بردم و تنها در آنجا بود که دخترک پس از آنکه درست بدان شکل که در اطلاق پیر زن خفته بود درآمد نشان داد که راحت شده است. در داخل کالسکه وی عیناً همین حال را داشت، یعنی در کف کالسکه نشسته و پیاپی من تکیه کرده بود.

زن من، پس از آنکه درجا بجا کردن دخترک بامن کمک کرد پرسید:

—بالاخره با «این» چه خواهی کرد؟

با «این»! شنیدن این کلمه که بیک موجود بشری قابل اطلاق نبود برای من بسیار ناگوار بود. حتی نتوانستم بآسانی از ابراز خشم خودداری کنم. با این همه اندکی فکر کردم و درحالیکه روبسوی زن و فرزندانم گردانده و دست بر پیشانی دخترک کور نهاده بودم گفتم:

— بکی از بره‌های خداوند از گله بدور افتاده است خیال دارم او را بگله باز گردانم.

زن کشیش موافق نبود که شوهرش برای غلبه بر حس مقاومت او بسخنان انجیل متوسل گردد. او فکر اشکالات روزمره زندگی، فسرخانه خود و پنج فرزند بزرگ و کوچک خویش را مبرکرد که کوچکترین آنها هنوز در گهواره شیر میخورد. هنگام گفتگو صریحاً بشوهر گفت که از فشار زندگی خسته شده است و دیگر طاقت تحمل بار تازه‌ای را ندارد. معبداً بالاخره «خداوند دل او را نرم کرد» و کشیش با سخن ملایم و صمیمانه خود توانست ویرا بقبول این فداکاری تازه حاضر سازد.

آملی (۱) زن کشیش ناچار سر تسلیم و رضا فرود آورد. ولی هنگامیکه بدخترک نزدیک شد فریادی از روی وحشت برکشید، زیرا دریافت که بدن و سردخترک از زخم‌های بزرگ پوشیده است. این زخم‌ها ارمغان زنده‌گانی غیر انسانی او در خانه پیرزن بود.

کشیش خود نیز از اینکه در طول راه دخترک را در کالسکه پدرا نه در آغوش گرفته و بخود فشرده است احساس نفرت کرد، ولی چاره‌ای نبود جز اینکه تمیز کردن دخترک و کوتاه کردن گیسوان او و درمان زخم‌هایش را بفردا گذارند.

آن شب پس از آنکه همه شام خوردند دخترک نیز ظرف آبگوشت خودش را بسر کشید و کشیش خود وظیفه پرستاری او، یعنی مراقبت در وضع بخاری اطلاق را که او در پای آن مانند سگ بیصدائی خفته بود بمعده گرفت. اندکی بعد در بآهستگی باز شد و شارلوت دخترک کوچک و نازنین

کشیش با لباس خواب بدرون آمده بگردن پدر آویخت و او را بگرمی بوسید؛ ولی وقتی خواست دخترک رانیز بیوسد کشیش دست او را گرفت و گفت: «دخترم، او را فردا صبح خواهی بوسید. حالا بگذار بخوابد.» و آنگاه او را به اطاق خود برد و دوباره بپنهانی بازگشت و تا صبح بمطالعه و تهیه مطالب و عظ آئینده خود پرداخت.



آملی، در شب اول با خود فکر کرده و نتیجه گرفته بود که بهتر است تحمل این بار تازه را که بدست شوهرش بردوش او نهاده شده است براضا و قبول بعهده گیرد. بدین جهت فردای آنروز هنگام دیدن موهای دخترک و شست و شوی او و پوشانیدن لباس های «سارا» دختر بزرگ خودشان بدو، شکوه ای نکرد و حتی در آخر کار لبخندی از روی رضا زد. کشیش بر سر دخترک روغن نهاد و زنش لباسهای کثیف و آلوده و پاره پاره وی را که از تنش بدر آورده بود در آتش افکند. نام «ژرترو» (۱) نخستین بار از طرف شارلوت بدو نهاده شد، و چون نه خود دخترک از نام خویش اطلاعی داشت و نه وسیله دیگری برای کشف نام او بود، همه اسم ژرترو در ا برای او پذیرفتند.

کشیش در آغاز کار نقشه های دور و درازی برای تربیت دخترک کشیده و امید های بسیار در سر پروراندن او بود. ولی رفتار دخترک بزودی او را دچار نومیدی فراوان کرد. ژرترو در آن روز و روزهای بعد بهمان حال بلاهت کامل باقی ماند و در چهره او کمترین اثری از روح و فکر و حس دیده نشد. قیافه حتی سردویی اعتنائیز نبود زیرا اصلا هیچ اثری بهیچ صورت در آن دیده نمیشد. در ساعات دراز روز و شب ژرترو دائما پای بخاری بسر میبرد و همواره مثل حیوانی که در معرض خطر باشد وضع دفاعی بخود میگرفت. بکمترین صدائی که در اطاق بر میخواست خود را جمع میکرد و همینقدر که کسی میکوشید

تا توجه او را، هر قدر هم ناچیز باشد، بصدا یا حرکت یا چیزی جلب کند مانند حیوانی بنالیدن و غریدن میبرداخت. تنها يك موقع این حس خصومت و دفاع و حشیانه اواز بین میررفت و آن هنگامی بود که کشیش ظرف غذا را بنزد وی میبرد. درین موقع او چون حیوانی خود را بروی ظرف می افکند و محتوی آن را تا بآخر می بلعید.

همچنانکه محبت میآورد این روح خصومت و خشونت و حشیانه دخترک نیز یکنوع حس خشم و عناد در نزد کشیش پدید آورد.

در ده روز نخستین وی چنان نومید شد که حتی از هیجان اولیه خود پشیمان گردید و فکر کرد که کاش هرگز او را همراه نیاورده بود. شگفت این بود که «آملی» زوجه کشیش همانقدر که این خستگی و ناراحتی شوهرش را دریافت، بعکس بر مهربانی و ملاطفت خود نسبت بدخترک افزود.

این وضع تا هنگام ملاقات کشیش با دکتر مارتن، روحانی و پزشک شهر همسایه ادامه یافت. مولی دکتر مارتن که آن روز بخانه او آمده بود، بعکس انتظار توجه خاصی بوضع دخترک مبذول داشت و تعجب کرد از اینکه دخترک که جز ناپینائی تقصی جسمانی نداشت در چنین ضعف شگفت آور روحی باقیمانده بود. او این اشکال را کاملاً قابل حل میدانست و عقیده داشت که عدم موفقیت کشیش در مورد ژرترود، ناشی از فقدان استعداد دخترک نیست. بلکه نتیجه روش خطای کشیش است. وی به کشیش فهمانید که در حال حاضر در روح دخترک همه احساسات و عواطف و بطور کلی همه چیز صورتی آشفته و مبهم و طوفانی دارد و هنوز هیچکدام از این عواطف و احساسات شکلی روشن و قطعی پیدا نکرده است؛ و تا این زمینه اساسی فراهم نگردد کشیش نخواهد توانست بنائی استوار بر فراز آن بسازد؛ سپس دکتر توضیح داد که قبل از هر چیز باید سعی کرد یکی از حواس او مثلاً حس لامسه یا ذائقه یا سامعه وی را بنحوی بیدار کرد و بوسیله تکرار دائمی يك آهنگ یا يك کلمه او را متوجه و وادار ساخت که همین کلمه را تکرار کند. مخصوصاً باید توجه داشت که در آغاز کار فشار زیادی به دخترک وارد نیاید و تمرین ها درست در ساعت های های معین و بدت های معین و کوتاه صورت گیرد.

سپس دکتر مارتن بتفصیل ترتیبی را که از لحاظ روانشناسی و اصول

داستان اول

-۱۶-

آموزش و پرورش، از طرف کارشناسان بزرگ فن اتخاذ شده و در مورد کوران و ابلهان بکار می‌رود برای کشیش تشریح کرد و توضیح داد که بسیاری ازین دختران و پسران بینوا که در آغاز کمترین اثری از هوش و شعور در ایشان دیده نمی‌شود با اتخاذ روش صحیح از طرف مربیان و صبر و حوصله کافی آنها درین راه چنان ترقی کرده‌اند که خود اداره آموزشگاه‌های بزرگ تعلیم و تربیت کوران و امثال آنها را به‌عهده گرفته‌اند، و شگفت اینجاست که هر زمان که خبرنگاران روزنامه‌ها و دوستانشان از ایشان شرح حال می‌پرسند آنها خود را «خوشبخت» می‌شمارند، در صورتیکه بیش از چهار حس یا کمتر از آن از حواس خسته ندارند، و شگفت‌تر این است که آنها یک‌پنج حس کامل دارند همیشه پیشانی‌شان بر چین و دهان‌شان بر شکوه است.

از فردای آن روز که دکتر مارتن راه آموزش جدید را بکشیش آموخت کشیش با علاقه تمام با اجرای این طریقه پرداخت. در هفته‌های نخستین این کار مستلزم حوصله و خونسردی بسیار بود، نه تنها ازین جهت که وقت و کوشش بسیار می‌طلبید، بلکه ازین حیث نیز که کشیش پیوسته از طرف زن خود مورد ملامت قرار میگرفت، زیرا عقیده آملی این بود که وی بیش از آن حد که باید بدخترک و تربیت او می‌پردازد و در این راه دیگر وظائف خود را فراموش کرده است. وی چیزیکه مخصوصاً کشیش را رنج میداد این بود که میدید زن او به محصول کارش اعتمادی ندارد. بارها از زنش شنیده بود که میگفت: «باز اگر ممکن بود اینهمه صرف وقت و کوشش بجائی برسد..» و همین بی‌اعتنائی باعث میشد که آملی از این اتلاف وقت سخت ناراضی گردد و گاه بالحنی خشمگین و ملامت آمیز بگوید: «تعجب میکنم که تو برای هیچیک از فرزندان خود چنین دلسوزی و محبتی بخرج نداده‌ای». چه باید کرد؟ بسیاری از زنان هر قدر هم پرهیزکار و خداشناس باشند مفهوم «بره گمشده» را بدان صورت که در کتاب خدا گفته شده نمی‌فهمند و نمیتوانند به عمق حقیقت این جمله پی برند که «هدایت یک بره گمشده در نظر خداوند تنهائی از هدایت تمام گوسفندان گله که براه راست می‌روند مهم‌تر است». زن او مانند همه زنان در انجیل می‌خواند که «اگر گله چوپانی صد گوسفند داشته باشد

و یکی ازین گوسپندان براه عوضی رود ، آيا چوپان نودونه گوسپند ديگر را بحال خود نخواهد گذاشت تا بجستجوی گوسپند كمشته رود ؟ » اينرا ميخواند ولي واقعا معنی و روح آنرا نمی فهمید .

نخستين لبخندهای ژرترود ، تمام رنج ها و كوشش های كشيš راجبران كرد . كشيš ياد كتاب آسمانی افتاد كه در آن ، بدنبال مثل « بره كمشده » ، نوشته شده است : « براستی بشما ميگويم : اگر چوپانی اين بره كمشده را پيدا كند ، از باز يافتن او بيشتر خرسند خواهد شد تا از داشتن نود ونه گوسفند ديگری كه هرگز كم نشده و به پيراهه نرفته اند » . هيچگاه لبخند فرزندان او چنين شادمانی در دلش پديد نياورده بود ، و هرگز بياد نداشته كه در عمر خود باندازه آن روز بامداد كه ناگهان در چهره مجسمه مانند و بيروح دختر ك ، باندازه يك لحظه نور هوش و زندگانی ديده بود خوشحال شده باشد .

آن روز پنجم مارس بود . وی اين تاريخ را آغاز حيات جديدي در زندگانی دختر ك دانست . روزی بود كه در آن موجودی تازه با بهستی مينهاد ، و اين اعجاز بدست او صورت گرفته بود . در آن روز ، كشيš ناگهان حس كرد كه در چهره دختر ك « نور حيات » پيدا شد ، مثل نخستين اشعه خورشيد كه بر قلعه كوههای پر برف بتابد و مزده زندگانی دهد . صورت ژرترود كه يك لحظه پيش سرد و بيروح بود ، يكباره بنظر كشيš آسمانی و فرشته آسا جلوه كرد ، و درين هنگام بود كه كشيš حس كرد كه آن چیزی كه به قيافه ژرترود روح و جان داده ، پيش از آنكه « عقل » باشد « محبت » است . حس حق شناسی و رضایت چنان بر روح كشيš استيلا يافت كه گویی بوسه ای كه وی درين لحظه بر پيشانی ژرترود نهاد ، بوسه ای بود كه مستقيماً بپاي خداوند ميزد . هر قدر اين موقعيت نخستين دشوار بود و دير بدمت آمد ، پيشرفتهای بعدی ژرترود بعكس سريع و برجسته بود . در آغاز كار كشيš مفهوم های مخالف : گرم و سرد ، تلخ و شیرين ، سخت و نرم ، سنگين و سبك و سپس حر كات مخالف يعنی : دور شدن ، نزديك شدن ، برخاستن ، نشستن ، خفتن ، جمع كردن ، پراكتن و امثال آنها را بوی آموخت ؛ ولی بزودی هر گونه

نقشه و طرحی را کنار گذاشت و بسادگی با ژرترود بسخن گفتن پرداخت، و آهسته آهسته پیشرفت دخترک بدانجا رسید که خود پیرش از کشیش پرداخت. این کندی نخستین و شتاب بعدی، در نظر کشیش یکنوع اعجاز جلوه کرد. مثل اعجاز آب شدن برفها. کشیش بیاد آن افتاد که هر زمستان زش بدو میگفت: «از قطر برف کاسته نشده. امسال این برفها باین زودی آب نخواهد شد». ولی ناگهان، در مدتی بسیار کوتاه، توده ضخیم برف آب میشد و از میان میرفت. مثل این بود که در همان ضمن که ظاهر آنها دست نخورده و جامد مانده، در زیر آنها، در درون آنها مقدمات آب شدن کاملاً فراهم شده است.

برای اینکه ژور ترود همواره در کنار آتش نماند، کشیش او را خردخرد بیرون برد. نخستین بار ژرترود از یکنار وحشت کرد، زیرا هرگز از خانه بیرون نرفته بود، و تا این لحظه دنیای او از چهار دیواری خانه پیر زن و سپس چهار دیواری خانه کشیش تجاوز نمیکرد. ولی تدریجاً دریافت که دنیای وسیع تری نیز وجود دارد که او فقط همراه کشیش حاضر بود بدان قدم گذارد.

بعد ها ژرترود برای کشیش تعریف کرد که او همیشه آواز پرندگان را اثر روشنائی و حرارت میدانسته و خیال میکرده است این صداهای خوش آهنگی که بگوش او میرسد مربوط به همان کانونی است که بگونههای او گرمی مبخشد و آب را هنگام جوشیدن بصدا در میآورد، زیرا برای او چیزی غیر از این آتش وجود نداشته است.

«هنگامیکه من بدو فهماندم که این آوازهاتمه های موجودات زنده زیبا و سبک روحی است که گوئی تنها برای آن پدید آمده اند که نشاط زندگی را حس کنند و بدیگران نیز منتقل سازند» ژرترود از فرط شفق برقص در آمد. از آن روز هنگامی که میخواست شادمانی فراوان خود را ابراز دارد میگفت: «من امروز مثل پرنده ها خوشحال هستم». ولی در همان حال که توضیح من او را شادمان کرد، فکر اینکه نمیتوانه زیبایی و شکوهی را که این پرندگان در وصف آن اینهمه آواز میخواندند بیچشم ببیند او

آهنگ روستائی

را در غم و نومیدی فرو برد . فردای آنروز بمن گفت :
 - آیا راستی دنیا هماغدر که پرندگان با آواز خود حکایت
 میکنند زیباست ؟ پس چرا پرنده ها بیشتر ازین از آن گفتگو
 نمی کنند ؟ چرا شما بیش ازین از آن سخن نمی گوید ؟ آیا شما
 و پرندگان می ترسید من از ندیدن این زیبایی افسرده شوم ؟ منکه
 باین خوبی معنی آواز آنها را می فهمم ..
 - ژرترود ، یقین بدان که آنها یکه واقعا می بینند ، معنی این
 آواز را بخوبی تو نمی فهمند .

- پس برای چه حیوانات دیگر آواز نمی خوانند ؟
 از آنروز بود که این حرف ساده ژرترود یک حقیقت بزرگ را برای
 من فاش کرد . یعنی دریافتم که حیوانات هر قدر سنگینتر و بزمین
 وابسته تر باشند ، افسرده تر و بی نشاط ترند و هر قدر سبکتر و
 دور پرواز تر باشند ، سبکروح تر و شادمان تر هستند .
 سعی کردم این حقیقت را به ژرترود بفهمانم . پرسید :
 - آیا قطع پرنده ها هستند که پرواز میکنند ؟
 - نه ، ژرترود .. پروانه ها نیز میتوانند پرواز کنند .
 - آنها هم آواز می خوانند ؟

- آنها مثل پرندگان آواز نمی خوانند . آهنگهای پروانه ها
 بصورت رنگهای قوس و قزح بر بالهایشان نوشته شده ، یعنی برای
 آنها زیبایی زندگی در نقش و نگار بالهای ظریفشان مجسم
 گشته است .



برای آموختن الفبا به ژرترود ، کشیش ناچار شد خود الفبای
 کووان را فرا گیرد . نخست این کار دشوار بود ، ولی خیلی زود ژرترود
 درین کار مهارتی بیش از کشیش پیدا کرد و بکمک کشیش بآموختن
 دروس پرداخت .

در این میان کشیش يك همکار مؤثر پیدا کرد . پسرش ژاک از شهر

لوزان که در آنجا مشغول تحصیل در رشته علوم الهی بود برای گذراندن تعطیلات نوبل نزد خانواده خود آمده و در آنجا هنگام بازی روی یخ دستش پیچ خورده بود. البته بیماری او خطرناک نبود، ولی مجبور شده‌امتی دراز در خانه بماند، و درین جا بود که پس از آنکه چندین هفته نسبت بدخترک و تربیت او توجهی نداشت ناگهان ابراز علاقه کرد که با پدرش در آموزش او کمک کند. در بقیه مدت اقامت او که سه هفته بطول انجامید، ژر ترود به پیشرفتهای شایانی نائل گردید، و بقدری آسان و سریع پیش رفت که توانست همه آنچه را که در دل داشت کودکانه ولی طبعی و بی اشکال بیان کند.

پس از همه استیلاات پیاپی ژر ترود درباره رنگهای مختلف و چگونگی آنها کشیش را ناراحت میکرد. يك روز کشیش او را به کنسرتی که در شهری نزدیک داده میشد برد، و در آنجا بود که ناگهان زاده حل مناسبی درین باره یافت، بدین ترتیب که بدخترک همانند همچنانکه صداهای مختلف موسیقی از حیث زیروبم و شلّت و ضعف با هم فرق دارند، رنگهای طبیعت نیز همینطور مختلفند، مثلاً قرمز مثل صدای شیور، زرد و سبز مثل نوای ویولون و ویولونسل، بنفش و آبی مثل آهنگ قنوت و قره‌نی است.

« در قیافه دخترک ناگهان نور شادمانی و صفائی آسمانی منعکس شد. پیدا بود که با این تشبیه من، فشار تردید و ابهام باطنی که او را آزار میداد از میان رفته است. وقتی که سخنان من تمام شد فریاد زد:

— او. چقدر زیباست!

ولی ناگهان پرسید:

— پس سفید چه شد؟ نگفتید رنگ سفید بچه‌شیه است؟

قطر درین موقع فهمیدم که تشبیه من چقدر ناقص بوده. گفتم:

— سیاه حد اعلای آمیختگی تمام این آهنگها است، چنانکه سفید نماینده فقدان همه آنها است.

ولی این گفته من او را چندان راضی نکرد. ناچار برای

توضیح افزودم :

- کمی فکر کن . سفید یعنی پاکی و صفای خالص . یعنی چیزیکه در آن رنگی نیست ، و همه آن نوروزیایی است . سیاه بعکس آمیختگی تمام رنگها است ؛ چنان آمیختگی که دیگر یکایک رنگها را در آن تشخیص نمیتوان داد .



لنت این کنسرت ، که در آن قطعه معروف « آهنگ روستائی » بتیوفن نواخته میشد ، ساعات درازدروغ ژر ترود هاقی ماند . مدتی بعد از پایان کنسرت ، هنوز دخترک در حال جذب و شوقی عجیب بسر میبرد . بالاخره پرسید :

- راستی دنیائی که شما می بینید بهمین اندازه زیباست ؟

- به کدام اندازه ، ژر ترود ؟

- بزبانی قطعه «کنارجویار» که در این سفونی نواخته میشد... چه میتوانستم بگویم ؟ بگویم که این آهنگها مظهر دنیائی که هست نیست ، مظهر دنیائی است که باید باشد : دنیائی بدون زشتی ، بدون گناه ؛ ولی من تا آن روز جرئت نکرده بودم درباره بدی ، در باره زشتی و گناه ، در باره مرک با ژر ترود سخنی بگویم . بالاخره جواب دادم :

- ژر ترود ، آتهائی که چشم دارند و می بینند از خوشبختی خود خبر ندارند .

- ولی من که چشم ندارم ، لنت شنیدن را خوب حس میکنم . ناگهان دخترک خود را بازوان من آویخت و گفت :

- میدانید چقدر من خوشبخت هستم ؟ نه . نه . من این حرف را برای خوش آمد شما نمیگویم . نگاه کنید : قیافه من طبیعی است . مگر وقتی که کسی راست نمیگوید از چهره او معلوم نمیشود ؟ آنگاه ژر ترود رو بن کرد و پرسید :

- مگر شما خوشبخت نیستید ؟

بی اختیار دست او را به لبان خودم بردم . منل اینکه میخواستم بدو بفهمانم که قسمت اعظم سعادت من مرهون اوست . در جوابش گفتم :

- چرا ، ژر ترود . خوشبخت هستم . برای چه نیاشم ؟
- ولی من سابقاً حس میکردم که گاه بگاه شما میگیرید .
- بلی . اما از آن روز که توبا من سخن گفته ای ، دیگر گریه نمیکنم .

- دروغ هم نمیگوئید ؟

- نه ، دختر جان .

- قول میدهد که هرگز بمن حرفی غیر از راست نزنید ؟

- قول میدهم .

- در این صورت فوراً این سؤال را جواب بدهید : آیا من خوشگل هستم ؟

سؤال عجیبی بود ، مخصوصاً برای من که تا اینروز نخواستہ بودم به زیبایی انکار ناپذیر ژر ترود توجهی بکنم . ازین گذشته فکر میکردم که دانستن این موضوع برای او هم فایده ای ندارد . پرسیدم :
- ژر ترود . نتیجه این سؤال برای تو چیست ؟

- این مهمترین فکر و اشتغال خاطر من است . من همیشه باخودم فکر میکنم که آیا در سمفونی زندگی يك نت خارج از آهنگ نیستم ؟ اگر از شما نپرسم از که باید بپرسم ؟
- ولی ژر ترود . يك کشیش حق ندارد زیبایی صورتها توجهی کند .

- چرا ؟

- زیرا زیبایی روح برای او کافی است .

- میخواهید بمن بفهمانید که زشت هستم ؟

دیگر نتوانستم خودداری کنم . فریاد زدم :

- نه ، ژر ترود ! نه ! تو زیبا هستی . خیلی هم زیبا هستی .

ژرتروود ساکت شد و ناگهان قیافه اش صورت جدی بغود گرفت ،
و دیگر تا هنگام رسیدن ما بخانه حرفی نزد .



آملی در خانه خشمگین در انتظار کشیش بود . وقتی که شوهرش بمنزل باز آمد ، بدون پرده پوشی بدو گفت که توجه خاص او بدخترک خیلی عجیب است ، زیرا کشیش هرگز برای فرزندان خودش چنین دلسوز و مشتاق نبوده است . چیزیکه کشیش را مخصوصاً ناراحت کرد ، این بود که این سخنان ملامت آمیز در حضور ژرتروود گفته شد ، و اصولاً زنش مخصوصاً فریاد میزد که ژرتروود بشنود . وقتی که آملی بالاخره بیرون رفت ، کشیش دست ژرتروود را در دست گرفت و بوسه ای بر آن نهاد و گفت : « می بینی . این بار گریه نکردم » . ولی دخترک که چهره او بخلاف انتظار ناگهان غرق در اشک شده بود ، خود را باغوش کشیش افکند و گفت : « نه . این بار نوبت من است که گریه بکنم » .



در عرض چند ماه ژرتروود باندازه چندین سال رشد فکری کرد و بقدری سریع پیشرفت که کشیش گاهی جداً ناراحت میشد . ژرتروود مخصوصاً بکتاب خواندن اشتیاق داشت . کشیش میل داشت خودش موقع خواندن پیش او باشد و انگشتانش را روی حروف برجسته کتابهای کوران هدایت کند ، ولی چند بار ژرتروود اظهار داشته بود که مایل است بتهنایی این کار را بکند . يك روز کشیش او را بکلیسا برد . ولی چون لازم بود برای انجام يك وظیفه مذهبی بمعلى در آنسوی دهکده برود ، ژرتروود را در کلیسا گذاشت تا ساعتی بعد باز گردد و با او بخانه رود . تصادفاً آن روز کار وی زود تمام شد و قبل از وقت مقرر بکلیسا بازگشت ، و با تعجب تمام دید که ژرتروود تنها نیست ، بلکه ژاك با او همراه است .

نه ژاك و نه ژرتروود هیچکدام از حضور او آگاه نشدند . کشیش آهسته بدانها نزدیک گشت و با تعجب احساس کرد که ژرتروود که در حضور او اظهار تمایل میکرد که کشیش انگشتانش را هدایت نکند ، دست خود را

روی کتاب در اختیار ژاک گذاشته است. البته هیچکدام حرفی نمیزدند که در حضور کشیش نتوانند عین آن را تکرار کنند، ولی کشیش ناگهان احساس کرد که اندوهی فراوان در دلش راه یافته است.

بالاخره ژاک برخاست و گفت: «وقت آنست که بروم. پدرم حالا باز خواهد گشت.»

آن روز کشیش مثل همیشه با ژرترود بازگشت و از این موضوع بدو سخنی نگفت. ولی همینکه با ژاک تنها شد، از او پرسید: «مگر قرار نبود با دوست خودت ... به کوه یمائی بروی؟» ژاک اندکی تعجب کرد، و خجولانه اظهار داشت که حس کرده است به ماندن و کتاب خواندن بیشتر علاقه دارد تا به اسکی و کوه نوردی. اینجا خشم کشیش حس خودداری او را از بین برد و وی درحالیکه مستقیماً بچشمان ژاک مینگریست گفت:

– ولی آیا فکر نمیکنی که کمک بدیگران برای کتاب خواندن بیشتر از قرائت شخصی مورد علاقه تست؟

ژاک سرخ شد. اما زود برحس خجالت خود فائق آمد و پاسخ داد: – پدر. زیاد مرا متهم نکنید. من خودم قصد داشتم هیچ چیز را از شما پوشیده ندارم و مهمتر از آن، اصولاً خیال کرده بودم امروز يك اعتراف اساسی نزد شما بکنم.

ناگهان کشیش خشمی شدید، شبیه يك توفان، يك انقلاب باطنی یدلیل درخود احساس کرد. مثل این بود که غم عالم را دردلش نهاده اند. بازوی ژاک را گرفت و فریاد زد:

«نه. نه! من خیلی بیشتر حاضرم ترا درین خانه نبینم تا بینم که قصد پریشان کردن روح پاک و بی آلاش ژرترود را داری. من احتیاجی به اعتراف تو ندارم. چه طور خجالت نمیکشی که میخواستی از معصومیت و ناتوانی این دخترک ینوا با چنین بیفیرتی استفاده کنی؟ گوش بده. من مسئول ژرترود هستم و دیگر اجازه نمیدهم که تو حتی برای یکبار با اوسخنی بگویی: باو دست بزنی یا او را ببینی!»

ولی ژاک خیال سوء استفاده از ییگانهی وسادگی ژرترود را نداشت.

حتی این فکر شیطان‌آلوده اصلاً بغلطرش نیونیامده بود. وی صریحاً، پیدوش گفت که قصد مزاجت شرعی و قانونی با ژرتروود دارد و اعتزافاتی که می‌پوشیده است نزد پدرش بکند همین است.

« مثل این بود که گفته او حکم مزگ- مزامضامی کرده. هنگامیکه ژاک سخن میگفت قلب من بشدت می‌تپید و تعجب می‌کردم که چرا پس از این اعتراف ژاک، پس از اطلاع به من نیست و یا کدامی او، بجای اینکه خشم و نگرانی من فرو نشیند، ناراحت تر و آشفته تر شدم، چنانکه در پایان سخنانش هیچ جوابی نتوانستم بدهم. »

فردای آرتروز کیش ژاک را بکنار کشید و پس از آنکه دریافت که هنوز وی چیزی از این بابت با ژرتروود نگفته است، با استفاده از نفوذ پدری و نفوذ مذهبی خویش، وی را بهانه‌های مغلفی که خود در دل احساس میکرد که بهانه‌هایی بیش نیست، بژاک قبولاند که هنوز موقع ازدواج ژرتروود نرسیده است و از این بابت صحبتی با او نباید کرد. سپس از ژاک قول گرفت که پس فردا بسویس باز گردد و لااقل یکماه بدون بازگشت به فرانسه در آن جا بماند.

« ژاک همه خواهشهای مرا پذیرفت، ولی بقدری رنگش پریده بود که حتی درلبانش نیز اثری از خون دیده نمیشد. لیکن من بجای اینکه بدین برهانی و خوشننداری ~~پیشا~~ تو ~~پیشا~~ کنم بعکس فکر کردم که اگر واقعاً عشق وی شدید بود چنین هجرانی را بدین آسانی نمی‌پذیرفت، و نمیدانم چرا این فکر قلب مرا تسلی داد. »

هنگام وداع وی را در بازوان خود فشردم و بوسه‌ای بر پیشانیش نهادم. ولی حس کردم که ژاک از این بوسه وحشت کرد و بر اختیار گامی عقب برداشت. مثل این بود که بوسه اهریمن یا شیطانی را بن پیشانی خود احساس میکند. »



فردای آرتروز، کشیش داستان ژاک و عشق بی‌پایان او به ژرتروود

و قصد ازدواجش را با زنش در میان نهاد ، ولی با تمجب احساس کرد که زنش ازین موضوع خبر دارد .

» خیلی ساده بمن گفت :

- مدتی است که بدین نکته واقف هستم .

- عجب ! پس چرا من چیزی درین باره حس نمی‌کردم ؟

- این نوع قضایا را مردان جز در لحظه آخر احساس نمی‌کنند .

اعتراض بسننان اوفایده نداشت ، زیرا واقعاً من تاکنون چیزی

درین مورد نفهمیده بودم . ناچار گفتم :

- ولی لااقل میتوانستی بموقع مرا با خبر کنی .

زن من لبخندی پرمعنی زد ، و باحالی شبیه بدلسوزی پاسخ داد :

- آه ! اگر قرار بود من ترا از خیلی چیزها که خودت نمیتوانی حس کنی

بموقع با خبرم سازم ...

- این حرف او چه معنی داشت ؟ حقیقت این بود که نفهمیدم ولی احساس

کردم که نیغواهم هم بفهمم . ناچار رشته سخن را تغییر دادم و گفتم :

- بالاخره درین باره چه فکر میکنی ؟

آهی کشید و جواب داد :

- دوست من ، میدانی که من گزبامانند این بچه درین خانه

موافق نبوده‌ام .

کشیش تصمیم خود را بزنش خبر داد : پس از عزیمت ژاک که

قرار بود روز بعد صورت بگیرد و دوره غیبت او نیز یکماه بطول انجامد ، وی

دخترک را بخانه ماداموازل م ... خواهد فرستاد تا ازین خانه دور شود و

قط خود کشیش گاه بگاه برای انجام وظایف اخلاقی و مذهبی و پدیری بنزد او

خواهد رفت . تاباز گشت ژاک نیز احتمال قوی میرود که پسرک عشق خود

را فراموش کرده باشد .

» زن من همچنان ساکت بود و در حفظ سکوت خود که مرا

سخت ناراحت میکرد سماجت بخرج میداد . ناچار برای اقتناع

او گفتم :

- درین سن جوانان از تمایلات واقعی خود خبر ندارند .

- اوه ! حتی پیران نیز غالباً از تمایلات باطنی خود بی‌خبرند !
 لحن عجیب و سکوت معما آمیز او بیش از پیش بر نا راحتی من
 میافزود . بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم :
 - مقصودت ازین حرف چیست ؟
 - هیچ ، دوست من . فقط فکر میکنم که خودت يك لحظه بیش مایل
 بودی که ترا از چیزهایی که خود نمیتوانی بموقع احساس کنی ،
 زودتر آگاه سازند .
 - خوب ؟
 - خوب ! من حالا فهمیدم که این « آگاه کردن بموقع » کار
 آسانی نیست . »



۱۴ مارس

« هوای بسیار مطبوع و آفتاب روح پرور ، مرا وادار کرد که
 باتفاق ژرترود به جنگل بروم . از دور رشته کوههای پر برف
 آلپ با جلالی فراوان خود نمائی میکرد .
 در پای ماچنی وسیع گسترده بود که در آن گاو ها و گوسفند ها ،
 تك تك مشغول چرا بودند و بر گردن هريك از آنها زنگی آویخته
 بود . ژرترود که بدقت صدای زنگ گوش میداد ، با نشاطی
 معصومانه گفت :
 - میشنوید ؟ صدای این زنگ ها منظره اینجا را برای من حکایت میکند .
 - ولی این منظره را تو خوب میشناسی . همان جنگل همیشگی
 است و همان کوههای آلپ .
 - امروز هم آلپ زیباست ؟
 - زیباتر از هر روز .
 - شامی گفته بودید که زیبایی کوهها هر روز باروز پیش فرق
 دارد . امروز این زیبایی مثل چیست ؟
 - مثل عطش يك نیمروز تابستان که نزدیک شامگاهان

فروغشند .

آیا در چهار بزرگی که برابر ماست ، گل‌های زنبق زیاد
میتوان دید ؟

- نه ، ژرترود . در این ارتفاع گل زنبق وجود ندارد . اگر هم
داشته باشد ، از انواع خیلی نادر است .

- از نوع گل زنبقی که در مزارع می‌روید ، نیست ؟

- در مزارع گل زنبق نمی‌روید .

- پس چرا خداوند در کتاب خود میگوید : «گل‌های زنبق
مزارع را بشکرید» ؟

- قطعاً در آن وقت وجود داشته است : ولی بعدها دست بشر وضع
مزارع را تغییر داده ، و این گل‌ها را از میان برده است .

- یادتان می‌آید که بارها بمن گفتید بزرگترین احتیاج روحی بشر
درین دنیا ، اعتماد و محبت است : تصور نمی‌کنید که مردمان امروز

با محبت و اعتماد خواهند توانست دوباره همه جا را غرق در گل
بینند ؟ من خودم هر وقت این حرف را بنیاد می‌آورم ، این گل‌ها را

بچشم می‌بینم . میخواهید بگویم چه شکلی دارند ؟ شکل يك زنك
بزرگ آتشین که از عطری آسمانی آکنده شده و بر بال‌های نسیم

شبانه‌گل‌های تاب می‌خورد . چرا می‌گویند درین چمن گل‌های زنبق
وجود ندارد ؟ من همه جا را غرق گل می‌بینم . همه جا بوی عطر

مست‌کننده می‌شوم . او ! ببینید چقدر این گل زیباست ؟

- ولی از آن که تو می‌بینی زیباتر نیست ، ژرترود .

- بگویند زیبایی آن کمتر از آن که من می‌بینم نیست .

- ژرترود . یاد هست که یکبار دیگر بتو گفتم : آن‌هایی که چشم دارند

این زیبایی‌ها را نمی‌بینند ؟

- او ! ببینید ، ببینید همه جا چقدر دل‌پذیر و زیباست . این چمن ،
این جنگل ، این کوه‌ها را ببینید . میخواهید برای شما این منظره

را توصیف کنم ؟ ما حالا زیر درخت‌های کاج هستیم که شاخه‌های

خود را بنا نشاطی فریادان بر اهل و اف گسترده اند و هر وقت باد آنها راخم میکند با صدای ملایم مینالد. در زیر پلایها، اژدهانه کوهستان ها اینجا، مثل کتاب گشوده ای که روی میز نکودکان دبستانی نهاده باشند، چمنی وسیع و زیبا گسترده است. رنگهای چمن را ببینید: سبز زریں در نور آفتاب سبز سیمین، در نو ماه سبز آبی رنگ بهنگام غروب، من همه این رنگها را که شاید اید و صنف کرده اید بچشم می بینم. نگاه کنید: کلکات این کتاب همه از گل های چمن ترکیب شده اند. از منقشه های بهاری، از شقایق ها، از گل های سرخ وحشی، و از دانه های مزارع. در پلای صفتحات کتاب رودخانه بزرگی جاری است که در آن آبی سبز رنگ، شیر، کف آلود و موج در جریان است، و این آب درین جویبار مستقیماً از آلپ، آلپ زیبا و آسمانی سر چشمه میگردد. لایله، فردا ذاك بدان سمت خواهد رفت؟ و استی آبا، فردا ذاك بسفر میرود؟

— آری؟ قرار است برود. خودش بگو گفته است؟

— نه؟ او نگفت؟ اما من خودم فهمیدم. خیلی آنجا خواهد ماند؟
— یک ماهه. و ژر ترود، رانتهی چرا بمن، نکستی که با او همیشه در کلیسا بدین خواهی آید؟

— همیشه نیامد. فقط دو بار آمد. من بشما نگفتم، برای اینکه خواستم اوقاتتان تلف شود.

— ژر ترود. اگر این چیزها را بمن نگوئی بیشتر متاثر خواهم شد. ژر ترود دستهای مرا گرفت و گفت:

— دلمست و دوی به چیز غم انگیزی است.

— ژر ترود. آبا ذاك بگو گفته است که ترا دوست میدارد؟

— نه. او نگفت. ولی من خودم این موضوع را. بی اینکه کسی بگوید می فهمم. مثلاً میدانم که با اینکه ذاك مرا خیلی دوست دارد، علاقه اش بمن از علاقه او بیشتر است.

— بتوجه تو ژر ترود آبا از رفتن او متاثر هستی؟

– من فکر میکنم که بهتر است بروم ، زیرا نمیتوانم به علاقه او جوانی بدهم .

– ولی سؤال مرا پاسخ بده ؛ آیا از رفتن اورنج میبری ؟
– میدانید که آن کسی که محبوب منست شما هستید .. آوه ! چرا دستهای خودتان را از دست من بیرون میکشید ؟ آیا حرف بدی زدم ؟ ولی اگر شما مرد متأهلی نبودید من اینطور با شما حرف نمیزدم . از آن گذشته هیچکس با يك دختر کور ازدواج نمیکند ، و بنابراین از طرف من خطری متوجه سعادت خانوادگی شما نیست . درین صورت برای چه من حق نداشته باشم شما را دوست بدارم ؟
آیا این محبت در نظر خداوند گناه است ؟
– هیچوقت در محبت گناه وجود ندارد .

– من در قلب خودم هیچ چیز جز محبت احساس نمیکنم ، زیرا همه دنیا را^۱ با نظر محبت می بینم . دلم نمیخواهد ژاك غصه دار شود . اصلا نمیخواهم هیچکس غصه دار شود . آرزوی من اینست که از طرف من جز خوشبختی عاید کسی نشود .
– ژاك خیال داشت پیش از رفتن از تو تقاضای زناشویی کند .
– اجازه میدهید قبل از عزیمت او با او صحبت کنم ؟ میخواهم بدو بفهمانم که این کار مقدور نیست . میدانید که من حق ندارم با کسی ازدواج کنم . درین صورت اجازه میدهید با او حرف بزنم ؟
– همین امشب .

– نه ؛ فردا ، هنگام حرکت او .
خورشید ، چون گویی آتشین در افق زیبای سرخ رنگ غروب میگرد و هوا از عطر دلپذیر چمن آکنده بود . ماهر دو برخاستیم و صحبت کنان راه تاریک دهکده را پیش گرفتیم .

دفتر دوم

بالاخره برف سنگینی که بر دهکده نشسته بود آب شد ، و درست در آن هنگام که توده برف از میان میرفت آخرین تردید کشیش نیز دوباره

نوع علاقه‌ای که نسبت به ژرتروود حس میکرد بر طرف گردید. آخر کشیش جرئت کرد بدین جاذبه شدید و مقاومت ناپذیری که از مدت‌ها پیش او را بسوی ژرتروود میکشید و با وجود اظهارات مرموز آملی و گفته‌های بچگانه و ساده ژرتروود، وی تا این تاریخ نتوانسته بود به‌ماهیت آن پی ببرد، نامی را که میبایست نهاد بگذارد.

ژاک که ساعتی پیش از سفر خود با ژرتروود صحبت کرده بود مدتی در سفر ماند و هنگام بازگشت خویش در ایام تعطیل نیز کوشید حتی المقدور از ژرتروود دوری جوید و جز در حضور پدرش با او حرف نزنند. خود ژرتروود چنانکه مقرر شده بود پخانه مادموازل لوییز رفت و در آنجا ماند و کشیش، پس از آنکه به ماهیت احساسات خود نسبت بدویی برد، کوشید که از آن پس جز به خوان «کشیش» با او سخن نگوید، و غالباً سعی میکرد ساعات دروس مذهبی ژرتروود مقارن با اوقات سی باشد که مادموازل لوییز در خانه است.



در ضمن تعلیم اصول مذهبی به ژرتروود، کشیش مجبور شد انجیل را از نو و بر خلاف معمول بدقت بخواند و در قطعات مختلف آن تعمق کند. در اینجا بود که وی بکشف بزرگی نائل شد که تا آنروز بدان توجه نداشت، و آن این بود که فهمید بین سخنان مسیح و تفسیرها و گفته‌های سن پول (پولس مقدس) که قسمت اعظم انجیل را شامل میشود اختلاف بزرگی است، و قسمت مهم عقائد مذهبی مسیحیان نه از سخنان مسیح بلکه از تفسیرهای سن پول سرچشمه میگيرد.

آنچه درین کشف جالب توجه بود، این ترکیب مسیح و سن پل نبود، بلکه پی بردن بدین حقیقت بود که تمام آن قسمتهایی از انجیل که مربوط به منہیات، معاصی، تهدید، عذاب، انتقام خداوند و اجرای فرائض و اعمال معین است، بلااستثناء از تفسیرهای سن پول سرچشمه میگيرد، و در سراسر سخنان مسیح جز ندای محبت، عشق، بخشش، ترحم چیزی نمیتوان یافت. کشیش پی برد که در انجیل، آنچه به منطق و تعقل و حساب مربوط است مال حواریون مسیح است، و آنچه باقلب و احساسات و عواطف سروکار

دائرة سماله خود نمیدید :

« زالك شور مبطلانی استلالی خود بامین همیشه بدین اشکال بر می نمود :

او که نظر تا اهل منطق و و یا هنی بود و حتی در اصول منطقی ، مانند
 قسمت اعظم از روحانیون ، از فکر و کتاب و استدلال بیشتر فیض می گرفت
 تا از قلب و احساسات خود ، همواره مرا بدین متهم میکرد که
 از کتابخانه قطع آبی قسمتهائی را بر میگزیدم و قتل میکنم که
 « بانه طبع خود من است » . ولی حقیقت این بود که من خودم
 انتخاب خاصی بین سخنان مسیح نمی کردم : من فقط بین گفته های
 مسیح و سن پول ، سخنان مسیح را بر میگزیدم ، و او که در این
 سخنان کثرین اثری از مقررات و قوانین و تهدید های مذهبی
 نمیدید ، میگوید تا این ترکیب سخنان مسیح و سن بل را فراموش
 کند و سرتاسر آنها را بیک نظر ببیند . ولی آیا ممکن است
 سخنان خداوند را با سخنان یک بشر در ردیف هم قرار داد ؟
 زالك مثل بسیاری از روحانیون به حقیقت مذهب ، یعنی بغش
 با یاق ناچیز و معصیت با یاق نا پذیر پی نبوده بود . نمیدانست که او « خانه
 می بیند و من خانه خدا می بینم » . کسانی مانند او ، احتیاج دارند
 که همیشه یک مفسر علوم الهی ، یک مجتهد ، یک قیم ، یک بر ماستر
 برای خود داشته باشند و نیز آنند برای حقیقت عالی را حسن کنند
 که آن علوی کتالی که از راه حساب و استدلال در جستجوی آند و
 بدان میرسند ، همواره از راه قلب و عواطف خود دسترس آنهاست .
 کشیش غالباً چنین میکرد که در گفتگو و مباحثه زالك او منطقی تر
 و چنانچه تر بنظر میرسید او خود را روز بروز جوان تر می یافت و حتی گاه
 چون کودک گان آخر سال از چیزهای تاجیز شادمان میشد . یک روز در کتاب مقدس
 خواند که « بشنا میگویم : اگر بصورت اطفال کوچک در نیاید در بهشت
 خداوند راه نخواهید یافت » . آنوقت فهمید که این نیروی معصیت و اعجاز
 عشق است که روح او را جوان کرده است . بارها از خود می پرسید : « آیا
 گناه است اگر کشی در مذهب سعاد و نشاط جستجو کنی ؟ » او در قلب

خود احساس میکرد که، بعضی آنچه میگویند، خلیفه بزرگ، هو فرد، مؤمنی شاد بودن و راضی بودن است، و درین باره يك لبخند ژرترود بیش از همه مطالعات و تفکرات او بشود درس ایمان آموخته بود...

«این سخن مسیح ناگهانی یا خوف درخشان در برابر چشم من بست...» آن ها که کورده گناه ندانند، «زیرا گناه روح را تیره میکند و نشاط را از میان میبرد... شلصانی دائمی ژرترود از نیل سرچشمه میگرفتوی که وی اساساً گناه را نیشناخت، و در او هر چه بود محبت و صفا بود»



دکتر هارتن به کمک کشیش آمد و چون ژرترود را از نزدیک دید، بدقت بچشم او نگرست و با دستگاہی که همراه داشته آن را معاینه کرد، و گفت: «کیدرین باره بلد کنی دو». کوشش معوقه یسوی، هلی چشم در لوزان گفتگو کرده و هر دو کوری ژرترود را مرضی قابل علاج تشخیص داده اند، ولی کشیش تصمیم گرفت تا نظری همه قطعی نشده او را امیدوار نکند. از آن گذشته مگر دخترک بدین صورت که بود خوشبخت نبود؟

سه ماه بعد که ژرترود در خلقة ماضی اوایل م. ب. سر میبرد، و میزبان او علاوه بر ژرترود سه کوهک کور دیگر را نیز در خانه خویش نگاه میداشت که ژرترود آموختن القای کوران را بدو شاق بهمه گرفته بود. درین مدت ژاک بعنوان مرخصی بنزد پدر و مادر خود آمده واتی فقط یکبار ژرترود را ملاقات کرده بود، و درین ملاقات نیز جو سخنان عادی چیزی رد و بدل نشده بود.

با اینهمه کشیش خوب حس میکرد که ژاک برای اینکه چنین تسلیم و رضا پیشه کند، چه بحران سخت روحی را تحمل کرده و چگونه قلب او پس از گذشتن ازین بحران سرد تر و سخت تر شده است.

هر یکشنبه ژرترود برای صرف ناهار بخانه کشیش میآمد، و از حضور او همه شادمان میشدند.

در عوض هر عصر یکشنبه کشیش و زن و فرزندانش او ژرترود را

بخانه مادموازل م . باز میگرددانند و شام را در آن جا میمانند.



یکروز، پس از هفته ها که از آخرین گردش دونفری ژرترو دو کشیش میگذشت، کشیش و او دو باره راه بیابان پیشگرفتند. ولی این بار چنان این گردش دونفری در نظرشان غیرعادی آمد که تا مدتی هردو ساکت ماندند، فقط کشیش در راه شاخه های گل وحشی را میچید و برگیسوان بور و مواج ژرترو د مینهاد.

« بالاخره ژرترو د سکوت را شکست و بی مقدمه پرسید :

- فکر میکنید که ژاک هنوز مرا دوست داشته باشد ؟

این سؤال هم مرا ناراحت کرد و هم بتعجب افکند ، لیکن بلافاصله جواب دادم :

- خواه ناخواه او تصمیم خود را برای دور شدن قطعی از تو گرفته است .

- ولی آیا تصور میکنید او میدانند که شما مرا دوست میدارید ؟

از تابستان گذشته که برای آخرین بار این صحبت بمیان آمده بود بیش از شش ماه میگذشت و درین مدت ما نه این گفتگورا نزد هم تکرار کردیم و نه هرگز تنها بودیم که آنرا تکرار کنیم ... بدین جهت ازین سؤال ناگهانی ژرترو د دل من چنان بتیش افتاد که ناگزیر شدم از سرعت قدمهای خود بکاهم . گفتم :

- ژرترو د . همه میدانند که من ترا دوست دارم .

- نه ، نه ، شما بشتوال من جواب نیدهید .

و پس از يك لحظه سکوت افزود :

- زن شما ازین نکته خبردارد ، و میدانم که ازین بابت خیلی متأثر است .

- او همیشه متأثر است .

- اوه ! مقصود شما ازین حرف تسکین ناراحتی من است ،

آهنگ روستائی

ولی من دلم نمیخواهد ناراحتی من بدین صورت تسکین یابد .
اصولاً بیشتر اوقات فکر میکنم که همه آن سعادتی که برای
خود قائلم^۱ براساس همین بی خبری من بوجود آمده است .
- ولی ژرترود ...

- نه ! بگذارید حرفم را بزنم . من چنین سعادتی را نمیخواهم .
سعادتی را که بر اساس بیخبری من از دنیا و غمهای مردم دنیا
استوار شده باشد نمیخواهم . یقین دارم خیلی چیزهای نا مطبوع
وجود دارد که بمن^۲ نمیگوئید و مرا از آن غافل میگذارید . آنچه
من اکنون از شما میطلبم خوشبخت کردن من نیست ، آگاه کردن
من است . من میترسم واقعاً دنیا بدان زیبایی و نشاطی که شما
برای من توصیف کرده اید نباشد .

- راست است . حقیقت اینست که بشر غالباً جز زشت کردن زندگانی
کاری ندارد ، زیرا عملاً هر چه^۳ میتواند بدی بر بدی می افزاید .
- اوه ! برای همین است که این سؤال را میکنم . من نمیخواهم
بنوبت خود بدی تازه ای برای^۴ همه از شتی یفزایم .

سپس^۵ اندکی ساکت ماند و باز ناگهان پرسید :

- آیا راست است که بچه های یک نفر کور ، کور دنیا می آیند ؟
- نه ، ژرترود^۶ . هیچ دلیلی^۷ درین باره نیست . البته من از تو
نمیپرسم چرا این سؤال را میکنی ، ولی باید این نکته را متوجه
باشی که برای داشتن بچه ، اول داشتن شوهر لازم است .

- چرا ؟ مگر خداوند نمیگوید محبت تابع هیچ قید و شرطی نیست ؟
- محبتی که در اینجا گفته میشود آن چیزی است که باید مرادف
ترحم و احسان بشمار آید .

- پس از روی ترحم است که شما مرا دوست میدارید ؟

- نه ، ژرترود . خودت میدانی که چنین نیست .

- درین صورت اعتراف میکنید که عشق ما از نوع محبتی که در
کتاب آسمانی گفته شده نیست ؟

- ژرتروود، مقصودت ازین حرف چیست ؟

- "اوه!" شما خودتان بهتر میدانید... و خلیفه من نیست که بیش ازین حرفی بزنم.

خوب احساس میکردم که تمام بنای منطق و استدلال من فرو ریخته است، پس بیدم:

- ژرتروود، آیا میخواهی بگویی که عشق تو يك عشق گناهکارانه است ؟

- عشق من نه... عشق «ما».

- درین صورت ؟

درصدای خودم هنگام ادای این جمله لرزشی عجیب، شبیه بهال استرحام احساس کردم. مثل این بود که تمام آینده من بسته بدین يك کلمه پاسخ او بود.

ژرتروود بسادگی جواب داد :

- هر قدر هم این عشق گناهکارانه باشد، باز من نمیتوانم شما را دوست نداشته باشم.

در راه بازگشت چنان دل من بسختی میتپید و چنان هیجانی بروحم استیلا یافته بود که فکر میکردم بر خیزد با هر سنگریزه ای ممکنست تعادل مرا برهم زند و مرا با ژرتروود بر زمین افکند.



دکتر مارتی بازگشت و خبر داد که دکتر «وو» جراحی چشم ژرتروود را پذیرفته است و باید دختر جوان چند روز در اختیار او گذاشته شود تا این عمل صورت گیرد.



۱۹ مه، شب همان روز

... ژرتروود را ندیدم، ولی ازین بابت با او معنی نگفتم. چون هیچکس در ملأی تن نبود مستحیماً، باطریق الو جالا رفتم. ژرتروود در اطاق تنها بود.

فلتی در لزل لوز را در آغوش فشردم. وی هیچ مقاومتی نکرد دو
هنگامی که پیشانی خود را بالا آورد تا طالت همیشه بیوسم لب
بر لب او نهادم...

۴۰۴۱

« دیشب ژرترود به بیمارستان خصوصی دکتر رودفرت تا مورد
عمل جراحی قرار نگردد! اکنون من در اطلاق خود تنها هستم
در خاموشی شب از پنجره به بیرون می‌نگرم.

خداوند! آیا بخاطر ما، بخاطر بشر تاجیز است که شب را چنین
زیبا آفریده‌ای؟

ماه با نور شاعرانه و پریده رنگ خود در برابر پنجره اطلاق
من نور افشانی میکند. خاموشی پر شکوه، مشب و زیبای آسمانی
ماه مرا حیرت‌انگیزه‌ای فرو برده است که توصیفی برای آن
نیستون کرد.

خداوند! حالا می‌فهمم که اگر علی بسری محبت وجود داشته
باشد، این حد بدست تو بود، وجود نیامده، بلکه با هست خود بشر
ساخته شده است. ممکنست عشق من بخاطر مردم زمین گناهکارانه
آید، ولی تو، تو بن بگو که در نظرت این عشق من مثل
هر عشق و محبتی مقدس است.

این تردید و ابهام مرا دیوانه میکند. آیا اکنون که ژرترود
دارد بی‌نا میشود، من باید دردزون وادی ظلمت بینایی باطنی خویش را
از دست بدهم؟

۴۰۴۲

«نامه دکتر مارتین رسید. عمل رضایت بخشی بوده است. خدا را
شکر!»

۴۰۴۴

«لزل فکر آمین. کسی که تاکنون مرا ندیده و مستحیج داشت سخت
نگران هستم. آیا مرا خواهد شناخت؟»

برای نخستین بار در عمر خود، بدقت در آئینه نگاه میکنم .
اگر نظر او نسبت^۱ بمن چنانکه باید نرم و ملاطفت آمیز نباشد
چه خواهم کرد ؟ خداوندا ! گاه چنین احساس میکنم که جز از
ورای عشق^۲ او نمیتوانم^۳ بستایش^۴ تو بپردازم .



کشیش باکار پیای، توانست^۱ چند روزه انتظار را بگذراند
و دیوانه نشود . روزورود^۲ زرتود وی با زن و فرزندان^۳ با استقبال کالسکه^۴
او رفت . شارلوت و گاسپار دسته‌های بزرگ گل چیده و آماده کرده بودند
و سارا پاکتی با کاغذطلایی رنگ در دست داشت . زن کشیش نیز برخلاف
همیشه لبخند میزد .

۴۸ مه ، شب همانروز

« خداوندا ، بمن رحم کن . من از دوست داشتن او صرفنظر
نمیکنم ، ولی توهم ، خدا یا ، اجازه مده که او بمیرد .
آه ! چقدر حق^۱ داشتم بمنك^۲ باشم ! آخر چرا اینکار را کرد ؟
چه میخواست بکند ؟ آمای و سارا بمن گفتند که تا بیرون خانه
همراه^۳ او^۴ بوده‌اند . بنابراین او یس از آمدن دوباره از خانه
بیرون رفته است . چرا ؟

هنگامیکه او را دیدم ، بیهوش و بسی حس بود . تازه از
آبهای رودخانه که وی خود را دل آنها افکنده بود بیرونش کشیده
بودند . خوشبختانه دکتر مارتن هنوز باز نگشته بود^۱ و بعض
شنیدن این خبر فوراً بیالین غریق شتافت و بنجات او همت گماشت ،
ولی حتی پس از بهوش آمدن او ، وی نگران آن بود که سرما
خوردگی شدیدی^۲ش منجر به ذات‌الریه گردد . اوه ! حالامی‌فهمم که
چرا^۳ او بعض^۴ آمدن نگاهی عجیب بر من وزن من و بشام حاضرین
افکند . حالا میتوانم بفهمم که معنی لبخند مرموز و غیرعادی
او در سر میز غذا چه بود و چرا این تبسم قطع نشدنی مرا اینقدر
ناراحت و مضطرب میکرد ؟ بنظر من چنین میرسید که این تبسم

بيك قطره اشك ، يك ناله ، يك آه جانسوز بيستر شبیه بود . مثل
این بود که او برای نخستین بار براز بزرگی پی برده بود که
قطعاً اگر من تنها بودم آنرا با من در میان مینهاد .
خداوندا ! آیا بالاخره خواهم توانست بر این رازی که اینهمه
برای من اهمیت دارد وقوف یابم ؟



بالاخره مادموازل م ... خرد داد که ژرترود موقتاً از خطر رسته است .
کشیش بیالین اورفت . دخترک هنوز اشک در چشم داشت ، ولی سعی میکرد
خود را خندان نشان دهد ، و سقوط خویش را در رودخانه امری اتفاقی و
تصادفی ناگوار وانمود کند .

لیکن شب آن روز ، هنگامیکه کشیش سر بردامن او که باحال ضعیف زوی
تخت خفته بود نهاد و بسختی گریست ، دخترک اعتراف کرد که واقعاً
قصد خودکشی داشته است .



» بمن گفت :

— باید این حقیقت را بشما اعتراف کنم . من این کار را بقصد
آن کردم که خودم را بکشم . آیا این خیلی کار بدی بوده ؟ و
چون من جواب ندادم ، گفت :

— دوست من ، بگذارید درین فرصت آخرین ، علت این کار را
بشما بگویم ، زیرا خوب احساس میکنم که امشب خواهم مرد .
امروز هنگام بازگشت بخانه شما ، هنگام دیدن شما ، فوراً
دریافتم که در قلب شما مقامی بسیار بزرگ دارم . ولی همان وقت
نیز فکر کردم که حقیقتاً این مقام متعلق بدیگری است ، و فوراً
دریافتم که او ، یعنی صاحب حقیقی این مقام ، چقدر از این لحاظ
رنج میبرد . جنایت من ، گناه من این بود که زودتر این حقیقت
را احساس نکردم ، و اگر احساس کردم باز قبول کردم که شما

مرا دوست داشته باشید. ولی امروز، هنگامی که در چهره او اثر اندهی وصف ناپذیر دیدم، هنگامیکه دوبار هم که اینهمه نشان رنج نمی‌دید که در صورت، افسرده و بریده رنگ او پیداست نتیجه وجود من است، نتوانستم بلافاصله این جنایت تن در دهم. نه، نه، بخودتان هیچگونه علامتی مسکفید، زیواتنها، بلکه راه حل هست و آن رفتن من است. نقطه بار رفتن من بار دیگر امید و شادمانی بخانه دل او باز خواهد گشت.

باوجود لحظه ژر تر بود، ساکت ماند و فکر فرو رفت. عرقی سرد بر پیشانی‌اش نشست و رنگش پیچیده بود. بالاخره چشمان خود را که برهم نهاده بود گشود و آهسته آهسته گفت:

«هنگامی که توجهات شما و مساهی بزرگ نور چشم مرا بین باز کردید، من خیلی ترسیده بودم که از آنچه خیال میکردم نیز زیاتر و دلپذیر تر بود. من حتی در علم تصور، هرگز روز را چنین روشن و هوا را چنین شفاف و آسمان را این همه پهناور و زیبا تصور نمی‌کردم. ولی خیال نیز نمی‌کردم که بر پیشانی کسان اثر این همه رنج و غم نمودار باشد. میدانید وقتی که وارد خانه شما شدم، پیش از هر چیز به چه توجه کردم؟ به گناه خودمان! نه، اعتراض نکنید، سخنان مسیح را بیادیاورید: «اگر کور باشید هیچ گناهی نخواهید داشت» ولی در آن هنگام من بیابان بودم... گوشت بدهید. آن روزهایی که در بیمارستان بودم، قسمتی از انجیل را که قلا خواندم بودم برایم خواندند. اکنون یکی از آیات آنرا خوب بیاد دارم، زیوایکروز تمام آنرا در ذهن خود تکرار کردم. آن آیه اینست: «پیش ازین، هنگامی که قانونی برای خود نمی‌شناختم، زنده بودم. ولی بعد با قانون زندگی آشنا شدم، و گناه و شناختم، و مردم». «گناه را شناختم و مردم». ژر تر بود که زندگی برایم جز پاکی

مفهومی نداشت، گناه را شناخته بود. گناه رنج دادن بدیگران را. و قتیکه دانست وجود او چیزی غیر از سعادت بیار آورده است، زندگانی او از میان رفت. مرد.

خشمگین فریاد زد:

— که این قطعه را برایت خواند؟

— ژاک. خبر دارید که او نیز بعلقه روحانیون پیوسته است؟ از او عاجزانه تقاضا کردم که ساکت شود، ولی او بسغان خود ادامه داد و گفت:

— بگذارید يك اعتراف دیگر نزدتان بکنم. این اعتراف خیلی شما را رنج خواهد داد، ولی نباید نشانی از دروغ و ریا بین ما باقی بماند. من و قتیکه ژاک را دیدم، فوراً دریافتیم که آن کسیکه محبوب من بوده او بوده است نه شما. او درست قیافه شما را داشت، مقصودم اینست که همان قیافه ایرا داشت که من برای شما تصور میکردم. او! چه خوب بود اگر زن او شده بودم. — ولی ژرترود، هنوز هم میتوانی این کار را بکنی.

— نه! او دیگر بکلیسای کاتولیک پیوسته است و نمیتواند با من ازدواج کند.

سپس ناگهان بشدت گریه را سرداد و گفت:

— دلم میخواهد کشیشی که باید در دم مرك از من اعتراف بگیرد او باشد. میبینید که دیگر کاری جز مردن برای من نمانده است... چه عطشی دارم! بگوئید برایم آب بیاورند. دارم خفه میشوم. او! مرا تنها بگذارید. دیگر نمیخواهم شما را ببینم.

او را تنها گذاشتم و ماداموازل م. را بجای خود بر بالینش خواندم، زیرا دریافتیم که حضور من وی را ناراحت تر میکند. فقط تقاضا کردم در صورتیکه وضع مزاجی ژرترود خطرناکتر شود، مرا آگاه سازد.

افسوس! مقدر بود که دیگر او را جز بصورت جسدی بیروح نبینم.

امروز با مداد هنگام سپیده دم جان سپرد . ژاك كه بتقاضای
ژنرود بشتاب حرکت کرده بود چند ساعت پس از مرك او بر
بالینش رسید .

من در نزدیک بستر او ، در کنار آملی زانو زدم و از زنم خواستم
كه برایم دعا كند ، زیرا احتیاج بكمك داشتم . او آهسته قطعه
« پدر آسمانی ما » را خواند ، اما من بسخنانش گوش ندادم .
دلم میخواست گریه كنم ، ولی قلب من مثل صحرائی خشك و
سوزان بود و قطره اشکی بدیدگانم نفرستاد »



مروتقذیر

از: برنارد شاو

جرج برناردشاو



جرج برناردشاو
درسال (G.B.Shaw)
۱۸۵۶ در دبلین (پایتخت
ایرلند) متولد شد، و
اکنون ۹۳ سال دارد.
اصلاً ایراندی است ولی
از بیست سالگی تاکنون
در لندن بسر میبرد و
نوشته‌هایش همه بزبان
انگلیسی است. نخستین
نمایشنامه خود را در سی و
شش سالگی نوشت، ولی
از بیست و یک سالگی در
کار نویسندگی وارد شد
و اکنون بیش از هفتاد
سال است که آثار او
پیاپی منتشر میشود.

شاو معروفترین پیس
نویس دنیای معاصر است
در سرتاسر جهان هیچ جا
نیست که او را نشانند.
پنجاه سال است پیس
هایش را دائماً در سن‌های
مختلف جهان نمایش داده

میشود، چنانکه آثار وی تقریباً صورت کلاسیک پیدا کرده. نوشته‌های او
امروز هر کلمه یک ایرم خریداری میشود. نمایشنامه‌های معروف شاو عبارتند
از: «کاندیدا»، «مرد واسلحه»، «پیشه خانم وارن»، «قهرمان و سرباز»، «جزیره»
دیگر جان بول، «بارسیب»، «شاگرد شیطان»، «مجر بار بارا»، «سنت جون و غیره».
در کمدی «مرد تقدیر» او مثل همیشه، نیشخندهای شیطنت‌آمیز برناردشاو
و روح «قهرمان شکنی» وی خوب هویدا است. مثل همیشه نیز شاو با انگلیسها
حمله میکند، و این بار از زبان ناپاتون، پناپارت صورت میگیرد.

مرد تقدیر *

کمدی تاریخی در يك پرده

اشخاص : ناپلئون بناپارت ، افسر فرانسوی ، بانوی انگلیسی ، مستخدم ایتالیایی
سن - مهمانخانه کوچکی در دهکده ، ناواتالو واقع در کنار جاده لودی ۹ میلان
در ایتالیای شمالی .

(بعد از ظهر روز ۱۲ ماه ۱۷۹۶ . ارتش انقلابی فرانسه براهنمائی
يك ژنرال بیست و شش ساله فرانسوی موسوم به « ناپلئون بناپارت » دوروز
پیش به پیروزی بسیار درخشانی نائل شده و ارتش بزرگ اتریش را در پل
« لودی » و پیرامون آن درهم شکسته است . این نخستین پیروزی بزرگ
ژنرال بناپارت است که درین جنگ خود با شهامتی بی نظیر پیشاپیش سربازان
وارد میدان شده و در حقیقت شخص او در میان باران گلوله و خمپاره راه
پیروزی سربازان خویش را باز کرده است .

درین زمان هنوز ناپلئون سردار جوان و تازه کار و تقریباً گمنامی
بیش نیست . انضباط آهنی که بعدها در مورد ارتش دوره امپراتوری ضرب المثل
جهان شد ، درین هنگام اصولاً وجود ندارد . سربازان و افسران انقلابی
غالباً بی تربیت ، خشن و بی انضباط هستند و به مافوق خود بیشتر از نظر هم شهری
(Citoyen) ساده نگاه میکنند تا از لحاظ دیسیپلین نظامی . هنوز افسانه
بزرگ ناپلئونی بوجود نیامده ، ولی قهرمان این افسانه نخستین قدمهای خود
را در راه یکی از عجیب ترین سرنوشت های دنیا برداشته است .

اطلاق مهمانخانه ای که ناپلئون در پیشرفت نظامی خود موقتاً در آن
اقامت گزیده ، يك اطاق ساده روستائی است که در یکطرف آن در ورودی و
در طرف دیگرش دری بسمت داخل مهمانخانه قرار دارد و سمت رو برو پنجره
بزرگی است که نیمی از آن را شاخه های تاکی پوشانیده است . مبل اطاق عبارتست

The Man of Destiny *

از يك صندلی و كاناپه و میزی در وسط اطاق ، كه هنگام آغاز نمایش ناپلئون در پشت آن ایستاده و با شتاب همیشگی خود مشغول خوردن غذاهای عادی ایتالیائی: اسپاگتی ، پنیر ، انگور ، زیتون ، نان و يك بطری شراب است و در حین خوراك نقشه نظامی را كه روی میز گسترده است بدقت نگاه میكند و روی آن خط میكشد . یوسف پیشخدمت چهل ساله کوتاه قد و خوش مشرب و بر حرف ایتالیائی كه مثل همه هموطنانش زود بحرار میآید و زود سرد میشود در گوشه اطاق بحال احترام ایستاده و بناپلئون كه در نظر او سردار خارجی ماجراجو و خوش شانسی از تازه بدوران رسیده های انقلاب فرانسه است نگاه میكند) .

ناپلئون - یوسف ، قدری جوهر قرمز بمن بده .

یوسف - افسوس ! حضرت اجل . اینجا جوهر قرمز پیدا نمیشود .

ناپلئون (بشوخی) - عجب ! پیدا نمیشود ؟ پس چكار باید كرد ؟

چطور است عوض جوهر قرمز با خون چیز بنویسیم ؟

یوسف - (اخمو) - البته قربان . ولی اینجا بغیر از اسب حضرت

اجل وزن بنده حیوانی برای كشتن پیدا نمیشود .

ناپلئون - (بشوخی) - خوب ، زنت را بكش .

یوسف - با كمال میل قربان . اما عیب كار اینجا است كه با این

هیکل مردنی من ، اول زنت مرا خواهد كشت .

ناپلئون - عیب ندارد . مقصود تهیه جوهر قرمز است .

یوسف - حضرت اجل خیلی بمن مرحمت دارند . (بطری شراب

را نشان میدهد) قربان شاید شراب قرمز این بطری بدردتان بخورد .

ناپلئون - نه ، نه ؛ اسراف نباید كرد . شماها همه فقط همین كار

را بلدید . اسراف ، اسراف (با چنگال و رب گوجه فرنگی روی

كاغذ خط میكشد) .

یوسف - (در حالیکه ظرفها را جمع میكند) - قربان . هر كسی

كاری دارد . ما مهمانخانه چی ها چون شراب ارزان قیمت زیاد

داریم زیاد هم مصرف میکنیم . شما فرماندهان بزرگ نیز چون خون ارزان زیاد در اختیار دارید از آن بیهساب خرج میکنید . گفتگوی ناپلئون با یوسف ادامه پیدا میکند و پس از مدتی صحبت بطرز فکر اجتماعی ناپلئون میرسد :

یوسف - حضرت اجل، راستی ما در مقابل شما چه آدم‌های دیوانه و سبکسری هستیم ! آه ! اگر میتوانستم سر این موقعیتهای شما را کشف کنم !

ناپلئون - خوب، آنوقت چه میکردی ؟ امپراتور ایتالیا میشدی ؟ یوسف - خیر قربان ، خیر. اینکار بدرد سرش نمی‌ارزد . بهتر است اگر حضرت اجل مایلید زحمت این پست را هم خودتان قبول بفرمائید. از این گذشته اگر من امپراتور ایتالیا بشوم تکلیف مهمانخانه من چه خواهد شد ؟ هیچ ملاحظه فرموده‌اید که وقتی که من زحمت مهمانخانه را میکشم تا چرخ آنرا برای خاطر شما بگردانم شما چقدر راضی بن نگاه میکنید ؟ خوب ، منم وقتی که بینم شما زحمت امپراتوری اروپا را برای خاطر من میکشید هماقدرد راضی میشوم .

ناپلئون - چه گفتی ؟ امپراتور اروپا ؟ (متفکرانه) برای چه قطع امپراتور اروپا ؟

یوسف - (متعجب) - برای چه ؟ راست است حضرت اجل . حق با شماست . امپراتور دنیا قربان ، امپراتور دنیا ! راستی برای چه نه ؟ بالاخره یک نفر باید امپراتور بشود ، چه شما چه کس دیگر. يك ملت هم باید زیر دست باشد تا شما امپراتور آن بشوید ، چه يك ملت چه همه دنیا . بله قربان ! امپراتور دنیا بشوید ، امپراتور دنیا بشوید !

ناپلئون - (متفکرانه) - آری ! امپراتور دنیا بشوید ، برای خاطر همه بچنکید و برای همه جان بکنید و در ظاهر فرمانروای همه شوید ، ولی در باطن خدمتگزار همه باشید . اوه ! یوسف، دیگر

حق نداری راجع بخودمن با من صحبت کنی. میشوی ؟
یوسف - (عاجزانه) - ببخشید حضرت اجل . شما درست بخلاف
سایر مردان بزرگ هستید . آنها همه مایلند هرچه بیشتر ممکنست
از خودشان تعریف بشنوند .

ناپلئون - بسیار خوب . ولی غیر ازین درجه باره مایلند با آنها
صحبت شود ؟

یوسف - عرض کنم ۰۰۰ قربان ۰۰۰ راستی حضرت اجل خانمی
را که در طبقه بالا سکونت دارد دیده اید ؟

ناپلئون خیلی بموضوع علاقمند میشود و درین باره توضیح
میحواهد . یوسف بدو اطلاع میدهد که خانم زیبای سی ساله ای نیمساعت پیش از
چاپارخانه برگتو دریک فرسخی آنجا کالسکه گرفته و بمهمانخانه او آمده
و فقط یک کیف سفری و یک چمدان همراه داشته است ، ولی کالسکه چسی
محرمانه به یوسف اظهار داشته که این خانم قبل از آمدن بجایارخانه برگتو
سوار یک اسب نظامی بازین و برک اوتش فرانسه بوده و در آنجا اسب را
گذاشته و کالسکه را کرایه کرده است . ناپلئون خیلی هایل بدیدار او میشود ،
ولی قبلاً منتظر است افسری را که قرار بوده است عصر امروز در مهمانخانه
بنزد او آید ملاقات کند . این افسر ، یکی از افسران جزء ارتش اوست که
مأمور بوده است نامه ها و اوراقی را که از فرانسه برای ناپلئون رسیده
است تحویل بگیرد و سعی کند آنها را از خط دشمن سالم بگرداند و درین
مهمانخانه به ناپلئون برساند .

بالاخره این افسر ، پس از مدتی تأخیر میرسد و با هو و جنجال
در مهمانخانه رامیگشاید . وی جوانی بیست و چهار ساله ، لاغر اندام و پریده
رنگ است . قیافه او حاکی است که قبل از انقلاب از خانواده های اشرافی
فرانسه بوده ، ولی درعین حال همه چیزش گواهی میدهد که آدم بی استعداد و
ساده لوح و احمقی است که هیچ چیز از شخصیت بزرگ ناپلئون و جاه طلبی او
نمیفهمد . روح بی انضباطی و عدم احترام نسبت بمافوق که درین دوره در ارتش
فرانسه عادی است ، در او مخصوصاً خیلی بارز است .

طی سؤال و جواب مفصلی که در آن تفاوت هوش تند و شخصیت قوی ناپلئون با روح ساده و فکر کوتاه افسر خوب جلوه میکند، بالاخره وی شرح میدهد که هنگامی که با اسناد و اوراق متعلق بناپلئون نزد او میآمده در راه با سوار جوانی برخورد کرده و باهم گرم صحبت شده اند. سوار از حسن قیافه و اصالت فطری و بزرگواری فوق العاده وی تعریف زیاد کرده و حتی وقتیکه داستان جدایی او را با محبوبه اش شنیده اشک در چشمان آورده است، و برای اینکه درجه صمیمیت و اعتمادش را بدو نشان دهد تپانچه و اسب و کیف و کاغذ خود را در اختیار او گذاشته که البته افسر با بزرگواری خاص خویش آنها را بدو پس داده است، ولی وقتیکه او نیز در مقابل اظهار اعتماد کرده و کیف و اسب و تپانچه خویش را بدو داده، دیگر از رفیق او اثری پیدا نشده که نشده است. لیکن افسر بناپلئون قول میدهد که این خیانت را فراموش نکرده و «اگر وقتی این خائن نمک بحرام فاسد الاخلاق بچنک او بیفتد بلایی بر سرش خواهد آورد که در داستانها بنویسند». سخنان احقانه افسر بالاخره ناپلئون را خشمگین میکند و وی به یوسف دستور میدهد که افسر را همراه خودش ببرد و بدو غذای کافی بدهد و سعی کند جریان را درست بفهمد و بوی گزارش دهد.

افسر در ضمن گفتگو با یوسف توضیح میدهد که طرف او خیلی ظریف و زیبا بوده و «مثل يك زن برایش عشوه میکرد» . دستمالی که وی در راه بگردن افسر بسته تا کورک او به یقه لباسش سائیده نشود ناپلئون را متعجب میکند، زیرا این دستمال يك دستمال ماطر زنانه است. درین ضمن صدای خانم خارجی از داخل مهمانخانه بگوش میرسد که یوسف را صدا میزند. این صدا افسر را بدست خشمگین و آشفته میکند، زیرا احساس میکند که صدای رفیق حیلہ گر خود را شنیده است.

وقتیکه خانم برای پیدا کردن یوسف بداخل اطاق میآید تردید افسر بکلی برطرف میشود، و فقط بمتعجب میآید از اینکه چرا او لباسهای مردانه خود را بدر آورده و لباسهای زنانه بر تن کرده است. ولی ناپلئون خانم را از چنک عربده و ناسزای افسر که میخواهد بدو حمله ور شود خلاص میکند و با فسر تذکر

میده که او در حال بازداشت نظامی است و باید بیرون برود. خانم نیز با فسر توضیح میدهد که او و «برادرش» دوقلو هستند و افسر قطعاً برادر وی را که از مرکز ستاد ژنرال «ماسنا» فرمانده اتریشی میآمده در راه دیده است. این توضیح افسر را قانع میکند و او و یوسف ناپلئون را با خانم خارجی تنها میگذارند.

خانم - آه ! ژنرال ! چطور از لطف شما تشکر کنم .

ناپلئون - خانم . تشکر لازم نیست . فقط کاغذهای مرا بدهید .

خانم - چه کاغذهایی ؟

ناپلئون - همان نامه‌هایی که با اغفال این احمق بدست آورده .
میدانید که من جای این اسناد را هم خوب میدانم (به سینه او اشاره میکند) . دیگر معطل نکنید .

خانم - اوه ژنرال . چرا با این خشونت با من حرف میزنید ؟ من واقعاً میترسم .

ناپلئون - راستی خانم ؟ ولی اسباب تأسف است که شما مرا نمیشناسید ، و گرنه زحمت آه و ناله کردن بخود نمیدادید .
خانم - چرا چرا ، من شما را خوب میشناسم . شما همان ژنرال بوئوناپارته معروف هستید .

ناپلئون - (خشمگین) - «بناپارته» خانم . خواهش میکنم مرا باسم فرانسوی خودم صدا کنید . خوب ، حالا که مرا میشناسید کاغذهای مرا بدهید ، و گرنه خودم خواهم گرفت .

خانم - ژنرال . گمان میکنم متوجه باشید که دارید زنی را تهدید میکنید .

ناپلئون - بله خانم . کاملاً متوجه هستم .

خانم - (ناراحت) - در این صورت ... اوه ... ژنرال ... من چیزی ازین موضوع نفهمم .

ناپلئون - اتفاقاً خیلی هم خوب میفهمید . علت حضور شما در اینجا ، آن هم درین موقع ، اینست که اتریشیها که شما را فرستادند تا اسناد

مرا بدست آورید خیال میکردند من حالا باید شش فرسخ از اینجا دورتر باشم. تعجب میکنید. رمز پیشرفت من همین است که همیشه جایی هستم که دشمنان من انتظار مرا در آنجا ندارند. شما اکنون با پای خودتان بدام افتاده اید. ولی خانم، شما که اینقدر شجاع هستید عاقل و منطقی هم باشید. من وقت زیاد ندارم که برای خاطر شما تلف کنم.

خانم - (شکست خورده و گریان) - اوه، ژنرال. چطور میگوئید من زن شجاعی هستم؟ امروز تمام روز داشتم از ترس می‌مردم. گمان میکنید همه کس مثل خود شما شجاع است؟ راستی چرا شما مردها این نوع مأموریت‌های خطرناک را خودتان انجام نمیدهید و بعداً ما که اینقدر ترسو و ضعیف هستیم میگذارید؟ چرا اینکار را من باید بکنم که از کمترین خشونت و فشاری چنین ناراحت میشوم؟
ناپلئون - خوب درینصورت چرا خودتان را بچنین خطری افکندید؟

خانم - برای اینکه هیچ راه دیگری نبود، و این کاری بود که نمیشد بهیچکس دیگر محول کرد. ولی حالا همه این فداکاریها بیفایده شد، برای اینکه طرف من شما هستید که از هیچ چیز نمیترسید و از هیچ چیزی هم متأثر نمیشوید. (پس از قدری فکر) بسیار خوب، ژنرال. من این کاغذها را بشما میدهم، فقط اجازه بدهید تنها یکی از آنها را برای خودم نگاه دارم. یک کاغذ خصوصی نه سند و نامه دولتی. اجازه میدهید؟

ناپلئون - خانم. خواهش میکنم خودتان کمی فکر کنید. آیا این تقاضا معقول است؟

خانم - البته خیر ژنرال. خودم هم میدانم که معقول نیست، و بهمین جهت گفتم که اختصاصاً بن این لطف را بکنید. وانگهی مگر تقاضاهاییکه خود شما از دیگران میکنید معقول است؟ آیا این معقول است که شما بهوارها نفر بگوئید خودشان را بکشتن

بدهند تا اسم شما جزو سرداران فاتح در آید؟ از آن گذشته من جز تقاضای خیلی کوچکی از شما نکرده ام. من، يك زن ضعیف و ترسو، در مقابل شما يك ژنرال بزرگ فاتح و شجاع (زانو میزند).

ناپلئون - خواهش میکنم بلندشوید، خانم. بلند شوید. خودتان هم میدانید که دارید حرفهای بیمعنی میزنید تا مرا راضی کنید. از کجا فهمیدید که من مرد شجاعی هستم؟ خانم - شما شجاع نباشید؟ شما؟ ژنرال بوئوناپارته؟ ناپلئون - بله من. ژنرال بناپارت.

خانم - اوه ژنرال. چطور ممکنست چنین سؤالی بکنید؟ مگر شما نبودید که دو روز پیش در پل لودی در وسط باران گلوله و توپ و خپاره آن عمل قهرمانی و دلاورانه را انجام دادید؟ امروز هیچ مجلسی نیست که نقل آن صحبت رشادت شما نباشد (شاعرانه) راستی ژنرال شما آدم دلیری هستید.

ناپلئون - ولی شما هم شجاع هستید. چرا از این بابت حرفی نمیزنید؟

خانم - من؟ .. عجب ژنرال. این حرف شما توهینی بشهامت شما و سربازان شماست. آیا من حقیقتاً اشتباه کردم که شما را شجاع شمردم؟

ناپلئون - خانم، این تنها سؤالی است که هرگز نباید از يك سرباز کرد. در ارتش من سرباز و قدرت نفس او و زور بازویش را میپرسند، ولی هیچوقت نمیپرسند که آیا آدم شجاعی هست یا نه ...

خانم - ژنرال. شما ترس را مسخره میکنید برای اینکه نمیدانید چیست، ولی من که معنی آنرا میدانم مسخره نمیکنم.

ناپلئون - خانم، من هم مسخره نمیکنم. ولی میخواهم بشما درین باره توضیحی بدهم. فرض کنید شما برای بدست آوردن این نامه ها، یک

اینقدر در پی آنها بودید ، فقط و فقط يك راه منحصر بفرد داشتید و آن این بود که مثل من در میان باران گلوله و خمپاره از پل «لودی» بگذرید و جز این هیچ وسیله دیگری برای نیل به هدف نداشتید ، قبلاً هم میدانستید که اگر ازین مرحله جان بدربرید قطعاً بمنظور خواهید رسید . خوب . درینصورت آیا با وجود قبول اجباری این فداکاری ، احساس ترس میکردید یا نه ؟

خانم - اوه . البته ژنرال . من همین حالا هم که این حرف را میشنوم میترسم .

ناپلئون - خوب درین صورت حاضر میشدید دست از هدف خودتان بردارید ؟

خانم - خیر ژنرال ، زیرا مجبور بودم در هر صورت این نامه ها را بدست بیاورم .

ناپلئون - خانم . چرا در تفسیر رشادت من همین فکر را نمیکنید ؟ (مثل اینکه با خود حرف میزند) ، میان تمام غرائز ما ، يك غریزه خاص در همه افراد بشر مشترك است و آن ترس است . این تنها حسی است که هیچکس از آن برکنار نیست . خانم ، خاطر جمع باشید که این حس ترس همانقدر که درد يك شیپورچی گننام ارتش من وجود دارد در من نیز هست . اساساً علت اینکه مردم و ملتها با هم میجنگند همین است که همه آنها میترسند . اگر از یکدیگر نترسیدند جنگ هم نمیکردند . بلی خانم . من هم ترس را میشناسم . حتی بهتر از شما و همه زنهای میشناسم . يك بار بچشم خود دیدم که هنک سربازان سوئی گارد بدست مردم انقلابی پاریس قتل عام شد ، و من درین دعوا تماشاچی ماندم و دخالتی نکردم ، برای اینکه میترسیدم . فقط هفت ماه پیش توانستم این خاطره شرم آور را جبران کنم ، بدین ترتیب که این مردم رذل را بدم گلوله های توپ بستم . خیال میکنید این بار من همان آدم پیش نبودم ! چرا ولی ایندفعه حقیقتاً منظور خودم را میدانستم

و برای رسیدن بآن مجبور بودم ابراز شهامت کنم . خانم ، تا کنون همیشه ترس وجود داشته ، ولی هیچوقت مانع آن نبوده است که مرد یا زنی که حقیقتاً چیزی را بطلبد بخاطر ترس از طلب آن خودداری کند .

اگر شما هم مثل من فرمانده سپاهی در پل لودی بودید و اگر مجبور بودید که برای خود بسمت هدف راهی باز کنید ، با همه ترس و بیم خود دست از کار برنمیداشتید . اصولاً همین حس است که در لحظه خطر ، هوشیاری و دور اندیشی را بیشتر میکند و پیروزی را به همراه میآورد . خوب خانم . حالا اگر شما بجای من این مراحل را گذرانیده و این موفقیت رادر پل لودی بدست آورده بودید ، و اکنون من از شما میپرسیدم که آیا آدم شجاعی هستید یا خیر ، بمن چه جواب میدادید ؟

خافم - اوه ! ژنرال . شما يك قهرمان حقیقی هستید . يك قهرمان بی نظیر . من حالا میفهمم شما چگونه مردی هستید .

ناپلئون - به ! خانم ، مطمئن باشید قهرمان حقیقی در عالم وجود ندارد .

خانم - چرا ، چرا کاملاً وجود دارد . ژنرال ، بین آن چیزیکه شما سمش را شجاعت من میگذارید با شجاعت خودتان خیلی اختلاف است . من برای کس دیگر کار نکردم و مجبور بودم برای انجام منظور او فداکاری کنم . ولی شما برای خودتان میجنگیدید و اجباری باطاعت دستور دیگران نداشتید .

ناپلئون - البته که برای خودم میجنگیدم . (ناگهان متوجه میشود که در حضور يك بیگانه اعتراف پیموردی کرده است و سخن خود را تغییر میدهد) آه ! نه نه . اینطور نیست . من فقط يك خدمتگزار ساده جمهوری فرانسه هستم . من جنگها را بخاطر آزادی و برای عالم بشریت و کشور خودم میکنم نه برای خودم . خایم - (مایوس و ناراضی) - اه ژنرال . پس شما هم مثل من

يك قهرمان زن صفت هستيد ؟

ناپلئون - چه گفتيد ؟ زن صفت ؟

خانم - آری ژنرال . شما خودتان میگوئید که برای دیگران کار میکنید . درینصورت با من فرقی ندارید . خیال میکنید اگر من بغاطر خودم میخواستم این کاغذها را بدست بیاورم این همه خطر را تحمل میکردم ؟ نه ! مطمئن باشید اگر فقط پای خودم در میان بود حتی جرئت ملاقات شما را درین جانا داشتم . این شجاعت من در حقیقت يك نوع بردگی است که بدرد دیگران میخورد ولی بدرد خود نمیخورد . کسی که برای خاطر دیگران مجبور بابرار شجاعت است ، شجاع نیست .

ناپلئون - به !

خانم - بالاخره دیدید که من شجاع نیستم ؟ (بتندی) ولی شما ژنرال ، بچه حق مرا اینطور با نظر تحقیر نگاه می کنید ؟ شما که بقول خودتان جنگها را برای دیگران فتح میکنید چه تفاوتی با من دارید ؟ آه ! اینطور قهرمان بودن درست اخلاق فرانسویها است .

ناپلئون - (خشمگین) من فرانسوی نیستم .

خانم - عجب ! گمان میکنم خودتان الساعه گفتید که جنگها را برای خاطر وطن خودم فرانسه فتح میکنم . اینطور نگفتید ژنرال بوموناپارته ! آه ! ببخشید ، ژنرال بناپارت . من هنوز اسم شما را بایتالیائی تلفظ میکنم .

ناپلئون -- خانم . شما از حوصله من سوء استفاده میکنید .

من تبعه فرانسه هستم ولی خارج از فرانسه بدنیا آمده ام .

خانم - ژنرال . من گمان نمیکنم شما اصلاً تابع بدنیا آمده باشید .

ناپلئون - (خیلی راضی) اه . راستی اینطور فکر میکنید ؟

خانم - فکر نمیکنم . مطمئن هستم .

ناپلئون - (فیلسوفانه) ولی خانم ، فراموش میکنید که ماهیچوقت

نباید فقط برای خودمان زندگی کنیم . ما باید همیشه بفکر دیگران

باشیم و برای آنها رنج ببریم؛ و اگر هم حکومت میکنیم بغاظر
منافع آنها حکومت کنیم. فداکاری شخصی پایه شرافت و
نجات است.

خانم - (آه میکشد) ژنرال. خوب میداست که شما هرگز
دارای این صفات نبوده‌اید!

ناپلئون - ها، بله؟ چه گفتید خانم؟

خانم - ژنرال. آیا شما هرگز متوجه شده‌اید که مردم بطور کلی
در تعریف آن چیزهایی مبالغه میکنند که خودشان ندارند؛ مثلاً
کسانیکه فقیر هستند تصور میکنند که فقط با پول میتوانند خوشبخت
شوند. بهمین دلیل مردم از پاکدامنی و جوانمردی دیگران با آّب
و تاب تعریف میکنند برای اینکه خودشان نمیدانند معنی این-
کلمات چیست. او! اگر راستی این معنی را میدانستند...

ناپلئون - (خشمگین) ... ولی خانم. خود شما چیزی ازین
بابت میدانید؟

خانم - افسوس! بلی ژنرال! من معنی این کلمات را میدانم
برای اینکه فطرتاً خوب متولد شده‌ام. من این صفات را دارم
برای اینکه ضعیف و ترسو هستم. برای اینکه جرئت نمیکنم
حقیقتاً خودم باشم، همانطوری باشم که هستم.

ناپلئون - ها؟

خانم - ژنرال. رمز موفقیت شما چیست؟ فقط همین اعتماد مطلق.
شما تنها برای خودتان میجنگید و برای خودتان کار میکنید. تمام
ادعاهای دیگر شما ظاهرسازی است. شما برای خودتان میجنگید
برای اینکه از قبول سر نوشت خود ترس ندارید. او! ژنرال،
اجازه بدهید در مقابل شما بزانو بیفتم. شما يك روز امپراتور
فرانسه خواهید شد.

ناپلئون - (مضطربانه) - خانم. مواظب حرف خودتان باشید.
این حرف شما خیانت نسبت بجمهوری است.

خانم - بلی. بلی. امپراتور فرانسه. امپراتور انویا. شاید هم امپراتور دنیا. اوه! من اولین کسی هستم که بشما سوگندوفاداری یاد میکنم (دست او را میبوسد). امپراتور من!

کم کم ناپلئون حقیقت موضوع را احساس میکند. خانم خارجی که قطعه ضعف او را خوب بدست آورده است در ضمن صحبت ماهرانه بر آن انگشت میگذارد و چون نوازنده زیر دستی با تارهای قلب او بازی میکند، ولی يك اشتباه کوچک او بنا ناپلئون میفهماند که مقصود طرف آن است که از این قطعه ضعف وی برای پس ندادن نامه ای که منظور اوست استفاده کند و این توجه ناپلئون ورق را بر میگردداند. خانم که يك لحظه از روی خشم او را «ماجراجوی بی سروپای اهل کرس» میخواند بر اثر فشار ناپلئون ناگزیر بسته نامه ها از داخل پیراهن خود بدر میآورد و روی میز پرت میکند.

ناپلئون - آها. حالا خوب شد. ولی خانم. آیا خیلی از دست من خشمگین شدید؟

خانم. نه ژنرال. خشمگین نیستم ولی متأسف هستم، آنهم برای شما.

ناپلئون - چطور؟ متأسف برای من؟ چرا برای من؟

خانم. خیلی ساده است: برای اینکه با این کاغذها شرافت شما از میان خواهد رفت.

ناپلئون - (با خنده) همین؟ خیال میکردم قضیه خیلی مهمتر از اینست.

خانم. بلی، مهمتر است. برای اینکه خوشبختی شما هم با شرافتان از بین خواهد رفت.

ناپلئون - ها! ها! خوشبختی من. خانم عزیز، خوشبختی برای من چیز خیلی خسته کننده ایست. حقیقتاً فکر کنید اگر من در نبال خوشبختی میگذشتم حالا چرا میبایست اینجا باشم؟ خوب بفرمایید.

دیگر چه لطمه ای از این بابت بمن خواهد خورد؟

خانم. دیگر هیچ... اوه چرا! یک چیز دیگر هم هست. پس

از خواندن این کاغذ ها اسم شما در سرتاسر فرانسه با تمسخر و تحقیر یاد خواهد شد .

ناپلئون - (این بارسخت ناراحت و مضطرب میشود) مقصودتان از این حرف چیست ؟ میخواهید دوباره حقه بازیهای خود را از سر بگیرید ؟ تصور میکنید من از مندرجات این کاغذها خبری ندارم ؟ من نتوانده میدانم که مثلاً یکی از این کاغذها خبر عقب نشینی ژنرال بولیو است ، برای اینکه این احمق قطع دو کار میتواند بکند : یا درد زمامتو سنگربندی کند و یا بیطرفی جمهوری ونیز را لغو کند. لابد شما هم که با این همه هوش جاسوسی میکنید مأمورید از اوراق من بفهید علت این شکستهای پیاپی اوجیست. چند نامه دیگر خصوصی و مربوط بمکاتبات خانوادگی من است که شما هیچ نفی در آنها ندارید .

خانم - خوب ژنرال ، حالا که اینطور است بیایید قراری با هم بگذاریم ، یعنی اسناد سیاسی را که بقول شما مورد توجه من است خود شما نگاه دارید و کاغذ های خصوصیتان را که میگوئید برای من اهمیت ندارد بمن بدهید . برای من همین کافیست .

ناپلئون - ها ؟ اینطور کنیم ؟ (پس از قدری فکر) ولی خانم کم کم مثل اینست که شما حقیقتاً فرض کرده اید که کاغذهای خصوصی من مال خودتان است و این من هستم که آنها را از شما دزدیده ام.

خانم خارجی برای ناپلئون توضیح میدهد که بین همه این نامه ها قطع یک نامه مورد علاقه اوست که کسی برای کس دیگر نوشته و يك شخص ثالث آنرا دزدیده و برای ناپلئون فرستاده است ، و چون این نامه ، نامه زنی است که برای مردی غیر از شوهرش نوشته شده ، خواندن آن اقتضاح بسیار خواهد آورد ، بدین جهت خانم نویسنده نامه از او خواسته است که هر طور شده نگذارد این نامه بمقصد برسد ، ووی نیز بدین منظور امروز صبح افسر فرانسوی را در راه فریفته و کیف اوراق و اسناد او را از او گرفته است .

ناپلئون از صحبت های گوشه دارا و متوجه میشود که نویسنده این نامه

ژوزفین زن خود اوست و این نامه برای دیرکتور با راس شخص اول کشور نوشته شده، ولی سعی میکند خود را بکلی بی اطلاع نشان دهد تا طرف نفهمد که او حقیقت را دریافته است ✽. بدین جهت در باز پرسى از خانم خارجی اصرار میکند.

ناپلئون - خانم، بالاخره از که صحبت میکنید ؟ این زن کیست که ایقدر در نظر شما اهمیت دارد ؟

خانم -- این زن یکزن احق بر مدعا و بیمصرف است که شوهری جوان و بسیار قابل و فوق العاده جاه طلب دارد و اتفاقاً شوهرش هم اخلاق او را خوب می شناسد ، یعنی میداند که این زن درباره سن خودش دروغ گفته ، درباره موقعیت اجتماعی خودش دروغ گفته ، درباره ثروت و سابقه خودش دروغ گفته ؛ شوهرش خوب میداند که این زن در هر حال نمیتواند نسبت بیک عقیده و فکرو یا یک نفر وفادار بماند . همه اینها خود را نسبت بدین وضع بی اطلاع نشان میدهد برای اینکه بتواند از نفوذ این زن در با راس بنفع شخص خودش استفاده کند .

ناپلئون - (خشمگین) - افی . اینست انتقامیکه از من میگیرید برای اینکه شما را مجبور کردم کاغذها را بمن بدهید ؟

خانم - چه حرف عجیبی ، ژنرال ؛ چرا از شما انتقام بگیرم ؟

(✽) ژوزفین دو بوهارنه ، زن ناپلئون ، چنانکه همه میدانند قبلاً زنی نیمه هرجائی بود که دو فرزند نیز داشت و هنگامیکه بنا به پارت که چندین سال از او کوچکتر بود او را بزنی گرفت ، وی در خفا معشوقه باراس دیرکتور جمهوری فرانسه بود و ناپلئون بوسیله نفوذ ژوزفین در باراس توانست فرماندهی کل نیروی فرانسه را در ایتالیا بدست آورد . هنگام سفر جنگی ناپلئون در ایتالیا نیز ژوزفین همچنان بزندانگانی نا مناسب خود ادامه داد و ناپلئون که درین زمان سخت دلداره او بود ارین جریان آگاه بود .

آیا ممکنست مقصودتان این باشد که این شوهر خود شما هستید ؟
ناپلئون - اوه ! آخر این زن مرا دیوانه خواهد کرد. خانم ،
 از اینجا بیرون بروید .

خانم در گرفتن کاغذ اصرار میکند و ناپلئون باخشم سر باز میزند .
 بالاخره خانم بر اثر يك سخن زننده ناپلئون از بس گرفتن نامه ها صرف نظر
 میکند و هنگامی که بقصد خروج از اطاق بسمت در می رود ، بدو تذکر میدهد که
 « امیدوار است ژنرال از اطلاع بر بد نامی شخص خودش زیاد ناراحت
 نشود » . از این لحظه ناپلئون سعی میکند هر طور شده است نامه را نخوانده
 بدو پس دهد تا خود را از عواقب خوانده شدن این نامه برهاند .

ناپلئون - میروید ؟ عجب خانم . مثل اینست که دیگر صمیمیت
 خود را با خانم دوست سابقتان فراموش کرده اید ؟
خانم - خیر ! ولی فهمیدم که دوست من خوب از روحیات شوهرش
 خبر ندارد .

ناپلئون - خوب . درین صورت من باید این نامه را بخوانم ؟
خانم - ژنرال . حالا دیگر نمیدانم چطور ممکن است از خواندن
 آن خودداری کنید . ترسید . من بشما اطمینان میدهم که چیزهای
 خیلی جالبی در این نامه خواهید یافت .
ناپلئون - مثلا ؟

خانم - مثلا يك دوئل بین شوهر آن خانم با باراس . يك نزاع
 شدید بین زن و شوهر . يك خانواده متلاشی شده . يك بد نامی
 بزرگ . يك شخصیت از دست رفته .

ناپلئون - هج ! ... بسیار خوب خانم . درین صورت من با تقاضای
 شما موافقت میکنم تا بشهامت و فداکاری شما پاداشی داده باشم .
 این کاغذ ها را که مایل بداشتن آنها هستید بردارید و فراموش
 نکنید که این « ماجراجوی اهل کرس » همانطور که در موقع مبارزه
 خشن است بعد از شکست حریف جوانمرد است .
 ولی حالا دیگر نوبت انتقام طرف او رسیده . خانم خارجی از

گرفتن کاغذ ها حتی در مقابل عذرخواهی او نیز سعه داری میکنند. ناپلئون ناچار برای حفظ شرافت خود از راه تازه ای وارد میشود، بدین ترتیب که خانم را در اطاق نگاهداشته افسر بازداشت شده را بوسیله یوسف احضار میکند و بدو توضیح میدهد که چون «سرنوشت فرانسه و شاید اروپا» بسته به پیدا شدن این نامه ها است اگر این کاغذ ها در اسرع اوقات پیدا نشود و بدست او نرسد، ناچار خواهد بود وی را محاکمه نظامی و خلع درجه کند. افسر شمشیر خود را از او میگیرد و از اطاق خارج میشود تا خویشتن را آماده حرکت کند. پس از رفتن او، در مقابل تعجب و ناراحتی خانم، ناپلئون توضیح میدهد که چون این نامه ها مسلماً پیدا نخواهد شد، طبعاً با محاکمه افسر همه خواهند فهمید که این نامه ها بدست ناپلئون نرسیده، و بنابراین زیرانی بحیثیت او وارد نخواهد شد.

خانم - ژنرال، شما خیلی سنگدل هستید. برای شما زن و مرد فقط بیچ و مهرهائی هستند که باید هنگام لزوم از آنها استفاده کرد و بعد بسورشان انداخت.

ناپلئون - عجب خانم. کدام يك از ما دو نفر این جوان بیچاره را خدا کرده ایم؟ من یا شما؟ کدام يك از ما کاغذهای او را دزدیده ایم؟ آیا شما موقع فریب دادن او هیچ فکر آتیه اش را کردید؟

خانم - (مضطرب) اوه! من هیچ این فکر را نکردم. ولی غیر از این چه میتوانستم بکنم؟ (ملتمساکه) ژنرال، شما این جوان بیچاره را از نابودی نجات دهید.

ناپلئون - خانم عزیز، شما که اینقدر ماهر و زرنگید خودتان راه نجات او را پیدا کنید. این گرهی است که بدست خود شما بسته شده (با خشونت) من از سر بلژان و خلیفه ناشناس متقفرم.

ناپلئون از اطاق خارج میشود و به پشت درخت می میرود، و درین ضمن میتوان سبزه و ارد اطلق میشود تا از درخروجی بیرون رود، و در اطاق با خانم برخورد میکند. وی بادلبری بدو تذکر میدهد که اگر آسیبی بپیرادرش وارد آید فوق العاده متأثر خواهد شد، ولی اگر افسر حاضر باشد او قول میدهد

که برادرش را در ظرف یک ربع بدست ستوان بسپارد تا اونیزوی را تحویل
ژنرال دهد، بشرط اینکه ستوان قصد انتقام گرفتن از او را نداشته باشد.
افسر قبول میکند و قرار میشود که در ضمن آنکه خانم سراغ برادر مرموز
خود میرود افسر از ژنرال بناپارت قول بگیرد که اگر برادر او را پیدا کند
از مجازات مصون بماند. پس از رفتن او افسر یوسف را صدا میکند.

یوسف - سرکار ستوان اسب حاضر است.

ستوان - ولی حالا دیگر من حاضر نیستم. برو ژنرال را خبر کن
تا با او حرف لازمی بزنم.

یوسف - متأسفانه غیر ممکن است سرکار.

ستوان - چرا؟

یوسف - برای اینکه درین دنیای فانی، همیشه يك ژنرال میتواند
يك افسر جزء را احضار کند، ولی يك افسر جزء اینکار را با
ژنرال خود نمیتواند بکند؛

ستوان - تو خیال میکنی ژنرال ازین کار خوشش نخواهد آمد؟
شاید هم حق با تو است. با این جمهوری بازی ها و حکومت های
انقلابی آدم تکلیف خود را نمی فهمد. (ناپلئون از سمت درخت
پیدا میشود، ولی یوسف او را نمی بیند) در فرانسه حالا همه شما
مثل ما مهانغانه چی ها شده اید، یعنی باید نسبت بتمام مردم با
احترام و ادب رفتار کنید.

ناپلئون - مقصودت اینست که دیگر ارزش احترام از میان رفته است؟
ستوان - (سلام میدهد) ژنرال درست بموقع آمدید. میخواستم
عرض کنم که اگر من این پسرک پیدا کنم ...

ناپلئون - ولی پسر جان. شما این پسرک را هرگز پیدا
نخواهید کرد ...

ستوان - راستی؟ خوب ژنرال، شما کاری باین موضوع نداشته باشید،
قطر قول بدهید که اگر من او را پیدا کنم و تحویل شما بدهم حساب
من تصفیه شود و دیگر این موضوع خلع درجه و محکومیت را که خیلی

اسباب دلخوری بنده است فراموش کنید .

ناپلئون - یوسف ، ببینی این افسر چقدر بی انضباط است و حرفهای نامربوط میزند ؟ بمقیده تو چکارش کنیم ؟
یوسف - قربان ، ژنرالش کنید . همه کارها و حرفهای حساسی خواهد شد (افسر پهلوی خود را میگیرد و بشدت میخندد و ناپلئون نیز با خنده گوش یوسف را میکشد) .

ناپلئون - استاد یوسف . اینکار که الان داری برای تو خیلی کوچک است . راستی حاضری با من بیایی تا ترا آدمی بکنم ؟
یوسف - اوه ! خیر ژنرال . خیلی مرحمت دارید ولی بنده باینکار حاضر نیستم . حقیقت اینست که از وقتی که یاد دارم بزرگترها خواسته اند مرا آدم بکنند . موقعی که بچه بودم کشیش ده مدتها سعی کرد بین خواندن و نوشتن یاد بدهد تا آدم شوم . بعد که بزرگتر شدم ساز زن کلیسا با اصرار خواست مرا بموسیقی آشنا کند ، و میگفت اگر بخواهی آدمی بشوی باید موسیقی بدانی . بعد از او وکیل باشی ارتش سراغ من آمد تا مرا در نظام ببرد و آدم کند . خدا رحم کرد که قدم خیلی کوتاه بود و قضیه بغیر گذشت ؛ ولی عیب کار این بود که در تمام این موارد برای آدم شدن کار کردن لازم بود ، در صورتیکه من از کار کردن خیلی بدم میآید .
ناپلئون - حالا از زندگانت راضی هستی ؟
یوسف - کاملاً قربان ، کاملاً .

ناپلئون - (مثل اینکه با خودش حرف میزند) پس تو در قلب خودت دائماً ناراحت نیستی ؟ يك شیطان باطنی نیست که همیشه ترا بمبارزه کردن و پیروز شدن وادار کند ؟ شیطانی نیست که ترا وادار کند که هفته های متوالی شب و روز با همه قوا کار کنی و جان بکنی تا پس از حصول موفقیت ده دقیقه خرسند و راضی باشی ؛ شیطانیکه در يك دست تاج افتخار و در دست دیگر زنجیر بندگی را بتو هدیه کند تا اگر حاضر باشی مثل بندگان جان بکنی حق داشته باشی تاج را

بر سر بگذاری؟ شیطانیکه حکومت بر همه را بتو عرضه میکند بشرطیکه در اختیار همه باشی و یک لحظه از زندگانت را برای خودت کنار نگذاری؟ یکدم خیال راحت نداشته باشی؟

خیر. یوسف ازین حرفها چیزی نمی فهمد و بقول خودش « این بلند پروازیها را ندارد ». او شیطان دیگری را میشناسد که روزی سه بار در کمین اوست و باید با مأكولات و مشروبات خوب راضی شود. ستوان هم مثل یوسف فکر میکند.

ستوان - خیر ژنرال. بنده هم این فکرها را ندارم، وانگهی همینطور که هستم خیلی راضی هستم. اصولاً ارتش انقلاب بر نمیدارد، زیرا انقلاب فقط برای غیر نظامیها خوبست. شما خودتان سربازها را خوب میشناسید. سرباز حالا هم مثل پیش از انقلاب احتیاج بافسرهای نجیب زاده و حسایی دارد، برای اینکه افسران جزء مستقیماً با نفرات در تماس هستند ولی یک ژنرال اگر بی پدر و مادر هم باشد عیب ندارد، هراو باشی باشد بشرط اینکه حرفه اش را خوب بلد باشد خوب است؛ در صورتیکه یک ستوان حتماً باید نجیب و نجیب زاده باشد. ژنرال راستی شما خیال میکنید باعث فتح ما در جنگ لودی که بود؟ بگذارید من حقیقت را بگویم: فاتح جنگ لودی اسب من بود.

ناپلئون - آقا: کم کم دارید پرت و پلا میگوئید. مواظب مهملات خودتان باشید.

ولی افسر خیلی جدی حرف میزند، زیرا معتقد است که در آن حین که ناپلئون اتریشیها را ازین سوی پل باتش بسته، او با پشتیبانی عده ای از رودخانه گذشته و از پشت اتریشیها سردر آورده است، و چون اول اسب او از رود گذشته، بنابراین فاتح لودی اسب او بوده و ناپلئون حق این اسب را غصب کرده است.

درین هنگام که ناپلئون سبغت خشمگین شده و صحبت از تیر باران میکند، افسرجوانی از در وارد میشود و خود را بعنوان برادر خانم

خارجی ، در اختیار ستوان وزندانی او معرفی میکند . وی همان خانم خارجی است که لباس مردانه پوشیده است . افسر با دیدن او رفیق صبح خودش را میشناسد و فاتحانه او را تسلیم ناپلئون میکند . وقتی که افسر در باره اسناد و اوراق از او میپرسد ، وی اظهار میدارد که خواهرش جادوگر کهنه کاری است و پیش از رفتن خود نامه ها را با علم سحر در جیب نیمته ژنرال بنابارت جا داده است ، و با اجازه ناپلئون که ناچار بتقاضای او تن در میدهد دست در جیب او کرده نامه ها را که وی هنگام خروج همراه داشته است از جیب او بدر میآورد . ستوان و یوسف که پیدا شدن این نامه ها را کار جادوگر میدانند ، پس از گفتگوی مفصل و احقانه ای برای تهیه آتش میروند که نامه ها را بسوزانند . وقتی که ناپلئون و خانم خارجی تنهامی مانند ، خانم بسته نامه ها را که از جیب بنابارت بدر آورده است بدو نشان میدهد .

خانم - ژنرال . بالاخره من شما را شکست دادم .

ناپلئون - ولی خانم ، شما عمل ناشایسته ای مرتکب شده اید . چرا این لباس را بتن کردید ؟

خانم - مگر شما خود غیر از این لباس برتن دارید ؟

ناپلئون - نه ، مقصود من این بود که شما مقام خود را قدری پایین آورده اید .

خانم - ژنرال ، ازین بابت زیاد ناراحت نباشید . ولی (بکاغذها اشاره میکند) میل ندارید پیش از سوخته شدن نگاهی بآنها بکنید ؟ یقین دارم خیلی مایل بدانستن مندرجاتشان هستید . نگاه کوچکی بیندازید ، من متوجه شما نخواهم بود .

ناپلئون - نه خانم . حقیقتاً من علاقه بخواندن آنها ندارم . ولی چون شما یقیناً خیلی مایل هستید ، بشما اجازه خواندن آنها را میدهم . خانم - مرسی ژنرال . من قبلاً آنها را خوانده ام .

ناپلئون - (از جای میجهد) هان ، چه ؟

خانم - بلی ژنرال . من همانوقت که سولر اسب این ستوان بیچاره بودم همه آنها را خواندم . میبینید که من از مطالب این نامه ها باخبرم ،

مرد تقدیر

در حالیکه شما آگاه نیستید .

ناپلئون - ببخشید خانم . من هم همه آنها را خوانده‌ام (اشاره بدرخت میکند) آنجا ، ده دقیقه پیش .

خانم - اه ژنرال ، پس من توانستم شما را شکست بدهم . راستی شما آدم عجیبی هستید . این بار من واقعاً و از صمیم قلب شما را تحسین میکنم (دست او را میبوسد) .

ناپلئون - نه ! خواهش میکنم حالا دیگر دست از جادوگری بردارید .

خانم - ژنرال . میخواهم يك نکته مهم را بشما بگویم ، یعنی بگویم که من از صمیم قلب مردی را که ترسد از اینکه خودخواه و در صورت لزوم پست باشد دوست دارم .

ناپلئون - ولی من نه خود خواه و نه پست هستم .

خانم - ژنرال ، چرا اصرار دارید محاسن خودتان را انکار کنید؟ وانگهی منظور من پستی و خود خواهی بمعنای عادی نبود . مقصودم يك نوع بد ذاتی خاص بود که در شما بعداً کامل هست .

ناپلئون - حالا بهتر شد .

خانم - شما نمیخواستید این کاغذ ها را خوانده باشید و در عین حال دلتان میخواست مضمون آنها را بدانید ، بنابراین وقتی که هیچکس متوجه شما نبود بیایچه رفتید و آنها را خواندید . بعد هم برگشتید و همه را را ناخوانده گرفتید . بعیده من این پست ترین و زشت ترین رفتاری است که يك مرد میتواند بکند ، ولی اتفاقاً درست همین عمل بود که شما را بمقصود میرساند ، و چون اینطور بود شما هیچ ترس و خجالتی ازینکار در خود احساس نکردید .

ناپلئون - خانم . شما این قیود شرافتمندانه و این وجدان پاک را از کجا آورده‌اید ؟ من اول شما را يك خانم بمعنای واقعی ، یعنی يك خانم خانواده دار و شریف فرض میکردم . ولی اشراف

حقیقی معمولاً از این قبیل ملامت‌های وجدانی احساس نمیکنند. درینصورت شما اشرافی حقیقی نیستید. آیا پدر یا پدر بزرگتان دکاندار بوده اند ؟

خانم - نه !

ناپلئون - کجائی بوده اند ؟

خانم - انگلیسی .

ناپلئون - آه ! پس حالا تمام قضایا حل شد . زیرا انگلیسها اساساً ملتی دکاندار هستند . حالا میفهمم که چرا شما توانستید مرا درین مبارزه شکست دهید .

خانم - ولی من نتوانستم شما را شکست بدهم . خودم هم در انگلستان بزرگ نشده‌ام و اخلاق انگلیسی ندارم .

ناپلئون - چرا ! شما تافز استخوان انگلیسی هستید . باور نمیکنید ؟ پس بگذارید برای شما تشریح کنم که انگلیسی یعنی چه ...

خانم - خواهش میکنم بفرمائید (روی کاناپه مینشیند و بدقت بناپلئون نگاه میکند تا معنی حرفهای او را بفهمد . ناپلئون مثل اینکه با او طرف صحبت نیست دست بیشت میگذارد و خیلی شمرده سخن میگوید)

ناپلئون - بشریت بطور کلی به سه طبقه تقسیم میشود : پائین ، متوسط و بالا . افراد طبقه اول و طبقه سوم با هم يك نقطه مشترك دارند ، یعنی هیچکدام پای بند وجدان و اخلاق نیستند .

طبقه بالا برای اینکه خودش را مافوق وجدان و اخلاق میشارد . طبقه پائین برای اینکه چیزی ازین دو تا نمیفهمد . بنابراین من از هیچکدام ازین دو دسته بیمی ندارم . زیرا افراد طبقه پائین بطور کلی بی اطلاع و جاهل هستند و بآسانی مرا بصورت بت و پیشوا در خواهند آورد ، و افراد طبقه بالا چون مجموعاً فاسد و بی هدفند و چیزی را جز نفهم شخصی مقدس نمیدانند همه در مقابل من تمظیم خواهند کرد و اراده مرا گردن خواهند نهاد .

خانم. این حرف را پیش خود نگاهدارید که من در چند سال آینده هم پیشوا و بت مردم طبقه سوم اروپا و هم آقای اشراف طبقه اول آن خواهم شد، و مثل اراابه ای که از زمینی هموار بگذرد از روی همه آنها خواهم گذشت. فقط يك طبقه دیگر، يك توده دیگر هست که من از آن نگرانی دارم، و آن طبقه متوسط است که خیلی خطرناک است؛ برای اینکه در عین حال هم شعور دارد و هم هدف. یعنی محاسن هردو طبقه اول و سوم را را دارد و از نقاط ضعف آنها عاری است. معینا افراد این طبقه نیز از ضعف مبرا نیستند. نقطه ضعف آنها اینست که خیلی باخلاق و وجدان اهمیت میگذارند، یعنی دست و پای آنها همیشه در قید اخلاق و شرافت بسته است و نمیتوانند با دست باز بیدان بیایند.

خانم - در این صورت شما انگلیسها را هم مغلوب خواهید کرد. برای اینکه خودتان گفتید که انگلیسها نوادی کاسبکار و تاجر هستند و غالب افراد این دسته از همان طبقه متوسطند که نام بردید.

نابلتون - نه؛ برای اینکه انگلیسها نواد خاصی هستند که نقاط ضعف و قوت مخصوص خودشان را دارند. هیچ انگلیسی آقدر وابسته بطبقه پائین نیست که بکلی از اخلاق و وجدان عاری باشد. هیچ انگلیسی هم آقدر روحیه افراد طبقه بالا را ندارد که کاملا از زیر بار اخلاق و وجدان خلاص شده باشد.. بطور کلی انگلیسی معجونی از خصائص متناقض است که او را با دیگران فرق میگذارد. نتیجه اینست که وقتیکه انگلیسی چیزی را میخواهد، یعنی دنبال هدف اساسی مشروع یا نامشروعی است، هیچوقت حتی نزد خود نیز اعتراف بغواستن آن نمیکند. در عوض آقدر بامنتهای حوصله این فکر را زیرورو میکند و در اطراف آن بتعمق میپردازد که بالاخره این خواستن تبدیل بیک حس لزوم اخلاقی میشود.

یعنی انگلیسی آخر باین نتیجه میرسد که وظیفه اخلاقی و مذهبی او چنین حکم میکند که آن چیزی را که میل اوست تصاحب کند، و اگر غیر از این باشد بشرافت و مذهب و وجدان خود خیانت کرده است. درینوقت است که انگلیسی مقاومت ناپذیر میشود، زیرا هم مثل آریستوکرات ها دنبال هدفی میرود که قطع نفع شخصی او را تأمین میکند و هم مثل بورژواها تعقیب این هدف را ناشی از حس وظیفه شناسی و مسئولیت بزرگ اخلاقی می شمارد که باید تا آخر بدنیا ل آن برود.

مثلا انگلیسی در همان حال که خود را قهرمان آزادی و استقلال ملل جهان می شمارد، نیکی از کرة زمین را صاف و ساده تصرف میکند و جزو «امپراتوری» خویش در می آورد، و اسم این عمل را نیز «آباد کردن سرزمینهای متصرفی» میگذارد. یا مثلا احساس میکند که در کارخانه های منچستر کالای زیاد هست که برای مصرف آنها بازارهای تازه ای در دنیا لازم است. فوراً يك کشیش سالخورده و محترم را برای تبلیغ مسیحیت بنقطه دور دستی که در تصرف او نیست میفرستد. بومیها از سخنان این میهمان ناخوانده ناراضی میشوند و او را میکشند. آنوقت انگلیسی ناگهان احساس میکند که مسیحیت در خطر افتاده است، و طبق وظیفه مذهبی خود اسلحه بدست میگیرد تا صلح را که اساس مذهب مسیح است نجات دهد. وقتیکه بغاطر مسیح با بومیان مشرک جنگید و آنها را با سلاح های جدید خود مغلوب کرد، آنوقت خاک آنها را ضمیمه کشور خود میکند و در نتیجه بازار فروش آنجا را نیز بدست میگیرد، در حالیکه وجدانش کاملاً راضی است و به عقائد مذهبی او خدشه ای وارد نیامده است. کشتیهای جنگی انگلیس را نگاه کنید: انگلیسی معتقد است که این کشتیها را فقط برای دفاع از کرانه های خود ساخته است، و برای اینکه درین دفاع بکمک خداوند مستظهر باشد بالای دکل هر يك از آنها پرچم انگلستان را نصب میکند

که در زمینه آن علامت صلیب مقدس مسیح ترسیم شده . آنوقت با همین کشتی و با همین صلیب سرتاسر دریاهای دنیا را زیر نفوذ خود میگردد و هر کشتی را که در برابرش سر تسلیم فرود نیاورد غرق میکند ، آتش میزند و بقر دریا میفرستد . انگلیسی ادعا میکند که هر بنده‌ای که پایش بخاک انگلستان برسد کاملاً آزاد است و تابع امری جز امر قانون نیست . ولی در خود انگلیس بچه‌های قرا را درشش سالگی برای کار در کارخانه‌ها میبرند و شانزده ساعت در روز بکار وامیدارند .

ملت انگلیس خودش دوبار انقلاب میکند و پادشاهش را میکشد ولی همینکه ما فرانسویها انقلاب میکنیم بیبانه قانون و نظم و « آزادی » بها اعلان جنگ میدهد . بطور کلی هیچ بهانه‌ای هر قدر بد یا هر قدر خوب باشد نیست که مورد استفاده انگلیسها قرار نگیرد . منتها در تمام این موارد هرگز انگلیسی فکر نمیکند که برخلاف وظیفه و وجدان و حق خودکاری کرده است .

اصولاً هر کاری که انگلیسی میکند طبق منطق خاصی صورت میگیرد . با منطق میهن پرستی با هر کس دیگری که میهن پرست باشد مبارزه میکند . با منطق تجارت و معامله مال دیگران را میدزدد . با منطق امپریالیسم ملل ضعیف را مطیع خود میکند و با منطق قدرت از استعمار دیگران مانع میشود . با منطق قانون‌شناسی از شاه خود پشتیبانی میکند و یا منطق جمهوریخواهی سرپادشاه خودش را میبرد . بطور کلی همیشه منطق و شعار انگلیسی « انجام وظیفه » است ولی هرگز فراموش نمیکند که هر ملتی که انجام وظیفه‌اش با منافع انگلستان تصادم یابد ؛ محکوم بفناست .

خانم - ژنرال . فرض کنیم تمام آنچه راجع به انگلیس‌ها گفتید درست باشد . ولی چیزیکه من خوب نمیفهم اینست که چرا شما وقتی که دانستید خون من انگلیسی است گفتید « حالاروشن شده » . مگر کدام کار من انگلیسی بود ؟

مرد تقدیر

ناپلئون-خانم . این خیلی ساده است . شما از اصل طالب نامه‌هایی بودید که متعلق بمن بود و بشمار بعلی نداشت . بدین جهت امروز صبح را تماماً صرف آن کردید که این نامه‌ها از من بدزدید . بلی بدزدید ، مثل یکدزد سرگردنه ، و آنوقت تمام بعد از ظهر را صرف آن کردید که بمن بفهانید که من در اشتباه هستم ، یعنی مرا متقاعد کنید که تصرف این نامه هاق مشروع شما بوده است و این من هستم که منخواهم آنها را از شما بگیرم . وقتی هم که بالاخره این نامه‌ها را گرفتم بانهایت اعتقاد و ایمان اظهار کردید که من آدم پست خودپسند و بی سرو پائی هستم ، در حالیکه معتقد بودید که خودتان « متأسفانه » شریف و بلند نظر و فداکار تشریف دارید .. حالا فهمیدید من چرا شما را انگلیسی دانستم ؟ خانم - چه حرف عجیبی ! من یقین دارم انگلیسی نیستم ، برای اینکه خودتان یکربیع پیش گفتید که من آدم با هوشی هستم ، در صورتیکه اساساً انگلیسی با هوش وجود ندارد .

ناپلئون - راست است . انگلیسها آنقدر کند فهمند که حتی گاهی نمیخواهند از شکست خود نیز چیزی بفهمند . منم درمورد شما فکر کردم که هوش و ذوق شما انگلیسی نیست . گفتید پدر بزرگ شما انگلیسی بوده ولی آیا مادر بزرگتان هم انگلیسی بود ؟ خیال نمیکنم . شاید فرانسوی بوده ؟ خانم - خیر . ایرلندی .

ناپلئون - آه . ایرلندی . من اصلاً فراموش کرده بودم که درد دنیا ایرلند هم وجود دارد (متفکرانه) یک . ارتش انگلیسی بفرماندهی یک ژنرال ایرلندی ، در مقابل یک ارتش فرانسوی بفرماندهی یک ژنرال ایتالیائی (روبغمانم) بالاخره خانم شما را درین مبارزه شکست دادید و آن عاملی که مرد را در اول کار شکست دهد ، در آخر هم شکست خواهد داد .

(متفکرانه بسمت درخت نگاه میکند و بسوی آن میرود . هواتاریک

شده است و ناپلئون بدقت بآسمان پرستاره مینگرد. خانم بدنبال او
می رود و دست بشانه وی میگذارد.

خانم - (بمهربانی) - ژنرال. بچه نگاه میکنید؟
ناپلئون - بستاره خودم.

خانم - شما هم بستاره اعتقاد دارید؟
ناپلئون - بلی!

(هر دو بستاره نگاه میکنند و خانم خود را بشانه ژنرال تکیه میدهد).
خانم - میدانید انگلیسها مثلی دارند که «ستاره هر مردی با
زیر جامه زنی مربوط است»؟

ناپلئون - اوه! عجب مردم دو رومی! اگر این حرف را فرانسویها
زده بودند هر انگلیسی دست بآسمان بلند میکرد و برین ملت
فاسد لعنت میفرستاد.

یوسف و ستوان با ظرف آتش وارد میشوند و یوسف با وحشت
تمام اطلاع میدهد که جادو گر غیب شده. خانم بدو اظهار میدارد که یکدقیقه پیش
او و ژنرال هنگامیکه بآسمان نگاه میکردند جادو گر را دیده اند که روی دسته
جلو می نشسته و بطرف ماه میرفته است و مسلماً دیگر باز نخواهد گشت.
یوسف و ستوان صلیب میکشند و خارج میشوند.

ناپلئون - خوب. حالا نامه ها را بسوزانیم.
خانم - ولی کاغذ ها نزد خود شماست. ژنرال (با خنده) نامه هاییکه
مربوط به زن قیصر است.

ناپلئون - نه! زن قیصر مافوق سوءظن است. این نامه را زودتر
بسوزانید.

خانم - (کاغذ را روی شعله آتش میگیرد) ولی من فکر میکنم
که اگر زن قیصر ما دو نفر را درین حالت ببیند چطور مافوق
سوءظن خواهد بود؟

ناپلئون - من هم همین فکر را میکنم
هر دو بکاغذها نگاه میکنند تا کاملاً بسوزد. سپس صورت

خود را بطرف یکدیگر بر میگردانند و لبخند میزنند. وقتی که
پرده بآهستگی فرود میآید ، لبهای آنها بهم نزدیک میشود) .

لیلا، دختر ایرانی

از: آناتول فرانس



آنا تول فرانس

آنا تول فرانس

(A. France)

بزرگترین استاد ادب
قرن اخیر فرانسه
است .

بسیاری نیز ادرا
در ردیف روسه تن
از بزرگترین استادان
ادب تاریخ فرانسه
و اروپا می شمارند .
وی در ۶۱ آوریل
۱۸۴۴ متولد شد .
و در ۱۲ اکتبر ۱۹۲۴
وفات یافت .

از ۲۳ سالگی
بشمار ورودن پرداخت
و وارد کارهای
نویسنده گئی شد .

در ۱۸۱۶ نخستین .

اثر معروف خود « جنایت سیلوستر برنار » را منتشر کرد که از فرهنگستان فرانسه
جایزه گرفت . نیوگ واقعی او در تائیس (۱۸۹۰) و « جلد صدف » (۱۸۹۲) « در بیان
پزی ملکه سبا » (۱۸۹۳) و « باغ اپیکور » (۱۸۹۵) تجلی کرد . رمان عاشقانه و
زیبای « ذنب قرمز » را نیز در سال ۱۸۹۵ نوشت . در سال ۱۸۹۷ وی عضویت
آکادمی فرانسه درآمد . سال ۱۹۰۴ « کرنکبیل » و سال ۱۹۱۴ « همین فرشتگان
را منتشر کرد و در ۱۸۱۱ باخذ جایزه نوبل . بزرگترین جایزه ادبی جهان موفق شد .
در ۱۹۲۲ چاپ آثار او را تحریم کرد ، زیرا آنا تول فرانس بانیسختنهای مخصوص بخود
اطمه ای بزرگ به روحانیت زده بود . در سال ۱۹۲۴ ، در مرگ او مراسمی چنان مجلل
برپا شد که فرانسه از بعد از زره بزرگ پیروزی ۱۹۱۹ نظیر آن را نبخو ندیده بود . رئیس
جمهور و هیئت وزراء و کلیه سیاستمداران خارجی مقیم پاریس و اعضای فرهنگستان
فرانسه و صفوف نظامی و همه نویسندگان و هنرمندان درین تشییع جنازه بینظیر شرکت
جستند . غالب آثار آنا تول فرانس تا کنون نزدیک بهزار بار چاپ شده است .

لیلا، دختر ایرانی

شب گذشته را تا بامدادان در گوشهٔ اطاق خود در قطار راه آهن گذرانده بودم. شبی سرد و تیره بود و در طول راه ساعت‌های دراز منظره‌ای بجز تودهٔ برف که همه جا را در زیر خود پوشانیده و برنك سپید درآورده بود دیده نشد. در شهرك ... از ترن فرود آمدم، ولی ناچار شدم شش ساعت تمام در انتظار بمانم تا کالسکه‌ای پیدا کنم که مرا به «آرتیک» ببرد، زیرا تصمیم من این بود که بهر قیمت شده است خود را بدین دبر دور افتاده و کهنسال برسانم.

از درون کالسکه بار دیگر بیرون نظر دوختم. همه جا همچنان از برف سپید بود. یاد روزهای زیبای بهاری افتادم که در هر دو سوی جاده، تپه و کوه و دشت و آبادی در زیر نور خورشید بمسافران چشمک میزد و میخندید؛ ولی حالا روی همه را يك پردهٔ ضخیم برف فرا گرفته و برتن جملگی جامه‌ای سپید پوشانیده بود.

راهنمای من چندان شتابی در رفتن نشان نمیداد و اسب که بحال خود رها شده بود آهسته آهسته پیش میرفت. مسیر ما راه صاف و یکنواختی بود که در سرتاسر آن سکوتی عمیق حکومت میکرد، و تنها صدائی که گاه بگاه این خاموشی را برهم میزد نالهٔ شکوه آمیز برنده‌ای بود که سراغ دانه می‌گرفت و چیزی بجز برف نمی‌یافت.

مثل این بود که روی همه چیز تقاب تیره غم گسترده بودند، ولی آنچه

✱ اصل این داستان موسوم به La Pille de Lilith است.

از همه افسرده‌تر و تیره‌تر بود قلب من بود. پیش خود زمزمه کردم :
 « خداوندا ! مرا ازین نومیدی و پشیمانی نجات ده . مگذار بعد از
 این همه گناه ، این گناه بزرگ آخرین را که خود کشی نام دارد و تنها
 خطائی است که تو هرگز نخواهی بخشید مرتکب شوم . مرا نجات بده ! »
 و ناگهان احساس کردم که نور امیدی در فضای تاریک دلم درخشید و آنرا
 برنگ برفهای سپیدی که در دوسوی جاده تما دامنۀ افق گسترده بود
 در آورد .

کالسکه همچنان پیش میرفت و از چرخهای آن آهنگی موزون و
 یکنواخت بر میخاست . راننده با شلاقی که دزد دست داشت در آخر جاده
 ناقوس کلیسای آرتیک را که مانند سایه‌ای در میان مه بنظر میرسید بمن
 نشان داد و گفت :

– لابد در کلیسا پیاده میشوید . کشیش آنجا را میشناسید ؟
 – بلی ! اورا از زمان کودکی خود میشناسم . وقتی که شاگرد
 کوچکی بودم وی آموزگار من بود .
 – میگویند خیلی فاضل است .
 – آری ! هم فاضل است و هم پرهیزکار ، چنانکه یقیناً نظیرش کمتر
 میتوان یافت.

– بیشتر مردم همین عقیده را دارند ؛ البته بعضی هم حرفهای
 دیگری درباره او میزنند ...
 – مثلاً ؟

– مثلاً میگویند کشیش از جادوگری بی اطلاع نیست ، حتی
 گاه مردم ده را جادو میکند .

– شك نیست که این حرف بی معنی است ، زیرا چنین تهمتی را فقط
 دیوانه ای میتواند بزند .

– ولی آقا ، اگر آدم نخواهد جادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی
 بکتاب خواندن دارد ؟

کالسکه در برابر در کلیسا ایستاد و من راننده احمق را بهال

خود گذاشتم و پشت سر خدمتکار کلیسا براه افتادم تا مرا نزد کشیش ببرد .
در اطاق کشیش میز غذا آماده بود و او و من هیچ تکلف خاصی برای
او ايجاب نکرد . قیافه منسینور سافرا* که اکنون رئیس دیر آرتیک بود در
ظرف این سه سالی که او را ندیده بودم خیلی تغییر کرده بود . قد بلندش
اندکی خمیده و بر لاغری فوق العاده او باز افزوده شده بود . فقط برق نافذ
و گیرنده دو دیدگانش بود که از نیروی حیاتی شدیدی حکایت میکرد .
بدین او اشکریزان در آغوشش افتادم و گفتم :

« پدر جان ! پدر جان ! من از راه دور بیدار شما آمده‌ام تا بگناه
بزرگ خود اعتراف کنم . شما که همیشه با تعبیر و اطلاع خویش مرا وحشت
مافکندید و در عین حال با لب پاک و مهربانان روح مرا امیدوار میکردید
اکنون بکمکم بیایید ، زیرا در کنار پرتگاهی خطرناک هستم . در لب پرتگاه
گاهم ... پدر جان ! شما که تنها مرا امید منید ، با نیروی خدائی خود راه مرا
روشن کنید . ازین تاریکی نجاتم دهید . »

مرا بوسید و با تبسم پر مهری که پیش ازین نیز همیشه شیفته‌ام میکرد
بمن نگریست و فریاد زد :

— سلام ، پدر جان . خیلی خوش آمدی . نامه‌ای که در آن خبر عزیمت
خودت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و بقدری مؤثر بود که
راستی مرا منقلب کرد . خوب ؟ پس معلوم میشود واقعاً معلم پیر خودت را
فراموش نکرده‌ای .

منسینور سافرا ، اصلاً اهل گارون بود و پس از آنکه سالها در بردو
و یواتیه و پاریس درس فلسفه داده و شهرتی بسیار بدست آورده بود یکروز
بی مقدمه از مقامات بزرگ روحانی تقاضا کرد که او را به زادگاه محقرش
بفرستند تا در آنجا چون یک خدمتگزار گمنام خداوند بکار پردازد و حیات
خویش را در اختیار مردم گذارد و در همان جا نیز بمیرد .

شش سال بود که وی کشیش آرتیک بود و درین دهکده دور افتاده
بانتجام وظیفه‌ای که برایش بسیار مطبوع بود اشتغال داشت ، در حالیکه درجه
علم و اطلاع او بوصف نمی‌گنجید .

پس از آنکه بمن خوشامد گفت ، خواستم دوباره خودم را بیایش افکنم و بگویم : « مرا نجات دهید ! روحم را نجات دهید ! » ولی او با اشاره ای مهرآمیز و درعین حال آمرانه مرا بر جای نگاهداشت و گفت :
- « آری » ، ❖ حرفهای خودت را فردا بمن بگو . فعلا بهتر است قدری استراحت کنی ، زیرا یقین دارم همسر ما خورده ای و هم از صبح تا حالا گرسنه هستی .

خدمتکار ظرف سوپ را که از آن بخار مطبوعی بر میخاست بروی میز نهاد . وی پیرزنی لاغر اندام بود که موهای خود را در زیر دستمالی سیاه پوشانیده بود و چهره چین خورده اش نشان میداد که وقتی که زیبایی جوانی بزشتی سالغوردگی پیوندد ، چه ترکیب غم انگیزی پدید میآید .
من همچنان نگران و ناراحت بودم . ولی اندک اندک آرامش روحانی محیط و گرمی شعله های آتش و بخار دلپذیر غذا و مخصوصاً نشسته شراب کهنسالی که کشیش زنده دل بیایی گیلانها را از آن پر میکرد در من اثر بخشید و نشاطی فراوان در دلم افکند ، چندانکه تدریجاً فراموش کردم که بدینجا آمده ام تا بار فشار وجدان را از دوش بگذارم و صحرای خشک دل افسرده ام را با آب توبه سیراب سازم . کشیش دوران تحصیل مرا که قسمتی از آن در محضر وی گذشته بود یادم آورد و گفت :

- « آری » ، یادت هست که تو بهترین شاگردان من بودی و از همان اول با تند هوشی و ناراحتی فکری خود سعی میکردی از من مافوق آنچه که میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه نیز من را بگیری ؛ من از همان اول این روح حساس و مضطرب ترا شناختم و بدین جهت بیش از همه بتود لبستگی یافتم . اصولاً بعقیده من این روح شهامت و بلند پروازی لازمه مردان خداست . امروز ما دردنیای مذهب بره زیاد داریم در صورتی که بیشتر به شیر محتاجیم . حقیقت مثل آفتاب است که فقط دیدگان عقاب میتواند مستقیماً بدان بشکرد و خیره نشود .

- اوه ! پدر . شما خودتان همین نظر تیزبین عقاب را که هرگز خیره نمیشود در همه مورد داشتید . خوب یادم هست که افکار و عقاید شما گاه حتی

همکاران را که هرگز نسبت بشما جز نظر تحسین و احترام نداشتند بهراس میافکند، زیرا شما بعکس آنان پای بند افکار کهن نبودید و یمیی نداشتید ازینکه عقایدی تازه ابراز دارید و از افکار و نظریات جدیدی دفاع کنید. مثلاً یکی از معتقدات عجیب شما موضوع مسکون بودن بسیاری از کرات آسمانی بود.

در دیدگان استاد سالخورده من برق هیجانی درخشید و گفت :
 - آه ! پس آنهاییکه از افکار تازه میترسند ، اگر کتابی را که من در دست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت ؟ « آری » ، بگذار این حقیقت را بتو بگویم : من از وقتیکه در اینجا هستم ، در زیر این آسمان زیبا و در این سرزمین سرسبز دلپذیر که گوئی خداوند آنرا با لطفی خاص ساخته و پرداخته است ، روزها و هفته های دراز بفکر و تأمل گذرانده ام ، بتفکر در اسرار و رموزی که ما را از هر سو دربر گرفته است . قطعاً خبرداری که من زبانهای عبری ، عربی و فارسی را خوب میشناسم و بچند زبان از زبانهای هندی نیز واقفم . اینرا نیز میدانی که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه ای با خود آوردم که صدها جلد کتب خطی بسیار قدیم داشت و یکدنیا نکات عجیب و پنهان در این کتب نهفته بود . من از روی این کتابها و باآشنائی بزبان های شرقی ، توانستم بر اسرار پنهان شرق مرموز و قوف یابم و در زبانها و سنن و معتقدات باستانی مردم این سرزمینها و ماجراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیار کنم . خدا را شکر که این زحمات من بیحاصل نمانده و بدرك حقایق شگفتی منجر شده است که من از ترکیب و تألیف آنها کتابی بنام « ریشه های خلقت » پدید آورده ام ، و این کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانهاییکه از راه اکتشافات علم کنونی در پی تخطئه مندرجات کتب مقدس بر آمده اند . با نشر این کتاب بار دیگر علم و ایمان آشتی خواهند کرد ، و این من ، من ناچیز و بیمقدارم که این آشتی را باعث شده ام . میدانی راز موقعیت من در این راه چه بود ؟ با خود گفتم : « بدیهی است که در انجیل چیزی که خلاف حقیقت باشد گفته نشده و موضوع خلقت آدم و ایجاد بشر نیز از همین قبیل است . ولی آن نکته ای که دیگران متوجه آن نشده اند

و همین باعث شده است که بین مندرجات کتاب مقدس و حقائق علم جدید تناقضی پندارند، اینست که در کتاب مقدس تمام حقائق گفته نشده، یعنی انجیل مطلقاً شامل حقائق است، ولی شامل تمام حقائق نیست، و بسیار چیزها هست که در کتاب مقدس ذکر از آنها نرفته زیرا احتیاجی بدکرتان نبوده است. موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است. من با کمک اصول زمین شناسی و باستان شناسی و مطالعه در آثار قدیم شرقی، و ساختمانهای هیت ها و سومری ها، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها و بابلیها و افسانه های دوران کهن، این حقیقت را ثابت کرده ام که پیش از آدم نیز موجوداتی در جهان بوده اند که در کتاب مقدس از آنها ذکر نرفته، زیرا تذکرتان از لحاظ منظور کلی کتاب مقدس که رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است.

کیش يك لحظه سکوت کرد و آنگاه با صدائی شمرده و آرام گفت:

من، ماریال سافرا، کیش ناچیز، معلم علوم الهی، خدمتگزار بیسقدار کلیسا، با ایمان و اطمینان مطلق این حقیقت را که برائر مطالعات و تحقیقات ممتد خود بدان پی برده ام (و البته فقط پاپ پدر مقدس هم عیسویان میتواند با علم خدائی خویش آنرا باطل شمارد) اعلام میدارم که حضرت آدم که از مثنی خاک بفرمان خداوند و بصورت خداوند بوجود آمد، نه يك زن بلکه دو زن داشت که «حوا» دومین آنها بود.

از این گفته عجیب کیش ناگهان از جای جستم و يك لحظه پنداشتم که با من شوخی میکند، لیکن قیافه او چنان روحانی و جدی بود که این تعجب من جای خود را به علاقه ای وافر سپرد و آرزو کردم که وی درین باب بتفصیل با من گفتگو کند. اما او پس ازین حرف دستهای خود را بروی میز نهاد و گفت:

بهتر است پیش ازین دین باره صحبتی نکنیم. شاید يك روز خودت این کتاب را بخوانی، و در آن صورت با همه این اصول بتفصیل آشنائی خواهی یافت. فعلاً این کتاب را طبق وظیفه مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده

و از ایشان تقاضا کرده‌ام که آنرا در صورت لزوم بنظر پدر مقدس دروایتیکان برسانند. درین ساعت نسخه خطی آن نزد اسقف است و من هر لحظه منتظر پاسخ آن هستم که با احتمال قوی مساعد خواهد بود. حالا پسر جان ، قدری ازین سخنان جدی دست برداریم و ازین شراب ناب که شیرۀ تاک‌های معطر این بهشت زمینی است بنوشیم.

ازین لحظه ببعد گفتگو صورت «خودمانی» بغود گرفت و هریک در باره خاطرات مشترك بسخن پرداختیم. کشیش که دوباره نشاط و ذوق خود باز یافته بود گفت:

«بلی ، پسر جان. خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی با ذوق و هوشمند و حساس بودی. ولی آن چیزیکه بیش از همه در تو میسندیدم ، روح مضطرب و ناراحت تو بود که پیوسته سراغ چیزهای تازه میگرفت. یک شاگرد دیگر من بود که بدو نیز علاقه فراوان داشتم ، ولی در مورد او درست عکس این بود ، یعنی من او را بخاطر روح آرام و آسوده و ایمان استوارش دوست داشتم. لابد هنوز او را میشناسی. اسمش «پل اروی» بود.

از همان آغاز سخن کشیش ، با وحشت و نگرانی تمام منتظر شنیدن این نام بودم. وقتی که کشیش اسم پل اروی را برد ناگهان سرایبی من مرتعش شد و رنگم چنان پرید که گویی در آن لحظه مرده‌ای بیش نبودم. خواستم پاسخی دهم ولی احساس کردم که دهانم جز برای فریاد گشوده نخواهد شد. لاجرم با تمام نیروی خود بخویشتن فشار آوردم و خاموش ماندم. خوشبختانه کشیش که تذکرات خاطرات گذشته او را در حال جذبۀ فرو برده بود ، متوجه این حالت من نشد و در دنبال سخنان خود گفت:

«اگر حافظه من بغلط نرفته باشد ، چنین میپندارم که شما و او دو دوست خیلی صمیمی بودید و از آن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید. اینرا هم خبر دارم که پل اروی پس از پایان تحصیل در عالم سیاست وارد شد و همه پیش‌بینی میکردند که درین راه ترقی شایان خواهد کرد. آرزو دارم که روزی هم بعنوان نمایندگی کشور ما بدر بار پدر مقدس

پاپ برود . بهر صورت شك نیست که وی دوستی بکرنک و صمیمی است و وجودش برای تو خیلی مهمت است .

با آهنگی که گوئی از دهان یک بیمار محتضر بیرون می‌آمد گفتم :

— پدرجان ، من فردا از همین پلاروی و از یک شخص ثالث که وجودش با سرنوشت هر دو نفر ما مربوط است با شما صحبت خواهم کرد .

پس از آنکه شام بیابان رسید، کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خبر گفت ، و مرا باطاق خوابی که برایم آماده شده و باوجود کندر معطر گشته بود فرستاد . در بستر خواب ، رؤیایی عجیب بیدارم کرد : در خواب دیدم که کودکی محجوب بودم و در پای محراب مقدس کلیسا که در آن بمناسبت روز یکشنبه زنان جوان تارک دنیا در لباسهای سفید و زیبای خود صف کشیده بودند و با آهنگی دلپذیر آواز میخواندند ، زانو زده بودم و بدقت بروی این دختران جوان مینگریستم . باخود میگفتم: «راستی که خداوند سزاوار پرستش است !» ولی ناگهان صدایی که گوئی از دل ابرهای آسمان بیرون می‌آمد در گوشم طنین افکند که میگفت : «آری» ، تو گمان میکنی که این دختران زیبا را برای خاطر خداوند ستایش میکنی ، در صورتیکه بحقیقت خداوند را بخاطر آنها میستانی !

بامدادان ، هنگام بیدار شدن ، کشیش سالخورده رادر کنار بستر خویش یافتم . بمن گفت :

— «آری» . امروز برای شنیدن اعترافات تو حاضریم . اکنون بکلیسا میروم تا دعای خاصی را که لازم است بخوانم و سپس در مدخل محراب منتظر تو خواهم بود تا آنچه را که میخواهی بگوئی بشنوم .

کلیسای آرتیک یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم پیادگار مانده است . این کلیسا برسم کهن همچنان ساده و بی پیرایه است و این سادگی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشد که در کلیساهای مجلل و آراسته نظیر آنرا نمیتوان یافت .

در محراب ناشتارا با نان و شیر شکستیم ، و سپس باطاق کشیش که همیشه اعتراف گناهکاران در آن صورت میگیرد تا کس ثالثی شاهد آن نباشد رفتیم .

کشیش مرا روی يك صندلی در زیر صلیب مقدس جای داد و خود رو بروی من نشست ، وبا اشاره فهماند که برای شنیدن حاضر است . در بیرون همچنان برف میبارید و پیوسته پرده سیدی را که بروی همه چیز گسترده شده بود ضخیمتر میکرد .

درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را بکشیش گفتم و داستان نومیدی و غمی را که بردلم استیلا یافته و تابوتوان ازمن ربوده بود با او چنین در میان نهادم:

« - پدر جان ! ده سال پیش بود که من از محضر شما بیرون آمدم و وارد اجتماع شدم . درین گرداب سهمگین که اجتماع نام دارد توانستم ایمان خودم را حفظ کنم ، ولی افسوس که بحفظ پاکدامنی خود موفق نشدم . البته احتیاجی نیست که برای شما درین باره شرح و بسطی دهم ، زیرا شما که راهنمای معنوی من بوده اید باندازه خود من با حساسات و افکارم آگاهی دارید . وانگهی بهتر است از حواشی بکاهم و هر چه زودتر اصل ماجرائی را که باعث تغییر جریان زندگانی من شده و روح و قلب مرا خورد کرده است برای شما نقل کنم .

سال گذشته پدر و مادرم درصدد برآمدند که برایم بساط عروسی فراهم سازند ، و من نیز بدین امر رضا دادم . دختر جوانی که برای من در نظر گرفته شده بود همه آن صفاتی را که عادتاً مورد نظر والدین شوهر است دارا بود ، علاوه يك امتیاز بزرگ دیگر داشت ، یعنی بسیار زیبا بود . در نتیجه من نیز تدریجاً بدو علاقه بسیار یافتم ، چنانکه اندك اندك موضوع ازدواج ما از صورت يك امر قرار دادی تجاوز کرد و بصورت يك توافق قلبی و احساساتی درآمد . ما بایکدیگر نامزد شدیم .

درین هنگام که ظاهراً خوشبختی و آرامش آینده من تأمین شده بود ، نامه ای از پلاروی برایم رسید و معلوم شد که دو روز پیش از شهر اسلامبول که در آنجا مأموریت سیاسی داشته است بازگشته و اکنون در پاریس است و اشتیاق فراوان بدیدار من دارد . بمحض وصول این نامه بدیدارش شتافتم و خود را در آغوش افکندم ، و مدتی دراز از خاطرات

گذشته سخن گفتیم . در ضمن گفتگو خبر عروسی خودم را بدو دادم صمیمانه خرسند شد و گفت :

- رفیق ، یک دنیا از سعادت شادمان هستم .

بدو گفتم که او را بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته ام ، ووی با کمال میل این دعوت را پذیرفت . تاریخ این عقد پانزدهم ماه مه تعیین شده بود و او میبایست در اوایل ژوئن به مأموریت تازه خود برود . بنابراین حضورش در مراسم زناشویی من هیچ اشکالی نداشت .
بفرسندی گفتم :

- درین صورت همه جریان مطابق میل ما است . ولی حالا بگو ببینم خودت چکار میکنی ؟

از سؤال من برلبانش لبخندی مرموز که هم از شادمانی وهم از اندوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست و پاسخ داد :

- من ؟ اه . کاش منهم مثل تو آسوده و راضی بودم . ولی حالا راستی دیوانه ام . دیوانه يك زن ... بدتر از همه اینکه نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت هستم یا خیلی خوشبخت . فقط میدانم که مسلماً در حال عادی نیستم . واقفاً اسم آن خوشبختی را که به قیمت خیانت خریداری شده باشد چه میتوان گذاشت ؟ بلی ! من این زن را در نتیجه خیانت نسبت بیک دوست سیار صمیمی و جوانمرد خودم بچنگ آوردم . حقیقت اینست که او را در شهر اسلامبول ربودم و با خودم باینجا آوردم . اسمش ... »

کشیش سخن مرا قطع کرد و گفت :

- پسر جان . از داستان خود آن قسمت را که مربوط بگناهان دیگران است حذف کن و خودت نیز اسم کسی را مبر .

قول دادم که اطاعت کنم و سپس بداستان خود ادامه دادم :

«- هنوز پل سخن خود را کاملاً بیابان نرسانیده بودم که در باز شدو زنی بدرون اطاق آمد . جامه بلندی برنگ آبی آسمانی پوشیده بود واز یقیدی او خوب پیدا بود که اکنون در خانه خویش است . فوراً دریافتم که این همان زنی است که دوست من از او سخن میگفت .

اگر بخوام برای شما شرح دهم که او چه شکل داشت و نخستین اثری که دیدارش در من کرد چه بود، قطعاً موفق نخواهم شد. فقط در يك كلمه میتوانم تمام احساسات خودم را بدینصورت خلاصه کنم که او يك موجود «غیرعادی» بود. خودم میدانم که این تعریف چقدر ناقص و نارسا است، ولی هرچه فکر میکنم هیچ كلمه دیگری نمی‌یابم که جای آن بگذارم. آری! این زن در همان نگاه نخستین بنظر من موجودی عجیب و غیرعادی آمد. غیرعادی، مثل يك پری داستان هزار و یکشب. مثل يك جا دوگر زیبا. مثل خواب و خیال. در سرا پای او همه چیز اثری خارق العاده داشت که بیننده را مثل جادو شدگان از عالم هوش و حواس بدر میبرد. چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه بگاه برقی مرموز و فتنه انگیز و عجیب، بدرخشید، لبهای سرخ و جذابش که دو گوشه آن بوضعی خاص فرو رفته و صورتی معما آمیز بدو بخشیده بود، پوست گندمگون بدنش که از هرچه فکر کنید لطیف تر بود و چنان نرم و لغزنده بود که گویی از آب روان پدید آمده بود، اندامی چندان موزون و متناسب که پنداشتی مجسمه زهره خداوند عشق و زیبایی را با تقلید ناقصی از سراپای او ساخته اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب تر بود، زیرا مثل این بود که اصلاً بروی زمین پا نیگذازد و با بالهایی نامرئی در هوا پرواز میکند. بالاخره باید بگویم که در سراپای او حتی يك نقطه، یکجاکه کامل و مرموز و جذاب نباشد وجود نداشت. مومن در نخستین نظری که بوی افکندم و جاذبه عجیب و مقاومت ناپذیرش را احساس کردم، سراپا مسحور نگاه گرم و پرنوازش او شدم و فوراً این حس شگفت در من پدید آمد که این زن با تمام زنان اختلاف دارد. نمیدانستم او بالاتر از آنهاست یا پائین تر از آنها، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست. از آن لحظه بپید يك حس، يك حس واحد و شدید در دل من پدید آمد که جای تمام احساسات را گرفت و بر روح و قلب و فکرم استیلا یافت: احساس کردم که ازین پس هر چیز که مربوط بدین زن نباشد برای من بی‌معنی و خسته کننده و فاقد روح و زندگی است.

هنگامیکه او وارد شد پل اندکی ابرو درهم کشید، ولی فوراً متوجه

من شد و با لبخندی که پیدا بود ظاهری است گفت :

– لیلا ✱ این آقا را که بهترین دوست منند بشناس معرفت میکنم .

لیلا بسادگی جوابداد :

– من مسبو «آری» را میشناسم !

این حرف میبایست بنظر من عجیب آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما هرگز همدیگر را درجائی ندیده ایم . ولی آهنگی که این سخن با آن گفته شد آنقدر عجیب بود که اصل گفته درپیش آن اهمیتی نداشت . اگر يك قطعه بلور یا يك موج آب میتواندست حرف بزند ، مسلماً همینطور حرف میزد . هیچ هیجان ، هیچ فکر ، هیچ روحی درین جمله محسوس نمیشد . هیچ اثری از غم یا شادی ، رضایت یا ملال ، علاقه یا بی اعتنائی در آن معلوم نبود . بل در تعقیب این سخن گفت .

– دوست من «آری» تا یکماه و نیم دیگر عروسی خواهد کرد .

وقتی که وی این حرف را زد ، لیلای سر بر گرداند و بن نگاهی کرد،

و من در نگاه عجیب و مرموز او خوب دریافتم که میگفت «نه» !

آرروز با حالی آشفته و خراب از پیش رفیقم بیرون آمدم و او نیز کمترین اصراری در نگاهداشتن من نکرد. همه روز را مثل دیوانگان در کوچه و خیابان راه رفتم . برای نخستین بار بهیجان روحی غریبی دچار شده بودم که نمیدانستم نام آنرا چه بگذارم . هیچ کار نمیتوانستم بکنم . هیچ فکری در مغزم خطور نمیکرد . نمیدانستم کجا هستم ، چه میکنم ، بکجام میروم . میل بشذا ، بخواب ، باسراحت ، بهیچ چیز نداشتم . فقط يك قیافه ، يك قیافه واحد در هر جا و مقابل هر چیز در نظرم بود : قیافه لیلا .

اول شب تصادفاً به بولووار بزرگ رسیدم . مقابل يك دکان کوچک گل فروشی ایستادم و ناگهان یادنامزد خودم افتادم که قرار دیدار با من داشت . فکر کردم که دسته گلی بخرم و برایش بفرستم . وارد شدم . میان همه گلها ، دسته ای از گل «لیلا» (Lilas) جدا کردم . نفهمیدم چرا بیمقده این گل بنظرم

بهبتر از همه آمد . هنوز گل را در دست داشتم و خیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست کوچک ظریفی از پشت سرم بیش آمد و آنرا از چنگم ربود . وقتی که سر بر گرداندم ، لیلارا دیدم که گل را در دست داشت و خندان از در بیرون میرفت . درین حال او درست شکل يك بانوی طریف پاریسی را داشت : پیراهنی زیبا با نیمته‌ای خاکستری بر تن کرده و کلاه گردی با لبه بلند بر سر نهاده بود . این لباس بازیبائی فرشته آسا و مرموزا و تناسب نداشت ، معهذا در همین لباس بود که من بدین حقیقت تلخ ولی انکار ناپذیری بردم که دیگر بی وجود او زندگانی نمیتوانم کرد . شتابان دنبالش رفتم ، ولی او با همان خنده مرموز خود از من گریخت و میان انبوه جمعیت وردیف کالسه‌ها پنهان شد .

ازین لحظه ببعد دیگر جز بغاطر او و برای او زنده نبودم . دیگر هیچ چیز برایم ارزش نداشت مگر آنکه نشانی از لیلادر آن باشد . هیچ خاطره ای مرا بخود جلب نمیکرد مگر آنکه یاد لیلای آن همراه شود . چندین بار پس از آنروز بدیدار پل رفتم ، ولی لیلارا ندیدم . پل هر دفعه دوستانه و بمهربانی مرا میپذیرفت ، اما هرگز صحبتی از لیلایمیان نمیآورد . در نتیجه دیگر مطلبی که مورد علاقه من باشد باقی نمیماند و پس از چند دقیقه افسرده و نومید خدا حافظی میکردم و از نزد او بیرون میرفتم . بالاخره روزی فرا رسید که وقتی که زنك در خانه پل را زدم ، پیشخدمت بمن جواب داد :

- آقا خانه نیستند .

و چون متفکرانه ایستاده بودم ، گفت :

- ولی خانم تشریف دارند . مایله دورود شمارا بابشان اطلاع دهم؟

بشتاب وبی اینکه بمفهوم واقعی گفته خود توجهی کنم پاسخ دادم :

- بلی!

آه ! پدرجان . این يك كلمه ، این يك حرف ، این يك پاسخ ساده

زندگانی مرا عوض کرد . مرا خورد کرد . جریان حیاتم را بکلی تغییر داد . آیا

همه اشکها ، همه نو میدی‌ها ردهای من ، خواهد توانست اثر این يك کلام

بشتاب آمیز و گناهکارانه را از میان ببرد ؟

پیشقدمت بخاتم خبرداد و دزرا گشود .

لیلا در اطاق پذیرائی روی نیمکت راحتی دراز کشیده و دست را بر زیر زلفان پریشان خود برده بود . جامه او منحصر پیراهن بلند نازکی برنک طلائی بود که قطعی از ساقهای برهنه وی را میپوشانید .

خیال میکنید من او را درین حال بدقت دیدم ؟ خیر ! دو همان نگاه اول چنان دل من تبیدن گرفت و چنان حال من تغییر کرد که حتی قدرت نگاه نیز از من سلب گردید ، و از گلویم که خشک شده بود کلمه ای بیرون نیامد . از پیراهن او بوی عطری هوس انگیز که هرگز نظیر آن بشامم نرسیده بود ، یقین بو که از مشرق زمین آمده است ، برمیخاست و فضای اطاق را آکنده میساخت .

این بود در يك لحظه چنان تمایلات و غرائز مرا تحریک کرد که پنداشتی همه عطرهاى شرق مرموز و افسانه ای را با نیروی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق گرد آورده و درهم آمیخته اند تا اعصاب را بتشنج در آورند و تاب و توان از کفم ببرند .

نه ! مسلماً این زن بگزن عادى و طبیعى نبود ، زیرا هیچ اثری از هیجانها و احساسات و غرائزی که در دیگران پدید میآورد در او دیده نمیشد . هنگامیکه وارد شد ، با چشمان سیاه درشت و مغرور خود که جاذبه مغناطیسی فتنه انگیز شان سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگریست ، ولی در چهره اش هیچ نشانی از علاقه یا نفرت ، شادمانی یا خشم پدیدار نشد .

چرا ! قطعی حس در آن یافتم و آن یکنوع هوس سوزان و نوازش دهنده بود ، ولی حتی این گرمی هوس نیز بآنچه در نزد زنان دیگر وجود دارد شباهت نداشت . مثل این بود که بدین هوس چیز دیگری مرموز و وحشی آمیخته است که حتی ذرات هوا را نیز بجاذبه خود پابند میکند .

یقیناً لیلا پیریشانی و آشفتگی فراوان من پی برد ، زیرا با آهنگ همیشه خود که از زمزمه جویبار در دل جنگل لطیفتر و صافتر بود گفت :

— چرا اینطور پریشان هستید ؟

بی اختیار خویشتن را پیای او افکندم و اشکریزان فریاد زد :

— لیلا ! من شما را تا سرحد جنون دوست دارم ...

سغن مرا شنید و دو باره بانگاه فتنه انگیز خود که همچنان در آن برق هوس میدرخشید و قلب مرا آتش میزد بمن نگریست. آنگاه بازوان خود را گشود و مرا بگرمی در آغوش گرفت و بسادگی گفت :

— عجب ! پس چرا زود تر این راز را بمن نگفتید ؟

آه ! چه ساعتی بود . چه ساعت عجیبی که با تمام زندگانی من

برابری میکرد . نه ! از هه زندگانی من بالاتر بود ، زیرا بقیه حیات من در مقابل آن يك خاطره سرد و بیروح بیش نیست . هرچه هست برای من همین ساعت است ، همین ساعت که در آن لیلا بیخودانه خود را در اختیار من نهاده بود و من او را در بازوان خویش میفشردم و جز او همه کس و همه چیز را فراموش کرده بودم . گمان میکردم که ما دودر آغوش یکدیگر با آسمان بیکران بالا رفته و آنقدر بزرگ شده ایم که فضای لایتناهی را پر کرده ایم ، و دیگر در این فضا هیچ چیز بجز ما وجود ندارد . نمیدانم این حالت را چگونه توصیف کنم ؟ در آن لحظه در نظرم هرچه طبیعت از آثار سر و جمال در اختیار داشت ، از ستاره ها و گلها ، و جویبارها و جنگلها همه در اختیار من و زیر فرمان من در آمده بودند . برای من طبیعت و هستی و جمال و آنچه در عالم وجود دارد در يك بوسه ، يك بوسه آتشین و سوزان ، يك بوسه که دین و دل و عقل و هوش خود را در آن نهاده بودم خلاصه شده بود .

درین هنگام ، کشیش که از چند دقیقه پیش با ناراحتی بسخنات من گوش میداد از جای برخاست و در حالیکه اندکی دامان ردای بلند خود را بالا میکشید تا گرمی آتش بپاهای او برسد ، با لحنی خشن که حتی در آن اثری از غرت نیز نمودار بود بمن گفت :

آقا ! شما گناهکاری بینوایش نیستید که جز بد کردن و کفر گفتن کاری

ندارید . کسی که برای اعتراف گناهان نزد کشیش میآید باید دو قلب خود

از گناه خویش شرمنده و پشیمان باشد ، ولی شما آقا ، مثل اینست که اعتراف میکنید تا بهتر خاطره آن لحظات گناه را بیاد آورید و بیشتر حس فرور و خود پسندی خویش را راضی کنید . من دیگر حاضر نیستم بسفغان شما گوش بدهم .

اوه ! اگر کشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود ، و قطعاً او میتوانست بار فشار وجدان مرا سبک کند دست از من میکشید و مرا بحال خود میگذاشت چه میکردم ؟ ازین فکر ناگهان یاران اشک از دیده فرور یختم و بدامنش درآویختم . وی مراد ر پشیمانی خود صادق یافت و اجازه داد که دنباله داستان خود را بگویم ، بدین شرط که از گفتن آن لنت نبرم و تذکار خاطرات گذشته بجای راضی کردن من مرا شرمنده کند .

سغشش را پذیرفتم و بقیه داستان را که تصمیم گرفتم هر قدر ممکن است کوتاه کنم چنین گفتم :

– پدر جان ! ساعتی بعد از لیلا جدا شدم در حالیکه دلم ازین گناه غرق پشیمانی بود و چنگال نومیدی روحم را بسختی میخراشید ، و با اینهمه از دوری او رنجی مرگبار احساس میکردم . تصمیم گرفتم همه این هیجان و تمایل شدید را تحمل کنم و دیگر بدیدنش نروم . ولی فردای آنروز لیلا خودش بغانه من آمد ، و بدین ترتیب دوره تازه ای دوزندگانی من آغاز شد که هم شدیدترین لذات و هم سخت ترین شکنجه های روحی را برای من همراه داشت ، و من در زیر بار این فشار خورد میشدم . هر روز که میگذاشت نسبت به بل که میتوانست آزادانه از مصاحبت محبوبه من برخوردار گردد بیشتر احساس حسادت میکردم ، در صورتیکه بحقیقت این من بودم که بدو خیانت کرده بودم . خود این نکته را نیک میدانستم و بدینجهت رنج درونم هر روز شدیدتر و کشنده تر میشد . گمان نمیکنم در نهاد بشر حسی یافت شود که باندازه حسادت بشر را پست کند و روح او را چنین از تلخی زهر نومیدی و خشم بیاکند .

ولی چیزی که از همه عجیبتر بود رفتار لیلا بود . لیلا حتی برای تسکین ناراحتی من نیز که هر روز فزونی تر میشد حاضر بدروغ گفتن نبود ،

و همیشه هرچه را که بین او و بل میگذشت با سادگی تمام برای من تعریف میکرد. از آن گذشته روحیه او واقعاً غیر قابل درك بود. البته من متوجه هستم که در حضور که سخن میگویم وحد سخن گفتن درمقابل روحانی محترم و بزرگواری چون شما کدام است. بنابراین بتفصیل نیپردازم، فقط میگویم چنین بنظرم میرسد که لیلا خود بدان حرارت و سعادت که بمن میبخشید توجهی نداشت، در هوش در روح من چنان گرمی زهر آگین هوس پراکنده بود و چنان این باده کشنده ولی لنت بغش را جرعه جرعه در کام من میریخت که دیگر درمن کمترین توانائی و اختیاری باقی نمانده بود، و حتی تصور اینرا که روزی در برابر وی و هوسهای مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد.

دیگر بهیچ قیمت نمیتوانستم يك روز بی دیدن وی بگذرانم، و حتی فکر اینکه ممکنست وقتی اورا از دست بدهم مرا دیوانه میکرد.

لیلا از آن حسی که ما بدان اخلاق و تهوی نام میدیم بکلی بی بهره بود. ازین گفته من تصور مکنید که اوسنگدل یا بدنهاد بود؛ نه! بکس وی تا سر حد افراط خوش قلب و مهربان و ملایم بود و بآزار هیچکس راضی نمیشد. از هوش و عقل نیز بهره بسیار داشت، ولی شگفت اینجا بود و که هوش او بکلی غیر از ما بود و صورت دیگر داشت. خیلی کم حرف میزد و بهیچیک از پرسشهایی که درباره گذشته او میشد پاسخ نمیداد. از آن نکاتی که ما همه در مدرسه و زندگانی آموخته ایم و میدانیم او هیچ نمیدانست، در عوض بسیاری چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی خبریم. چون در مشرق زمین پرورش یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنها را با آهنگی لطیف و یکنواخت و با گرمی و طلاحتی خاص نقل میکرد.

هنگامی که از آغاز خلقت جهان و با مداد دلدیز آفرینش سخن میگفت، چنان مهارت و هنر نقاشی و داستانرایی از خود نشان میداد که گویی خود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دنیای پیر بوده است. یکروز شگفتی خود را درین باره بدو گفتم. با لبخندی مرموز پاسخ داد:

- شاید هم حقیقتاً من با دنیای کهن همسال باشم.

از چند لحظه پیش، کشیش سالخورده که همچنان دریای بخاری ابستاده بود و خود را گرم میکرد با توجه و علاقه‌ای خاص بسوی من خم شده بود و بدقت بسغانم گوش میداد. وقتی که درینجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آمرانه و پرهیجان گفت:

— دنباله‌اش را بگوئید.

— پدرجان، چندین بار از لیلا در باره عقیده و آئین او پرسیدم. بمن پاسخ داد که دارای هیچ مذهبی نیست و احتیاجی هم ندارد که داشته باشد. یکبار دیگر گفت که مادر و خواهران او دختران خداوند هستند ولی بین آنها و خداوند آئینی فاصله نیست تا از وی آن و بوسیله آن با خدا مربوط شوند. لیلا همیشه يك قوطی کوچک صدفی بگردن خود آویخته داشت که هرگز آنرا از خود دور نمیکرد و یکبار بمن اظهار داشت که این قوطی محتوی کمی خاک قرمزا است که یادگار مقدسی از مادر اوست.

هوز این جمله را درست بیابان نرسانده بودم که ناگهان کشیش از جای جست و رنگش پرید، و در حالیکه سرا پا مرتعش بود بازوی مرا گرفت و فریاد زد:

— راست میگفت. راست میگفت. حالا من میفهم این زن که بوده است. «آری»، شعور باطنی شما بخطا نرفته، زیسرا وی واقعاً زنی غیر از سایر زنان بوده. اصلاً او زن بمعنای عادی و بشری آن نبوده است. خواهش میکنم داستان خودتان را تمام کنید. من گوش میدهم.

— پدرجان، داستان من تقریباً تمام شده. چندی پس از آغاز روابط عاشقانه با لیلا، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هر قدر پدر و مادر من ببردن و بمن فشار آوردند حاضر بادامه آن نشدم. آری! بغاطر عشق لیلا، بغاطر چشمان هوس انگیز و فتنه گر او، بغاطر این زنی که روحش چون يك پارچه بلور سرد و بسی اعتنا بود و معذرتاً تنها يك نگاه او، يك حرکته او، يك لبخند او تا احراق روح بیننده را آتش میزد و میسوخت، با نامزدم بهم زدم، درستی و ایمنی و آهنگم را زیر پا گذاشتم، آسایش روحی را از دست دادم. از زندگانی عادی،

از گذشت روز و شب، از آنچه که پیش از این برای من لذت بخش و خوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز یسار لیلا. بجز خاطره این زنی که از دشتها و صحراهای مرموز و دور دست مشرق زمین باسلامبول و از آنجا به پاریس آمده بود تا بیک نگاه هستی مرا آتش بزند و سر نوشت مرا بتارگیسوان سیاه پرشکن خویش آویزد.

بل چندی بعد، از خیانت من و لیلا آگاهی یافت و چنان رنج برد که بسر حد جنون رسید. یکروز لیلا را باخشم فراوان تهدید بمرک کرد ولی لیلا با سادگی و ملایمت بسیار بدو گفت:

— سعی کن، دوست من. سعی کن بلکه موفق شوی. من خودم از این زندگی بتنگ آمده‌ام و سالهاست آرزوی مرگ میکنم، ولی مرگ بسراغ من نمی‌آید. بدین ترتیب روابط عاشقانه من و لیلا شش ماه تمام ادامه یافت و درین شش ماه او روز و شب در اختیار من و مال من بود؛ مال من بودی آنکه کمترین توقعی، کمترین انتظاری از من داشته باشد. بی آنکه کمترین هدیه‌ای از من بپذیرد؛ حتی یک لحظه یز برای من عشوہ گری نکرد و بعکس دیگران که هزاران بار کمتر از او لطف و زیبایی داشتند از من توقع ستایش و تملق و تقاضا نداشت. شش ماه تمام خود را با منتهای سادگی و بدون تکلف و پیرایه‌ای در اختیار من گذاشت تا آنکه یک روز صبح بغانه من آمد و بی‌پدمه گفت:

— دیگر یکدیگر را نخواهیم دید، زیرا من از زندگانی در مغرب زمین خسته شده‌ام و میخواهم بکشور خودم ایران بازگردم. خودم را بیای او افکنم، نالیدم، گریستم، سر بر زمین کوفتم و فریاد زدم:

— لیلا، چطور چنین چیزی ممکن است؟ چطور ممکنست تو بروی و من تاب دوری ترا بیاورم؟

لیلا همچنان ساکت و آرام بمن مینگریست، ولی دیگر در دیدگان او برق هوس نمیدرخشید. در آن لحظه در چشمان سیاه درشت او تنها اثر رویایی حقیق و شیرین نمودار بود؛ مثل این بود که دارد بدور نگاه میکند،

به‌خیلی دور ، بسوی ایران ، این کشور دور دست هزارویکشب که این دخترک شهر آشوب سیاه چشم عاشق کش را میان گلها و سبزه‌های خود پرورش داده بود . فریاد زد :

– لیلا ! تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای . حالا میفهمم که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای !
بسادگی جواب داد :

– راست است ، دوست من . من هیچوقت شما را دوست نداشته‌ام . هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام . ولی فراموش نکنید که بسیاری از من بشما علاقه نداشته‌اند بسیار کمتر از من خود را در اختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد ، همان حقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد نه اینکه مرا مورد ملامت قرار دهید . خدا حافظ .

لیلا رفت و با همان سادگی که نخستین بار در زندگی من راه یافته بود مرا برای همیشه ترک کرد . دو روز تمام در خانه خود در حالی بین خشم و جنون بسر بردم ، و بالاخره احساس کردم که نزدیک است برای رهایی از این بارخورد کننده ای که بر قلبم فشار می‌آورد خودم را بکشم .

شتابان سراغ شما آمدم . آمدم تا روح مرا از زنك گناه‌پاك كنيد ؛ مرا آرامش بخشید ؛ قلب تیره گناهكارم را بنیروی ایمان روشن سازید . بدرجان ، اکنون رستگاری من در دست شماست . مرا نجات دهید . هر کار میخواهید بکنید ، ولی .. فراموش نکنید .. که من هنوز باتمام قوای خود ، باتمام هوش و حواس خود او را دوست دارم . آنقدر دوست دارم که در اعماق روح و قلبم جز یاد نگاه گرم فتنه انگیزش چیزی نمی‌یابم . آه ! بدرجان ! مرا نجات دهید .

گریه کنان خود را باغوش کشیش افکندم و ساکت شدم . وی نیز مدتی دست بر پیشانی نهاد و خاموش ماند .. بالاخره سکوت را شکست و گفت :
– بدرجان . داستانی که گفתי از لحاظ من بسیار جالب و مهم بود ، زیرا سرگذشت تو کشف بزرگ تاریخی مرا تأیید کرد . گوش کن تا

حفاظی را که شاید تاکنون هیچکس هیرازمن بدان پی نبرده باشد برای
بگویم، تابدانی که هنوز هم چون نخستین ایام پیدایش بشر مادر دنیای مجزاه
واسرار زندگی میکنیم.

آنگاه با آهنگی شمرده و آرام که روزگار تدریس او را بخاطر من
میاورد، برای من چنین گفت:

— چنانکه دیشب گفتم، آدم پیش از حوا يك زن دیگر داشت که در
انجیل از وی ذکر نشده. ولی در کتاب «تلمود» در تورات ذکر آمده
است. نام وی چنانکه تلمود میگوید لیلیت بود، و پیش از آنکه حوا از
دندۀ آدم بوجود آید او مانند آدم از مثنی خاک قرمز خلق شد، و چون بخلاف
حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده بود، آن علاقه و دلبستگی حوا را
بآدم احساس نکرد و بسادگی از او جدا شد.

هنگامی که وی از آدم دوری گرفت و براه خود رفت هنوز آدم مرتکب
گناه نشده بود و لیلیت نیز بی آنکه گناه را شناخته باشد زندگانی تازه خود را
دور از آدم آغاز کرد. سرزمینی که او بدان رفت منطقه زیبا و خوش
آب و هوایی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند و آنرا ایران
نام نهادند.

بدین ترتیب او در گناه حوا و آدم شرکست و در نتیجه از فرینی
که خداوند بنسل حوا فرستاد در امان ماند و روحش بتیرگی مرك و بیماری و
خطا آلوده نگشت. چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خود از
آلایش آن احتیاج بتوبه نداشت، و اصولاً امکان گناه کردن نداشت تا امکان
پرهیزکاری داشته باشد. خداوند او را از گناه و ثواب هردو برکنار داشت
زیرا وی را مشغول فرین خود به نسل حوا نکرده بود. هر چه او میکرد، نه بد
بود نه خوب. دختران او نیز همه چون او عمر جاودان دارند و مانند وی از
عواقب رفتار و پندار خود مبری هستند، زیرا در مقابل خداوند مسئولیتی ندارند
که چیزی از دست بدهند یا بدست آورند. این دختران در انجام هر کاری که
بخواهند مختارند بی اینکه حقیقتاً برای گناه و ثواب مفهومی قائل باشند، یا
متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گاه

بخشوده شدن آن ممکن نیست .

کشیش باردیگر خاموش شد و چند لحظه در فکر فرو رفت ، آنگاه گفت :
 - پسر جان ! این زن زیبا که باعث سقوط توشد و چنین روح را
 اسیر خود کرد ، طبق همهٔ نشانیهای که بمن دادی یکی از همین دختران لیلیت
 است . اگر میخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون
 بزانو در آ و دعا کن . فردا دو باره در اطاق اعترافات با هم گفتگو
 خواهیم کرد .

يك لحظه دیگر ساکت ماند . سپس نامه ای از جیب خود بیرون
 آورد و گفت :

- دیشب پس از آنکه به بستر خواب رفتم ، فراش پست که بر اثر
 خرابی راه و شدت برف مدت زیادی در راه مانده بود بکلیسا آمد و این نامه
 را برای من آورد . اسقف بزرگ بمن نوشته است که خواندن کتاب من در او
 اثری نداشت و وی آنرا مخالف اصول محکم مذهبی یافته
 است ، و یقین دارد که پدر مقدس پاپ نیز درین مورد همین نظر را خواهد داشت ،
 و بنابراین انتشار این کتاب صلاح نیست . اینست نتیجهٔ يك عمر رنج و مرارت من !
 ولی من پس از عزیمت تو بنزد اسقف خواهم رفت و داستان ترا بدو خواهم گفت
 تا بداند که واقعا لیلیت نخستین زن آدم چنانکه در تورات مسطور است وجود
 داشته است .

پیش از آنکه از هم جدا شویم ، يك راز آخرین را که هنوز از آن
 سخنی نگفته بودم با کشیش در میان نهادم ؛ لوحه کوچکی را که در جیب داشتم
 بدو نشان دادم و گفتم :

- پدر جان . لیلایش از ترك من این لوحه را که همیشه همراه داشت
 در خانهٔ من نهاده و ظاهر آفراموش کرده بود آنرا ببرد . روی آن خطی نوشته
 شده است که من از آن سردر نمیآورم ، زیرا نمیدانم بچه زبان نوشته شده و
 مقصود از آن چیست . این لوحهٔ اوست .

کشیش لوحهٔ کوچک و سبک را بدقت نگاه کرد و کلمه کلمه آنرا انگریست
 و سپس بالبخندی رضایت آمیز گفت :

- این کلمات بـعـط فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای از بهشت روی زمین بود. معنی این چند سطر این است :

دعای لیلا به پیشگاه خداوند
 خداوند! بمن وعده مرگ ده تا شادی زندگی را احساس
 کنم. مرا از اُحـمـت پشیمانی برخوردار کن تا لذت گناه را دریابم.
 بمن طعم رنج را بچشان تا قدر خوشی را بفهمم.
 خداوند! من ازین عمر جاودان بـتـک آمده‌ام. اگر بمن
 نظر مرحمت داری مرا نیز بصورت دختران حوا در آور!

جزیره عشق

از : سهرت موام



سمرست موام (Somerset Maugham)

مروفتريں رمان نويس
انگليسي قرن بيستم است
واکئون آثار هيج
داستان نويس انگليسي
باندازه نوشته هاي
وي دردنيا اشتهار و
اهميت ندارد ،
چنانکه يك داستان
کوتاه او که از
چند صفحه تجاوز
نمیکند حداقل ۵۰۰
ليره (بيست از يك صده
هزار ريال) از طرف
روزنامه ها و ناشرين

کتاب خريداري ميشود .

موام در ۲۵ ژانويه ۱۸۷۴ متولد شده و امروز ۷۵ سال دارد. مولدوي پاریس بود ، و زبان فرانسه رايش از زبان انگليسي فراگرفت . اکنون نيز در ويلاي زيبائي که در « کوت داورور » جنوب فرانسه دارد بسر ميبرد .
در ۱۸۹۸ موام عضو کالج فيزيک دان هاي انگليس شد . نخستين اثر « مروفش در پاریس بنام لیدی فردريک انتشار يافت . پيش از جنگ نخستين سالها دور جهان گشت و از اين سفر ارمغان هاي بسيار آورد و مخصوصا يروصف جزاير اقيانوس کبير بسيار سخن گفت . در دوره جنگ اول وي مدتي عضو صليب احمر و سپس عضو « انتليجنس ديارتمنت » يا اداره جاسوسي انگلستان شد و کتاب « مستر آشدن » ، « مامور مخفي » يادگار همين دوره است . مروفتريں کتاب او بنام « اسارت بشري » در ۱۹۱۵ انتشار يافت و تنها از بابابت کتاب تاکنون ۳۰۰۰۰۰ دلار حق تاليف در يافت کرده است .

در ۱۹۲۷ مسلول شد ولي اندکی بعد بهبودي يافت . در آغاز جنگ اخبر سمت نمايندگي وزارت اطلاعات انگلستان را در پاریس داشت . پيس هاي تأخر موام نيز فوق العاده مشهور است ، چنانکه چند سال پيش در آن واحد پنج پيس او در تأخر هاي انگلستان نمايش داده ميشد ، و اين موقعيت تا آن زمان جز شکستير نصب هيچکس نشده بود . مهمترين آثار او عبارتند از : ليزالبت ، جزاير بريان ، فراري ، اسارت بشري ، جالوگر ، خانه و زيبائي ، شرق سوئز ، ماه و شش پنس ، شرق و غرب ، آشدن ، لبة تيغ ، آتش پنهان ، کوهان شتر ، اندکی پيش از سقوط . نوول « جزيره عشق » از کتاب « مجمع - الجزاير بريان » او که پس از انتشار در انگلستان از طرف فرهنگستان فرانسه جايزه گرفت نقل شده است .

جزیره عشق

« میگویند ملتهای خوشبخت تاریخ ندارند . می عیال »
 « میکنم عشق های واقعی لیز چینند . تاریخ از آنها »
 « شروع میشود که خوشبختی پایان مپذیرد . »

هنوز آفتاب درست از کناره افق سر بر نژده بود که ناخدا از اطاق کوچک خویش در طبقه بالای کشتی بیرون آمد و با دوربینی که در دست داشت بدقت بجزیره نگر بست . جزیره در وسط دریای زیبا و آرام چون تخته سنگ بزرگی در میان امواج کف آلود بنظر میرسید .

روز پیش نزدیک غروب این کشتی کوچک ۷۰ تنی در سفر دور دراز خود در دریای پر جزیره هاییتی بنزدیک این جزیره رسیده بود ، ولی وقتی که کشتی بمقابل کرانه آمد قرص خورشید چون گوئی آتشین در دل امواج متلاطم و سرخ فام دریانپنهان میشد و اندک اندک تاریکی شب فرا میرسید . ناخدا نخست کوشید تا محل مناسبی برای توقف شبانه کشتی پیدا کند ، ولی کوشش وی بجائی نرسید و ناچار فرمان داد که کشتی لنگر اندازد و شب را در همان جا بسر برد .

شب در کشتی مثل همه شبهای دریانوردان این دریاها دور دست گذشته بود: ساعتی چند آمیخته بانوای « بانزو » و آهنگهای غم انگیز آ کوردئون و سپس رقص چندتن از ملوانان بومی ، رقص معروف عجیب و وحشی مردم این جزائر که هر حرکت آن باتکان دست و پا و کمر همراه است و آهنگی پرهیجان و شهبانی ولی وحشیانه و بدوی دارد . رقصی که آئینه زندگانی و روحیات و افکار مردم این جزائر است .

صبح ، ناخدا پیش از دیگران از خواب برخاست و لغتی با دوربین خود کناره افق را با امواج متلاطم دریا که رنگ قرمز زیبایی بخود گرفته و گوئی بصورت فرشی از مخمل در آمده بود تا عروس خورشید بر سر آن پای گذارد نگاه کرد .

هوا بسیار لطیف و مطبوع بود و هیچ چیز این صلح و آرامش دلپذیر بامدادی را برهم نمیزد .

ناخدا میل شدیدی درخود یافت که در جزیره پیاده شود. قایق را برداشت و تنها براه افتاد. ازدوردرختان نارگیل چون دختران سالخورده و خیمه قد درکنار ساحل صف کشیده بودند و بدو مینگریستند. ناخدا در جزیره پیاده شد و درطول کوره راهی باریک و پرپیچ و خم برا. افتاد. مسیر او برودخانه عربضی منتهی میشد که برروی آن پلی از تنه درختان نارگیل بسته بودند، ولی عبورازین تنه های منور که آنها را درطول رودخانه پهلوی هم نهاده بودند کار آسانی نبود؛ مخصوصاً ناخدا با هیکل کوتاه و چاق و شکم برآمده خود بسختی میتوانست قدمی ازروی آنها بردارد و تعادل خود را از دست ندهد.

وقتیکه پل باآخر رسید وی نفسی ازروی رضایت برآورد، ولی چنان حواسش مشغول عبور از آن بود که مردی را که در چند قدمی وی در آنسوی رودخانه ایستاده بود و با لبخندی تسخر آمیز بدو مینگریست ندید. این مرد ظاهراً ازخانه زیبائی درکنار رودخانه بیرون آمده و بدین ناخدا آنجا ایستاده بود. وقتیکه ناخدا از پل گذشت و پا بر زمین نهاد وی خندید و گفت:

— برای عبور ازاین قبیل پلهامبارت زیاد لازم است، مخصوصاً اگر کسی عادت بدینکار نداشته باشد.

ناخدا سر بلند کرد و متعجبانه بناشناس نگریست. وی باهمان لبخند مرحومز خود افزود:

— من ازهمان اول متوجه نگرانی و تردید شما شدم و اینجا ایستادم تا اگر در آب افتادید بکمکتان بشتابم. خودم چندی پیش یکشب که ازشکار برمیگشتم درهمین جابا تفنگ و خورجینم در رودخانه افتادم. از آن پس همیشه يك پسر بچه همراه خویش میبرم که خورجین و تفنگ مرا برایم بیاورد. مردناشناس نه جوان بود و نه پیر. قیافه ای مطبوع و لاغر و موهای جوگندمی داشت. و زبان انگلیسی را اندکی بالهجه خارجی حرف میزد.

ناخدا! یک لحظه بدقت بدو نگریست و پرسید:

— شما نیلسن نیستید؟

- چرا .

- من نام شمارادر این جزائر خیلی شنیده‌ام . بومی‌ها همه جا از شما سخن می‌گویند . فکر می‌کردم اینجا پیدایتان کنم .

سپس بدنبال میزبان خود براه افتاد و بغانه وی رفت ، و در آن حین که میزبانش برای آوردن ویسکی از اطاق پذیرائی بیرون رفته بود بدقت پیرامون خویش نگریست و متعجب شد ، زیرا هرگز بیاد نداشت که ایتقدر کتاب درجائی دیده باشد . هرچهار دیوار اطاق از پائین تا سقف درزیر قفسه های کتاب پوشیده شده بود و در يك گوشه اطاق پیانوی بزرگی دیده میشد که روی آن نیز پرازدقترنت بود . حتی روی میزچیزی بجز مجله‌های رنگارنگ بنظر نمی‌رسید .

تماشای این اطاق ناخداراناراحت کرد . یادش آمد که مردم نیلسن را آدمی گوشه‌گیر و مرموز می‌شمارند ، و با اینکه سالهای دراز است وی در این جزائر زندگی میکند از او وزندگانش چندان اطلاعی ندارند . حتی کسانی که اندکی با وی نزدیکتر بودند همه از رفتار این مرد سوئدی که درست نیمی از عمر خود را درین جزیره دور افتاده زیبا و وحشی بسر برده بود تعجب می‌کردند .

و قتی که نیلسن بازگشت ، ناخدا بدو گفت :

- خیلی کتاب دارید !

- آری ! دوستان بی آزاری هستند .

- همه اینهارا خوانده‌اید ؟

- بیشتر شان را خوانده‌ام .

ناخدا باقیافه احمق و بف آلود خود گفت :

- من هم خیلی وقت صرف خواندن می‌کنم . مجله «ستردی ایونینگ

پست» را از اول تا بآخرش می‌خوانم .

نیلسن گیلانی پراز ویسکی در نزد میهمان خود گذاشت و سیکاری

بدو تعارف کرد و پرسید :

- دیشب را در دریا گذرانید ؟

- بلی ! لنگرگاه را پیدا نکردم و مجبور شدم در وسط دریا بمانم. خیلی وقت بود این طرفها نیامده بودم ، ولی حالا چون در « یاگوپاگو » وضع معامله خوب نیست ، تجارتخانه ای که من برای آن کار میکنم مرا باین حدود فرستاده است تا کالا های آنرا بیومیان بفروشم یا با جنسهای آنها مبادله کنم .

ناخدا عادتاً کم حرف بود ولی نیلسن بانگاه های تند خویش او را ناراحت میکرد ، ووی برای اینکه دست وپای خودرا گم نکند ناچار مرتباً ویسکی مینوشید و حرف میزد . ولی سوئدی که متوجه این شتابزدگی او بود با لبخندی شیطنت آمیز حرفهای او را میشنید و مخصوصاً کلامش را قطع نمیکرد .

ناخدا دوباره گیلان خودرا بسر کشید و گفت :

- خانه خوبی دارید .

- خودم از آن ناراضی نیستم .

دوباره خاموشی حکمفرما شد . ناخدا دیگر چیزی نداشت که بگوید .

مخصوصاً دیدار این کتابها ، این کتابها که بهاری هم صف کشیده بودند و بانظری تهدید آمیز بدو مینگریستند او را ناراحت میکرد . پرسید :

- خودتان را در اینجا تنها حس نمیکنید ؟

- تدریجاً بتنهائی عادت کرده ام . بیست و پنج سال مرور زمان برای

عادت کردن کافی است .

در ضمن گفتگو هر دو طرف بهم مینگریستند و سعی میکردند طرفرا بهتر « برانداز کنند » . مخصوصاً نیلسن خیلی در قیافه ناخدا دقت میکرد ، زیرا وی بنظر او مظهر کامل يك فرد عادی ، مبتذل و احمق میآمد . باتماشای هیکل کوتاه و چاق و شکم برآمده و سریمو و گردن پر گوشت او ، از خود پرسید : « آیا ممکن است این مرد در جوانی قلب زنی را به تپش درآورده باشد ؟ »

ناخدا باز گیلانی ویسکی بر سر کشید و پرسید :

- راستی چطور شد که شما بدین جزیره آمدید ؟

– برای معالجه خودم آمدم . ریه‌ام سخت بیمار بود و پزشکان همه اظهار می‌داشتند که اگر بجای خوش آب و هوایی بروم شاید بشود نم یکسال دیگر زندگانی کنم . ببینید که نه یکسال ، بلکه بیست و پنج سال دیگر زندگی کرده‌ام و هنوز هم خیال مردن ندارم .

– ولی چرا مخصوصاً اینجا را انتخاب کردید ؟

– برای اینکه قدری احساساتی هستم ..

– آه !

ناخدا از این حرف بکلی دست و پای خودش را گم کرد ، زیرا نمی‌دانست در جواب آن چه بگوید . ولی نیلسن همچنان بانگاهی شیطن‌آمیز و لبخندی مرموز بدو مینگریست و از این ناراحتی ناخدا لذت خاصی درخود احساس میکرد .

بار دیگر ناخدا برای اینکه سکوت را بشکند گفت :

– خانه قشنگی دارید .

– وقتیکه نخستین بار بدینجا آمدم این خانه باین صورت نبود . جای آن کلبه ای چوبین بود که درخت بزرگی با گلهای قرمز رنگ خود بر آن سایه افکنده بود و گرداگرد آنرا بوته هایی با برگهای زرد و سرخ و طلایی می‌پوشانید . در کنار این بوته ها درختان نار گیل صف کشیده بودند و مثل همه زنان دنیا ، باخود پستی و بی‌عقلی تا غروب بر روی آب‌ها خم شده صورت خویش را در آن نگاه میکردند و لذت می‌بردند . من در آن هنگام جوان بانشاطی بودم . اوه ! حالا یکربع قرن از آن تاریخ گذشته و این‌خاطره برای من بصورت خواب و خیالی در آمده است . ولی آنروز که من بدین جزیره آمدم فکر میکردم که بیش از مدت خیلی کوتاهی میهمان جهان‌زندگان نخواهم بود ، و بزودی ازین محیط زیبا و فرح بخش بدنای ظلمت و خموشی خواهم شتافت . وقتیکه بدین نقطه رسیدم ناگهان علاقه‌ای خاص نسبت بدان احساس کردم . نمیدانم چطور بود که بی‌اراده دلسته این کلبه شدم و در کنار آن ایستادم . شاید تعجب کنید اگر بگویم که این کلبه محقر چوبین در نخستین نگاه قلب مرا تکان داد و اشک در دیدگانم آورد . آنوقت من بیست و پنج ساله بودم ، و با اینکه اراده تقدیر را با تسلیم و رضا گردن نهاده بودم کمترین

علاقه‌ای بمردن نداشتم. فکر کنید که اندیشهٔ مرگ برای یکجوان بیست و پنج ساله، جوانی که دلش آکنده از رؤیاها و آرزوهای دورودراز است، چقدر تلخ و غم انگیز است. ولی من چاره‌ای جز قبول آن نداشتم، زیرا تقدیر هوسباز پیش از آنکه این رقم را در دفتر عمر من قلم زند با من شور نکرده بود.

هنگامیکه بدین قطعه رسیدم، حس کردم که اقامت در این جزیره لااقل مرگ را برای من تحمل پذیرتر و آسانتر خواهد کرد. مثل این بود که در اینجا آخرین رشتهٔ من با گذشته قطع شد. سوئد، استکهلم، دانشگاه بون، بیست و پنج سال زندگی در خاک اروپا، بنظرم آمد که همهٔ اینها یک دنیای دیگر و شخص دیگر مربوط بوده است.

در اینجا بالاخره آن حقیقتی را که دکترهای علم فلسفه (که خودم یکی از آنها هستم) در مناظرات دائمی خود، دربارهٔ آن گفتگو میکنند با چشم دل دریافتم. بخود گفتم: «یکسال از عمر من باقی است. خودش خیلی است. من این یکسال را درین بهشت زمینی خواهم گذرانم و سپس خوشبخت خواهم مرد». تعجب نکنید، هرکسی در بیست و پنج سالگی دیوانه و احساساتی و شاعریشه است. اگر غیر از این بود شاید مادر بنجاه سالگی کمتر از آنکه هستیم عاقل بودیم.

يك لحظه نیلسن با قیافهٔ آرام و دیدگان افسردهٔ خود که سایهٔ حزن و غمی مرموز در آنها پیدا بود سکوت کرد و بفکر فرو رفت؛ سپس در دنبالهٔ سخنان خویش گفت:

- آری! و قتیکه بدین جزیره آمدم، درین قطعه، در کنار این کلبه محقر چوبین ناگهان پایم از رفتار بازماند و بی آنکه دلیل دلبستگی خود را بدان دریابم، اشک در دیدگانم آمد. احساس کردم که این کلبه خانه آیندهٔ من و شاهد گذشت آخرین روزهای عمر و جوانی و رؤیاهای دورودراز من خواهد بود.

اوه! چندی بعد دانستم که این زیبایی خارق‌العاده این منطقه، این زیبایی مرموز و سحرآمیز که مرا اسیر جاذبه شدید خود کرده و بر جای

نگاهداشته بود از کجا سرچشمه میگرفت .

آری ! این کلبه بنظر من زیبا و شاعرانه آمده بود ، زیراروزی آشیان عشقی بود ، آشیان يك عشق سوزان و آتشین . نمیدانم هیچوقت پرندگان مهاجر را دیده‌اید که چگونه در میان امواج متلاطم اقیانوس لحظه‌ای چند در عرشه کشتی‌های رهگذر مینشینند و بالهای خسته خود را درهم میکشند تا اندکی از رنج راه بیاسایند ؟

کبوتر عشق نیز در سفر دور و دراز خود بدورزمین ، يك لحظه درین کلبه خانه کرده بود : این عطر دلپذیر رؤیا انگیز ، این جاذبه مرموز و عجیب که چون ابری کلبه را فرا گرفته بود و مانند بوی گل‌های سرخ و وحشی تارهای روح مرا مرتعش میکرد ، یادگاری از این عشق سوزنده گذران بود . آیا در تقاطعی که روزگاری منزلگه عشق و امید و شاهد غمها و ناکامیهای بشر بوده‌اند گذر کرده‌اید ؟ مثل اینست که درین آشیانه‌های عشق و غم یکایک این خاطرات بر درو دیوار نقش بسته‌اند . مثل اینست که ذرات هوا همه با این یادگارها عجین شده‌اند تا دل هر کس را که ازین تقاطع میگذرد بلرزاند ، همچنانکه دل مراد درین کلبه لرزاند ، زیرا ناگهان در قلب خود احساس کردم که بر درو دیوار این خانه یادگار عشق نقش بسته است ؛ میشنوید ؟ این کلبه ساده در نظر من از هر چه فکر کنید زیباتر و شاعرانه تر آمد ، برای اینکه روزگاری منزلگه عشق و صفا بود .

نیلسن ناگهان سخن خود را برید و بآلبخندی تلخ گفت :

— عجب ! من دارم حرفهای غریبی با شما میزنم . ولی .. راستی چیز عجیبی است . مثل اینست که قیافه شما بنظر من ناشناس نیست .

ناخدا قدری فکر کرد و پاسخ داد :

— گمان نمیکنم .

— چرا ! صورت شما بنظر من آشنا است ، ولی نمیتوانم بفهمم که کجا ممکنست شما را دیده باشم .

ناخدا شانه‌های بزرگ خود را بالا افکند و گفت :

— من برای اولین بار سی سال پیش بدین جزائر آمدم . شاید هم شما را دیده باشم ، ولی البته قیافه همه کسانی که درین مدت سی سال دیده‌ام در

خاطر من نیست .

سوئدی اندکی فکر کرد و چنانکه گوئی با خود حرف میزند گفت :
- گاه انسان برای اولین بار بمکانی میرود ولی خیال میکند که مدت‌هاست با آن آشنائی دارد . شاید من نیز با شمارو حتماً ارتباطی داشته‌ام
بی آنکه حتی از وجود شما آگاه باشم ، و امروز همین ارتباط شما را بنظر من آشنا جلوه میدهد . گفتید که سی سال است بدین نقاط آمده‌اید ؟
- درست سی سال .

- آیا درین مدت با کسی بنام «رد» ملاقات کرده‌اید ؟

- «رد» ؟ *

- آری ! این تنها نامی است که من از او میشناسم . خودم هرگز این شخص را ندیده‌ام ، ولی قیافه او بنظر من از چهره برادرانم که مدت‌های دراز با هم بسر برده‌ایم آشنا تر می‌آید . مثل اینست که من و او سال‌هاست درعالم خیال با هم زندگی میکنیم و هرگز از یکدیگر جدا نشده‌ایم .
دوباره نیلسن سکوت کرد و بدود سیگار که حلقه حلقه بسوی بالا میرفت خیره شد .

ناخدا با هیکل چاق و قیافه احمق خود بی آنکه معنی حرفهای این مرد را که بنظر او عجیب و مرموز می‌آمد بفهمد ، بدو نگاه میکرد و بی دریغ و یسکی مینوشید .

نیلسن دوباره با خود گفت : «آیا ممکنست این مرد وقتی عاشق شده باشد ؟»

و چون ناخدا همچنان بدو مینگریست تا دنباله داستان را بشنود وی ادامه داد :

- ظاهراً «رد» زیباترین جوانی بود که مردم این ناحیه دیده بودند .
کسانیکه او را در آن زمان ملاقات کرده بودند همه یک زبان بمن اظهار داشته‌اند که در نخستین نگاه فریفته زیبایی خیره کننده او شده بودند .
او را بمناسبت کیسوان بلوطی رنگش «رد» مینامیدند . این کیسوان حلقه حلقه او چنان زیبا و جذاب بود که مسلماً «را فائل» با هنر آسمانی خود

نمی‌توانست بهتر از آن بوجود آورد . «رد» جوانی بسیار خوش اندام بود ، و در او تناسب اندام مردانه آبولون با لطف و ملاحظه زنانه که بیننده را شیفته خود میکرد و چون مغناطیسی بخویش میکشید در هم آمیخته و ترکیبی پدید آورده بود که شایسته خدایان یونانی بود .

چشمان درشتش بعکس بیشتر آنهاییکه موهای بلوط دارند آبی تیره بود ، ولی آقدر تیره بود که سیاه بیشتر شباهت داشت . وی اینهمه زیبایی را با يك زیبایی دیگر ، يك امتیاز بزرگ دیگر در آمیخته بود و آن جوانی او بود . درین هنگام رد بیست سال داشت .

بیست سال ! نمیدانم خوب متوجه میشوید که این کلمه چه اندازه گرمی و هیجان ، چقدر ذوق و زیبایی ، چه لطف و جمال شاعرانه‌ای همراه دارد ؟ من او را در چنین سنی يك گل آسمانی گلزار وجود میدانم . جواهری میدانم که گوهری هنرمند خلقت ساخته و پرداخته بود تا منتهای هنر و توانائی خویش را نشان دهد . پیش خود خیال میکنم که دیگر نظیر او در جهان نخواهد آمد ، زیرا برای من همیشه خاطره او با خاطره شعر و هنر و ذوق و جمال آمیخته است . در نظر من او مظهر عشق است ، یعنی مظهر زیباترین و عالیترین چیزی که ممکن است درین جهان وجود داشته باشد !

سوئدی لاجرمه گیلاسی از ویسکی بر سر کشید و در دنباله سخنان خود گفت :

- این جوان زیبا ، با آن صورتی که من برای او فرض میکنم ، يك ملوان آمریکائی بود که در آپیا از خدمت فرار کرده و برای پنهان شدن بدین جزیره آمده بود . او درست در همان نقطه‌ای که امروز شما از قایق پیاده شدید با بجزیره نهاد از همان راه که شما آمدید بدین سوی رودخانه رسید . چرا فرار کرده بود ؟ نمیدانم . آیا زندگانی نظامی کشتیهای جنگی و مقررات سخت آنها او را ناراضی کرده بود ؟ آیا مرتکب گناهی شده بود و بیم مجازات داشت ؟ یا اینکه جاذبه سحرآمیز دریاها و جنوبی و جزیره‌های بهشت آسای بیشمار آنها وی را بسوی این سرزمین همیشه بهار پریشان خوانده بود ؟ من خود این جاذبه مرموز را احساس کرده‌ام و میدانم که چگونه این جزایر زیبا گاه

مسافر ییکانه را چون مگسی که در تار عنکبوت افتد بدام خود اسیر میکنند و او را برای همیشه در خود نگاه میدارند. شاید «رد» نیز با حساسیت فوق العاده اش این جاذبه عجیب را در خویش احساس کرد و همچون «شمشون» که در دام «دلیله» افتاد، این فرزند زیبای سر زمینهای دور دست نیز اسیر این تپه های خندان سرسبز و این نسیم عطر آگین سرمست کننده گردید. بهر صورت وی بدین جزیره آمد و آنرا پناهگاه امنی برای خود یافت تا ناو او که قصد عزیمت به ساموآ را داشت لنگر بردارد و حرکت کند.

در آن لحظه که وی از رود گذشت و بدان نقطه که ما با هم رو برو شدیم رسید، ناگهان دختر جوانی از کلبه ای که در جای این خانه بود و من قبلاً شرح آن را برای شما دادم بیرون آمد، و چون ویراییکانه ای یافت که نمیدانست بکدام سو رود، بخانه خود دعوتش کرد. ردیش از دو یاسه کلمه از زبان بومیان این جزائر نمیدانست، و آشنائی دخترک با زبان انگلیسی نیز از همین اندازه تجاوز نمیکرد. ولی تبسم دخترک و نگاه او چنان با مهر بانی و سادگی آمیخته بود که رد تردیدی بغود راه نداد و بدنبال او بدرون کلبه رفت. دخترک او را روی فرش از گیاهان نرم معطر نشانید و ظرفی پر از موز و انجیر در برابرش نهاد.

من «رد» را هرگز بچشم ندیده ام و هرچه درباره او میگویم نقل از دیگران است. ولی دخترک را خودم سه سال پس از نخستین برخوردش با «رد» دیدم. در آن هنگام که من با او ملاقات کردم وی نوزده سال داشت و آنقدر زیبا و جذاب بود که جزیبشتی که در آن زندگانی میکرد بهیچ چیز دیگر قابل تشبیه نبود. قد بلند، اندام ظریف، سینه برجسته و چشمانی درشت و گیرنده داشت که چون بر که آبی در میان نخلستان آرام و صاف بود. گیسوان سیاه پر شکنش که جابجا با گلپای معطر سرخ و سفید زینت شده بود از دو سو بر شانه های نرم و لطیفش فرو میریخت و با هر حرکت او موج میزد.

وی در آن هنگام که با «رد» رو برو شد دخترکی خندان و بیغبال بود و اصلاً معنی غم را نمیدانست. از لطف خنده او چه بگویم؟ فقط میتوانم گفت

جزیره عشق

که جز نرمی پوست کندمگون او که رنگ خوشه رسیده‌ای را در شب تابستان داشت، هیچ چیز شیرین تر و دلپذیرتر از خنده او نبود. راستی او آنقدر جذاب بود که گاه خیال میکنم تنها درعالم رؤیا با او روبرو شده‌ام.

این دو جوان زیبا، این دو شاهکار بدیع آفرینش، بمحض دیدن یکدیگر فریفته هم شدند و هر یک دل دیگری دادند.

اینست معنی عشق واقعی. عشقی که بامنافم مشترک، با نزدیکی ذوقها و علاقه‌ها، با آشنائیها و دوستی‌های قبلی ارتباط ندارد، و هر چه هست خود اوست. این همان عشقی است که آدم، نخستین باری که دیده گشود و حواری در دامن گل‌های پرازشبنم بهشتی نگریست در دل خود احساس کرد. همان عشقی که از حیوان تا باری جمله موجودات را بسوی هم میکشاند و راز بزرگ هستی بشمار میرود.

قطعاً نام آن متفکر معروف فرانسوی رانشیده‌اید که میگفت: «میان دو عاشق، همیشه یکی دوست میدارد و دیگری ناچار بمشغول شدن طرفین در می‌دهد». این سخن تلخ در مورد بسیاری از ما صادق است، ولی گاه عشق هائی نیز یافت میشود که واقعاً دوجانبی است؛ درین صورت یقین بدانید که چیزی در جهان زیباتر و عالیتر از چنین عشق‌هایی توان یافت.

اکنون سالهای دراز ازین ماجرا می‌گذرد، ولی من هر لحظه که یاد این دودلداده آسمانی و عشق ساده و بی‌واسوسزنده آنان می‌افتم، احساس میکنم که قلمم بسختی فشرده میشود و اضطرابی وصف ناپذیر روحم را فرا می‌گیرد. آیا هرگز در شب‌هایی که ماه باقرص تمام میدرخشد و بر همه جانوری لطیف و آسمانی می‌پرا کند بدریای بیکران، بآسمان صاف پر ستاره نگریسته‌اید که چه زیبایی عجیب شاعرانه‌ای دارند و چه اثری مرموز و ناگفتنی در روح ما می‌گذارند؟ من از یاد این عشق ساده و سوزان همین ناراحتی مرموز را در دل خود احساس میکنم، زیرا همیشه درک زیبایی کامل با در دورنج روحی خاصی همراه است.

این دودلداده بحقیقت کودک‌دانی بیش نبودند. دختر جوان واقعاً ساده‌دل و دوست داشتنی و مهربان بود. از محبوب او یعنی «رد» من هیچ اطلاع

خاصی ندارم ، ولی دلم میخواد اورا جوانی صمیمی و ساده و حساس تصور کنم و روح اورا نیز چون اندامش زیبا بدانم . یقیناً آدم هوشمند و فهمیده‌ای نبود ، زیرا برای همین بهشت زمینی ساخته شده بود . مثل آن موجودات پیروح افسانه ای بود که پیش از پیدایش بشر سرتاسر جنگلها و دشتها و دریاها ی زمین ملك آنها بود و پیوسته درین پهن دشت بیکران بجست و خیز و رفت و آمد مشغول بودند . حقیقت اینست که روح چیز مزاحمی است که هر قدر نوع بشر بیشتر آرا پرورش دهد ، بیشتر از بهشت نخستین دور میشود . آیا ناخدا مفهوم واقعی این حرفهای میزبان خود را میفهمید ؟ یقیناً خیر . باین همه سخنان ویرا بادقتی فراوان گوش میداد و پیدا بود که واقعاً بدان علاقمند شده است . سوئدی يك لحظه در چشمان او نگریست ، و دوباره دنباله داستان خود را گرفت :

- چنانکه گفتیم «رد» بدین جزیره آمد و در کلبه‌ای که پیش ازین در جای این خانه ساخته شده بود مسکن گرفت . دخترک تمام نزدیکان و کسان خود را در بیماری آبله که ارمان شوم سفید بوستان بیگانه بود و چندی پیش بصورت موجی تمام این نقاط را فرا گرفته بود ، از دست داده بود و از آن پس نزدیکان دور خود زندگی میکرد .

کلبه‌ای که او «رد» را بدان بردیش ازین مال یکی از مردم جزیره بود ، ولی همه ساکنان این خانه درین بیماری جان سپرده بودند و مدتی بود که دیگر کسی در آن سکنی نداشت . آيا این پسر و دختر جوان حق داشتند خانه‌ای را که مال دیگران بود تصاحب کنند و در آن بنشینند ؟ شاید نه . ولی عشق قانون نیست . عاشق جوان درین کلبه خانه گرفتند و هیچکس نیز درین آشیان محبت آرامش آنانرا برهم نزد .

میگویند ملل خوشبخت تاریخ ندارند و من یقین دارم که عشق های واقعی نیز چنینند .

«رد» و «سالی» از صبح تا شام بیکار بودند و مع هذا هر روز هنگامی که خورشید غروب میکرد از کوتاهی روز در عجب میشدند . دخترک در اصل نامی بومی داشت ولی رد او را «سالی» مینامید . زبان بومی بقدری ساده

✱ - Saly

بود که «رد» خیلی زود آنرا فرا گرفت و از آن پس ساعتهای دراز و بی‌روی بستری که سالی از گیاهان معطر جنگل ساخته بود و تنها فرش آنان بشمار میرفت میخفت و به پر حرفی مصومانه سالی گوش میداد. سالی برای او از برک درخت مخصوصی برسم بومیان سیگار درست میکرد و «رد» که فطرتاً تنبل بود بالذت فراوان سیگارها را پایی میکشید و حلقه‌های دود آنها را بهوا میفرستاد.

گاه پسر جوان بصید ماهی میرفت و با سبیدی پر باز میگشت، زیرا درین سرزمینهای پربرکت هیچ چیز از چیدن میوه و صید ماهی آسانتر نیست. پیرامون کلبه را شاخه‌های پربرک درختان موز پوشانیده بود و برای سالی کافی بود که هنگام غذا دست دراز کند و هر اندازه دلش میخواست از آنها بچیند. گاه نیز علاوه بر موز، وی چند نارگیل درشت از درخت بزریر میافتند و بطرزی که خودش میدانست از آن غذای مطبوعی تهیه میکرد.

درخت نان که درین مناطق فروان است با شاخ و برگ انبوه خود بر سر کلبه آنها سایه افکنده بود. لابد شما این درخت را دیده‌اید که چگونه میوه مطبوع آن پس از پخته شدن بصورت نان سفید بسیار لذیذی درمی‌آید... روزهای «جشن» نیز، یعنی هفته‌ای يك یا دوبار آهوی کوچکی را از گله‌ای که در پیرامون ایشان میگذاشت میگرفتند و روی سنگ کباب میکردند. هنگامیکه از داستان گفتن و دنبال هم دویدن خسته میشدند چون ماهیان دریا در آب میافتادند و مدتی دراز شنا میکردند. شبهایی که ماه با چهره دلپذیر و زیبای خود بدریا نورپاشی میکرد این دو در قایق مینشستند و ساعات دراز خویش را بدست امواج آرام میسپردند.

هنگام غروب، نقاش چیره دست طبیعت در رنگ آمیزی دریا اعجاز میکرد. اوه! من چطور این زیبایی ساحرانه و رؤیایی را که از آنچه در خیال میگردد نیز کاملتر و عالیت‌ر است برای شما توصیف کنم؟ چطور این امواج بی‌پایان آبی‌رنگ، این نوار بنفش‌کناره افق، این سیل طلا را که هر غروب آفتاب در دل دریای یکران جاری میشود و تا هنگام فرو رفتن این گوی آتشین در میان امواج خروشان دیده را نوازش میدهد مجسم نمایم؟ چطور

تشریح کنم که هنگام غروب توده مرجانهای سید چگونه بیای رنگهای سرخ و قرمز و ارغوانی بر خود میگیرند و چنان در هر تغییر رنگی از بار یش شاعرانه تر و سحرآمیز تر میشوند؟ مثل اینست که در یک چشم برهم زدن دریا بصورت باغ افسانه‌ای پریان در می‌آید که در آن ماهیان چون پروانه‌های زیبا از شاخی بشاخی و از گلی بگلی مینشینند و با هر حرکت خود چون آهنگهای یک قطعه موسیقی بهشتی روح را می‌لرزاند.

این موسیقی بهشتی، برای این دو دل‌داده جوان بصورت تفسیرهای شورانگیز و عاشقانه برندگان زیبا پیوسته در فضای جنگل طنین انداز بود. هر روز غروب هنگامیکه آفتاب در دل دریای بیکران فرو می‌رفت، «مینا»های آوازه خوان بر سر شاخ درختان تفسیر مستانه سر میدادند و تا با مدادان لحظه‌ای از خواندن نینشستند؛ گویی آسمان زیبای پرستاره نیز که در دریا‌های جنوبی از همه جا درخشانتر و صافتر است با چشمک‌های هوس‌آمیز هزاران اختر فروزنده بدانان درس عشق و مستی میداد تا هر دم با عشق شوری تازه در دلشان افکند و آنها را تا بامدادان بر شاخه‌های درختان نگاه دارد.

شب‌دراز بود، ولی برای این «پل و ویرزینی» دلباخته همچون روزها کوتاه بنظر میرسید. هنگامیکه سپیده دم با نگاه‌های فضول و کنجکاو خود از شکافهای دیوار بدرین اطاق نظر میکرد، این دو دل‌داده جوان را دست در دست هم در خوابی عمیق و شیرین می‌یافت. دخترک شانزده سال داشت و سن پسرک از بیست افزون نبود. مثل این بود که خدایان نیز از بالای کوه المپ بدین منظره زیبا مینگریستند و نفس در سینه حبس کرده بودند تا مبادا دم آنها این خفتگان بهشت زمینی را بیدار کند.

ولی سپیده دم گستاخ، هر باره از این نگاه کنجکاوانه پشیمان میشد و شرم‌منده براه خود میرفت، و جای خویش را به نخستین اشعه آفتاب درخشان بامدادی می‌سپرد. خورشید خرامان در آسمان صاف لاجوردین بالا می‌آمد و با لبغند شورانگیز خود کوه و دشت و دریا را غرق نشاط میکرد؛ لیکن همینکه بکنار این کلبه عشق میرسید خویشتن را در پس شاخه‌های انبوه

جزیره عشق

درختان پنهان میکرد تا این دو پرندۀ معصوم بهشت را از خواب ناز خود بیدار نکند. با این همه هر روز يك شاع سبکروح که یطافت تر و مشتاقتر از همه بود از شاعهای دیگر جدا میشد و آهسته بسراغ ایشان میرفت، و ناگهان بگرمی برچهرۀ آنها بوسه میزد و این دوخته زیبارا از خواب بیدار میکرد. درین هنگام بود که سالی ورد احساس میکردند که روزی تازه بالبختد خورشید و قفۀ پرندگان برای آنها آغاز شده است.

روزها به ماه و ماهها بسال پیوست. يك سال گذشت و در عشق شورانگیز این دو دل داده کمترین کاهشی رخ نداد. آیا باید بگویم که این دو نفر همچنان با حرارت و هیجان یکدیگر را دوست داشتند؟ نه؛ زیرا هر هیجانی همیشه بایک سایۀ غم، با سوء ظنی پنهان، با تلخی و اضطرابی مرموز همراه است؛ ولی این دوسادگی و بی کمترین نگرانی و اضطرابی مثل نخستین روزهای آشنائی یکدیگر را دوست داشتند، مانند پرندگانی که شب تاصبح بر بالای سرشان آواز شورانگیز عشق و مستی میخواندند و از بیائی زندگانی حکایت میکردند.

اگر کسی از آنان درباره آیندۀ عشقتان میپرسید، یقیناً هر دو پاسخ میگفتند که عشق آنها جاودانی و تزلزل ناپذیر است. آیا همین اعتقاد بابدیت عشق، خود نشان عشق نیست؟ ولی این رؤیای شیرین چه بیداری تلخی در پی دارد...

یکروز یکی از همسایگان به «رد» خبر داد که يك کشتی ماهیگیری انگلیسی نزدیک کرانۀ جزیره لنگر انداخته است. «رد» ناگهان از جای برجست و فریاد زد:

— چه اتفاق خوبی! چطور است قدری نارگیل و موز بدها نجا ببریم و در جای آن توتون بگیریم؟

سیگار هائی که سالی از برگهای معطر درخت جنگلی بادستهای لطیف خود برای او درست میکرد دیگر پسرک را راضی نیساخت. دلش میخواست سیگار واقعی، سیگار تند تلخ و قوی بر لب داشته باشد. ولی سالی از شنیدن این سخن ناراضی شد. مثل این بود که در دل

خود خطری احساس میکرد. کوشید تارد را از عزیمت باز دارد، ولی عشق او ورد چنان شدید بود که سالی نتوانست در برابر میل محبوب پایداری کند. او «ورد» از روی تپه‌ای نزدیک، سبد بزرگی را از پرتقال و نارنج وحشی که میوه‌ای سبز ولی شیرین و بر آب است پر کردند و از درختان پیرامون کلبه بر آن نارگیل و موز و میوه درخت نان افزودند و آنرا بساحل بردند. «رد» به همراه پسرکی که خبر ورود کشتی را بدو داده بود در قایق کوچکی نشست و پارو زان بسوی کشتی براه افتاد. این آخرین دیدار این دو بود، زیرا دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.

فردای آنروز پسرکی که همراه رد رفته بود تنها و اشکریزان باز گشت و داستان عزیمت قطعی او را برای سالی گفت. در کشتی رد بنزد ناخدا رفته و کالاهای خود را بدو عرضه داشته بود، و ناخدا بسافتخار او مجلسی آراسته و دستور باده پیمائی داده بود. یکبار از رد پرسیده بود: «حاضری با حقوق خوب در کشتی ما کار کنی؟» ولی رد خنده کنان پاسخ منفی داده بود؛ یکبار، دوبار، سه بار گیلانها سلامتی رد پرخالی شده بود. پسرک نمیتوانست حساب کند که واقعاً چند دور باده پیمائی شده، زیرا در دور سوم خستگی و مستی او را از هوش بدر برده بود. وقتی وی بیدار شد که ضربت لگدی بر پشت خود احساس کرد، و هنگامیکه دیده گشود کشتی را دید که بآهستگی از جزیره دور میشد. رد هنوز از نشئه باده در خواب بود.

ولی وقتی که پسرک خواست او را بیدار کند مردی قوی هیکل و بدقیافه از جمع ملوانان و برآاز زمین بلند کرد و در دریا افکند. پسرک که دیگر چاره‌ای نداشت خود را بقیق رسانیده اشکریزان بساحل آمد تا سالی را ازین ماجرا آگاه سازد.

سه روز تمام سالی فریاد کشید و ناله کرد و گیسوا کند. آشنایانش کوشیدند تا او را آرام کنند ولی سعی آنان هیچ نتیجه نبخشید. سه روز تمام سالی حتی يك لقمه غذا نخورد و یکدقیقه دیدگان خویش را برهم ننهاد. پس ازین مدت، وقتی که قوایش پیابان رسید، مدهوش و خسته در گوشه‌ای افتاد.

از آن پس دیگر ناله و گریه نکرد. دیگر فریادی نکشید. حتی حاضر بسخن گفتن با دیگران نشد. فقط فردای آنروز سحرگاهان از کلبه خود بدرآمد و سکنار دریا، بنقطه‌ای که «رد» از آنجا عزیمت کرده بود رفت و تا پاسی از شب در آن ماند، بدین امید که «رد» بهر ترتیب ممکن شود فرار کند و بنزد او باز گردد. این کار روزها، هفته‌ها و ماهها تکرار شد و درین مدت هر کس ازین نقطه میگذشت سالی را میدید که با سر سختی لجوجانه‌ای یک قطعه معین دردآمنه افق چشم دوخته و خاموش و آرام اشک میریزد.

هر شب، هنگامیکه تاریکی همه جا را فرا میگرفت و دیگر دیدگان خسته اوجز سیاهی چیزی نمیدید، خسته و نومید باز میگشت و خویشتن را کشان کشان باآشیان عشق بر باد رفته می‌رسانید، به کلبه‌ای که در آن روزهای فراموش نشدنی عشق و مستی را گذرانده بود. آشنایان و کسانش بدو نصیحت میکردند که بغانه خود باز گردد، ولی وی همواره از این کار سر باز میزد، زیرا همچنان عقیده داشت که دیر یازود رد باز خواهد گشت، و میخواست که وی هنگام بازگشت او را در همانجا، در آشیان عشق خودشان، در انتظار خویش بیابد.

ماهها گذشت و اندک اندک اضطراب و نومیدی سالی رنگ تازه ای بخود گرفت، رنگ یک غم دائمی، یک اندوه همیشگی. سالی تدریجاً عادت حرف زدن، قصه گفتن، خندیدن و خوشحال بودن را فراموش کرد چطور میشد فکر کرد که در میان این مردم ساده دل که احساسات و هیجانهای آنان همه ساده و تند و زود گذراست عشقی چنین پایدار پدید آید؟...

سالی در طول ماهها و سالها هرگز قبول نکرد که ممکن است رد برای همیشه رفته باشد و دیگر باز نگردد. نه! اویقین داشت که دیر یازود محبوبش از همان راه، از همانجا که رفته بود باز خواهد آمد. در قلب خود بدین فکر ایمان داشت. روزها، هفته‌ها و ماههای متوالی عبور هر کسی از روی پل چوبی رودخانه سراپای او را مرتعش کرد، زیرا هر بار میبنداشت که رد باز آمده است. بتندی بدانسو نگاه میکرد، ولی رد را نمیافت.

دوباره سر بزیر میافکند و بفکرفرو میرفت ، بفکراینگه شاید دفعهٔ آینده رد ازمین پل چوبی گذر کند .

نیلسن داستان مفصل خود را بیابان رسانید و آهی کشید .

ناخدا که ازاول بدقت گوش میکرد پرسید :

- بالاخره این دخترچه شد ؟

- سه سال بعد با مرد اروپائی دیگری بزندگی پرداخت .

ناخدا باقمقه‌ای بلند و زننده گفت :

- این واقعه ایست که برای همهٔ آنها روی میدهد .

سوئدی بتندی بدو نگاهی کرد، نگاهی پرازخشم و کینه . دودل گفت :

« چقدر ازمین مردی شعور عامی بدم میآید ! »

مثل این بود که این خشم و نفرت خاطرات گذشته را با وضوح تمام در ذهنش بیدار کرد . او را بیاد بیست و پنج سال پیش انداخت . بیاد آنروز که بیمار و خسته از شب نشینها و ساعت‌های دراز میخوارگی و شهوترانی و قماربازی فرار کرده و بدین جزیره آرام و زیبای دریا‌های دوردست جنوبی پناه برده بود . او پیش از آمدن مردی نویسنده و متفکر بود و آرزوهای دور و دراز برای پیشرفت خود در سر داشت ، ولی ناگهان همه این آرزوها و خوش گنرا نیهارا ترك گفت تا چند ماه آخر عمر خویش را در این سر زمین زیبا و دلپذیر با آرامی و خاموشی بگذراند . بدین امید بکشتی نشست و در این جزیره ، که یکی از صدها جزیره سرسبز و زیبای این دریا است ، پیاده شد و در خانه یکی از بومیان دردو کیلومتری این کلبه سکونت گزید .

بکروز هنگام گردش در طول کوره راهی که بدریا منتهی میشد بکلبه سالی رسید و ناگهان زیبایی فوق العاده این مکان قلب او را تکان داد . در کنار کلبه ایستاد و حالی مرموز و غیر عادی در خود احساس کرد .

مثل این بود که دیدار این کلبهٔ محقر ، این خانهٔ کوچک چوبی ، تارهای قلب او را لرزاند . درین هنگام بود که دخترک جوانی از کلبه بیرون آمد : دخترکی زیبا ، مثل گل‌های وحشی . ولی خدایا ، چقدر افسرده ، چقدر خاموش و نومید ! نیلسن اثر غم و اندوهی چنان عمیق در دیدگان سیاه و

جزیره عشق

درشت او دید که ناگهان احساس کرد دلش میخواهد گریه کند. اصولاً نژاد کاناک یعنی نژاد مردم این جزائر نژادی زیبا و متناسب است، ولی زیبایی آن روح ندارد. مثل زیبایی حیوانات خانگی است. این چشهای سیاه پراز دردوغم، این یأس و نومیدی عمیقی که در تمام حرکات سالی پیدا بود نخستین اثر روح و حساسیت بود که نیلسن در این جزیره میدید. پنداشتی يكايك فصول يك دفتر سرنوشت، سرنوشتی غم انگیز و تیره، درین نگاه‌ها خوانده میشد، درین نگاه‌هایی که درست هم مرموز و هم تاریک بود، زندگانی نیلسن.

مردی که وی در خانه او بسر میبرد در پاسخ سؤال نیلسن داستان سالی را برایش حکایت کرد. این داستان خیلی در او مؤثر افتاد. پرسید:

— گمان میکنید واقعا رد باز خواهد گشت؟

— هرگز! میدانید که کارکنان کشتی قبل از دوسال مرخص نمیشوند، وبعد از این مدت نیز مسلماً وی دخترک را آراموش کرده است. حتی من شك ندارم که رد يك ماه بعد از حرکت خود فکر کرده که ر بوده شدن او ازین جزیره دور افتاد. یکی از بزرگترین سعادتهای زندگانی وی بوده است.

سرگذشت این دودلداده جوان قلب نیلسن را تکان داد. وی خود زیبا نبود و تاکنون از عشق متقابل بهره‌ای نبرده بود، بدین جهت زیبایی دیگران، عشق و هیجان دیگران در نظر او چیزی مقدس و فوق بشری جلوه کرد، و فکر سعادتی که ایندو نفر در طول یکسال در کنار هم احساس کرده‌اند بدولدتنی عجیب بخشید.

فردای آنروز باز بکلبه کوچک کنار رودخانه بازگشت، و وقتی که سالی را دید بی اختیار بیاد مجسمه «پسیشه» در موزه ناپل افتاد. بار سوم یا چهارم بود که بالاخره سالی با او حرف زد. اول دفعه يك جمله بیشتر نگفت. پرسید: «آیا هنگام آمدن مردی را بنام «رد» در یکی از کشتیها ندیدید؟»

دو سال از عزیمت رد گذشته بود و هنوز دخترک حتی يك لحظه، يك ثانیه بچیز دیگر فکر نمیکرد.

نیلسن خیلی زود دریافت که عاشق شده است. از آن پس هر روز بسوی کلبه دخترک برامیافتاد و اگر يك روز کاری مانع رفتن او میشد یا خودش از رفتن خودداری میکرد تا شامگاهان ناراحت بود. بطور کلی هروقت نزد سالی نبود در خیال سالی بود.

روزها و هفته‌های نخستین، دیدن سالی و شنیدن چند کلمه از زبان او برای راضی کردنش کافی بود، و همین دیدار کوتاه قلب او را از شادی لبریز میکرد. آنروزها هیچ چیز دیگر از وی نمیخواست، فقط میخواست او را ببیند و باندام زیبای او نظر دوزد.

ولی اندك اندك هوای سالم و یکنواخت جزیره و استراحت و سادگی زندگانی، در او اثر کرد و تندرستی وی را بصورتی شگفت آور بدو بازگردانید. دیگر شب‌ها درجه حرارت بدنش بالا نرفت، پی‌درپی سرفه نمیکرد، و روز بروز بطور محسوسی بروزن او افزوده میشد. شش‌ماه گذشت و او بجای اینکه بروزهای آخر زندگانی خود نزدیک شود هر روز تندرست تر و نیرومندتر گردید، و در این هنگام بود که ناگهان بزنگانی امیدوار شد. این امید بدو نیرو و نشاطی تازه داد و تندرستیش را بکلی بسوی بازگردانید. دوباره برای او آینده مفهومی پیدا کرد. برای زندگانی خود نقشه کشید و طرحهای تازه ریخت.

البته خروج از جزیره برای او مقدور نبود، زیرا سلامت و روزندگانی و همه چیز وی بسته بماندن در آن بود. ولی وی میتوانست در همین جزیره بادرآمد مختصری که در کشور خود داشت برای خوشتن سر و سامانی فراهم کند، سفارش کتاب بدهد، پیاوئی بغرد و بجزیره بیاورد...

نیلسن که آدم منصفی بود و هوش تندی داشت در همان هنگام که این نقشه‌ها را میکشید، خوب احساس میکرد که در پس همه این طرح‌ها، در اعماق این امیدهای دو رودراز، يك عامل اساسی دیگر وجود دارد و آن سالی است.

او سالی رامیخواست. دلدادۀ این دخترک وحشی بود که نه تنها بیبائی او، بلکه مخصوصاً نگاه پر غم و روح رنج‌دیده و اسرده او ویرا بغویش جلب

میکرد. بگوید میگفت: «من قلب و روح همه چیز خود را در اختیار او خواهم گذاشت. آنقدر با حرارت عشق دل افسرده اش را گرم خواهم کرد که غم گذشته را فراموش کند».

فکر میکرد که همچنانکه معجزه‌ای روی داد و درین جزیره بدو امید و تندرستی و زندگانی عطا کرد، اعجاز دیگری روی خواهد داد و سالی را نجات خواهد بخشید.

یکروز بسادگی و بی‌مقدمه از او درخواست زناشویی کرد. دخترک نیز با همان صراحت از قبول خواهش وی سرباز زد. ولی نیلسن مایوس نشد، زیرا یقین داشت که دیر یا زود عشق آتشین او بر پایداری سالی غلبه خواهد کرد. راز خود را با پیرزنی که همیشه بکلبه سالی رفت و آمد میکرد در میان نهاد و با تعجب دریافت که دیگران از مدتی پیش بر رازش آگاه شده‌اند و به سالی فشار می‌آورند که عشق او را بپذیرد. درین جزایر همه زنان بومی در آرزوی زناشویی بایک مرد خارجی هستند، مخصوصاً کسیکه چون نیلسن ثروتمند بنظر آید.

تجاشی دختر جوان بر اشتیاق نیلسن افزود، و اندک اندک عشق او را با هیجان هوس درآمیخت. از آن پس دیگری در برابر هیچ مانعی از پای نشست و هرروز برابرام و اصرار خویش افزود، تا بالاخره روزی رسید که دختر جوان از تقاضاها و اعتراضات اطرافیان خسته شد و ناچار باز دواج با مرد بیگانه رضا داد.

ولی فردای آنروز، هنگامیکه نیلسن برای دیدن او آمد اثری از کلبه عشق نیافت. سالی شباً هنگام کلبه‌ای را که آشیان عشق او «درد» بود آتش زده و آنرا بصورت تل‌خاکستری درآورده بود. تا پای نامحرم بدان نرسد و جز دودل او نشانی از آن باقی نماند.

پیرزن خدمتکار با خشم تمام بنزد وی دوید، ولی نیلسن بسختی او را گوش نداد. تصمیم گرفت خانه دیگری بشیوه اروپائی در جای کلبه چوبین بسازد و در آن جایی برای بیان و قفسه کتاب باز گذارد. بدین ترتیب خانه‌ای که از سالها پیش وی در آن زندگی میکرد ساخته شد و سالی نیز بمقدار درآمد در هفته‌های نخستین وی بهمان بهره‌ای

که از سالی میبرد راضی بود ، ولی اندک اندک احساس کرد که خوشبختی او کامل نیست . سالی خود را ، یعنی بدن خود را در اختیار او گذاشته بود ، زیرا هم زن او بود و هم آقدر خسته بود که فکر پایداری در سرش نیامد . لیکن آن چیز دیگری که روح و قلب او نام داشت ، و نیلسن پیش از همه بدنبال آن بود ، هرگز باختیار وی در نیامد . نیلسن خوب میدانست که دخترک همچنان در انتظار بازگشت ردبسر میبرد و با تمام علاقه شوهرش بدو ، و با همه مهربانی و صمیمیت و جوانمردی نیلسن که مورد قبول و تصدیق سالی بود ، در نخستین نشانی که از طرف رد برسد بی يك لحظه تردید یا يك نایه تأمل و بی اینکه کمترین اهمیتی به نومیدی نیلسن بدهد ، او و همه چیز را ترك خواهد گفت و بسوی محبوب خواهد شتافت .

توجه بدین حقیقت روح نیلسن را دستخوش ناراحتی و اضطرابی فراوان کرد . بسیار کوشیده بود تا با مهربانی و صمیمیت این زنی را که جزئی از او در اختیارش نبود رام خود کند . وقتی که درین راه توفیق نیافت ، از راه بی اعتنائی وارد شد ، ولی سالی چنان غرق در غم خود بود که حتی متوجه این تغییر روش شوهر نگردید . گاه نیلسن از فرط خشم دیوانه میشد و بزنش ناسزا میگفت و حتی او را آزار میداد ؛ درین موارد سالی آهسته بگوشه ای میرفت و خاموش و آرام میگریست . يك بار نیلسن از خود پرسید که آیا واقعاً این روحی که او برای سالی قائل است محصول خیال و تصور خود او نیست ؟ و آیا علت اینکه او نتوانسته است در معبد قلب سالی راه یابد این نیست که این معبد اساساً وجود ندارد ؟

اندک اندک خانه او برایش بصورت زندانی درآمد که وی آرزو داشت در آنرا باز کند و بیرون رود ، ولی نیروی اینکار را نداشت . آقدر رنج و غم خسته اش کرده بود که دیگر تاب و توان آنکه تصمیمی مردانه بگیرد در خود نمی یافت .

مدتی بود که زندگانی برایش حکم يك شکنجه روحی ، يك رنج و فداکاری دائمی داشت . آخرین راهی که یافت این بود که اصلاً وجود این زن و هر چه را که مربوط بدوست فراموش کند . هنگامیکه او را میدید

که در کنار اطاق ایستاده و از پنجره به پل چوبی رودخانه نظر دوخته است، دیگر از خشم نیلرزد، فقط احساس بیحوصلگی میکرد.

بدین ترتیب سالها بود که این زن و شوهر جز بر اثر عادت بایکدیگر ارتباط نداشتند. امروز دیگر خاطره گذشته، خاطره آن هیجانهای مرموز، آن عشق سوزان نخستین نسبت بسالی جز بلخند استهزا در نیلسن پدید نمیآورد. سالی خود نیز تدریجاً پیر و شکسته شده بود، زیرا در این جزایر سرسبز زیبای زنان چون عطر گلهای وحشی ناپایدار است. مرور زمان دیگر از عشق شوهر و زیبایی زن چیزی برجای نهماده بود؛ تنها آن خاطره ای که از دستبرد زمانه در امان مانده و هیچ نیروئی نتوانسته بود بدان خلل رساند یادگار عشق نخستین در قلب سالی بود... نیلسن اینرا میدانست و سعی میکرد در فقدان عشق، با نظراغماض و ترحم بدین زن بنگرد. سالی نیز میکوشید تا تنهایی شوهر را محترم شمارد و او را که در مصاحبت پیانو و کتابهایش راضی بسود ناراحت نکند.

همه این خاطرات دور و دراز بیست و پنج ساله در عرض چند لحظه از نظر نیلسن گذشت. درین چند لحظه که ناخدا با قیافه احقر و عامی خود گilas و یسکی خویش را بسر میکشید، نیلسن در عالم خیال بیست و پنج سال از سالهای دفتر عمر خود را ورق زد. هنگامیکه پیایان این دفتر رسید، ناگهان متوجه ناخدا که روبروی او نشسته بود شده گفت:

— وقتی که من بدین دوران کوتاه عشق سالی ورد میاندیشم، چنین میپندارم که باید هردو از سرنوشت خویش سپاسگزار باشند که آنها را درست هنگامی که عشق و سعادتشان بعد اعلان رسیده بود از هم جدا کرد. البته ازین جدائی هردو رنج بردند، ولی این رنج مظهر زیبایی و کمال بود. این رنجی بود که یکدنیا بزرگی، یکدنیا جلال و عظمت در خود داشت. رنجی بود که بر اثر آن خطر تراژدی بزرگ عشق از این دو دل داده جوان برکنار شد. ناخدا يك لحظه فکر کرد و سپس گفت:

— ببخشید. من مقصود شما را ازین جمله نمیفهمم.

— راست است. اجازه بدهید برایتان توضیح بدهم. تراژدی واقعی عشق نه مرك است و نه جدائی نا بهنگام. زیرا این هردو خاطره عشق را از

میان نمیرد . ولی .. وقتی که شما زنی را با تمام روح و قلب خود ، با تمام علاقه و محبتی که درخویش سراغ دارید دوست داشته باشید و فقط بخاطر او و عشق او زندگی کنید ، ویکروز ناگهان در دل خود در یابید که بودن و نبودنش او برای شما یکسان است ، آنوقت است که مفهوم تراژدی واقعی عشق را میفهمید . تراژدی این نیست که رشته عشق با مقراض مرك یا جدائی گسسته شود . اینست که این رشته خود بخود فرسوده شود و از میان برود . تراژدی عشق ، مرك تدریجی عشق است .

ناخدا آهسته سر تکان داد . حالا معنی حرف میزبان خود را فهمیده بود . يك لحظه او نیز ، برای نخستین بار ، بفکر فرو رفت و نیلسون که بدو مینگریست ناگهان در دیدگان ناخدا اثر رؤیائی دور دست احساس کرد ، رؤیائی شیرین ولی مبهم . خاطره ای که گوئی از میان ابرها ، از میان امواج متلاطم دریای زندگی بیرون میآید .

نیلسن بی اختیار تکان خورد . این نخستین باری بود که در دیدگان ناخدا اثری از اضطراب و نگرانی دیده میشد . بجا خود گفت : « این مرد کیست ؟ چرا امروز ازین راه وارد جلریه شد ؟ چرا ازین پل گذشت ؟ چرا اینجا آمد ؟ » برای او بیش ازین تردید و ابهام ممکن نبود . ناگهان و بی مقدمه برسید :

- اسم شما چیست ؟

ناخدا چهره درهم کشید ، ولی زودتر خود مسلط شد و باخنده ای بلند گفت :

- راستش را بخواهید دیر زمانی است که نام واقعی خودم را ننشیده ام ، چنانکه تقریباً این نام را فراموش کرده ام . ولی از وقتی که یاد دارم درین جزائر مرا « رد » خطاب میکنند .

دوباره خندید و سرا پای او ازین خنده مرتعش شد . نیلسون احساس کرد که لرزشی از روی غیظ و نفرت او را فرا گرفته است . درست در همین لحظه در باز شد و زنی بدرون آمد . زنی چهل ساله که چهره او شکسته شده بود ولی هنوز خطوط متناسب آن از زیبایی گذشته وی حکایت میکرد . ونکی گندمگون داشت و در کیسوانش چند تار مسوی

سپید دیده میشد .

نیلسون بدیدن او تکانی خورد و بی اراده ، با حرکتی چنان سریع که حتی خود نیز از آن بتعجب درآمد ، چندین بار بدین زن و سپس بنا خدا نگریست . لحظه بحرانی فرا رسیده بود .

زن چند قدم پیش آمد و بی اینکه بمیهمان نگاهی بکند آهسته دربارۀ غذای ظاهر از شوهرش سؤالی کرد و وی بدان جواب داد .

آیا آهنگ صدای نیلسن بنظر دیگران نیز همانقدر که در نظر خودش عجیب آمد ، غیر عادی و غریب جلوه کرد ؟ ... زن ناگهان بتعجب ایستاد و نگاهی بدو و سپس نگاه سرد و بی اعتنائی بمرد چاق و بيمو و احقی که میهمان شوهرش بود افکند و بی اینکه سخنی بگوید از در بیرون رفت . لحظه بحرانی گذشته بود .

نیلسون از زیر بار هیجان عجیب و کشنده ای که چند لحظه قلب او را فرا گرفته و نفش را بریده بود بیرون آمد . بیست و پنج سال ، بیست و پنج سال تمام بود که انتظار این لحظه را می کشید . او وزنش هر دو انتظار این لحظه را میکشیدند . بیست و پنج سال بود که سالی هر روز و هر شب بدربار ، برودخانه ، پل چوبی آن نگاه میکرد تا روزی رد از آنجا بیاید ، زیرا قلب او باو میگفت که بالاخره رد از آنجا خواهد آمد .

ناخدا از جای بلند شد و خدا حافظی کرد و از در بیرون رفت . نیلسن مدت درازی از پشت سر بدو نگاه کرد . نگاه کرد تا وی از روی پل چوبی گذشت . از جاده کنار رودخانه گذشت . از ردیف درختان نارگیل گذشت . حتی پس از آنکه هیکل او در پشت درختان پنهان شده هنوز وی بدان نسو نگاه میکرد .

اوه ! این بود مردی که یکمهر خوشبختی ، یکمهر نشاط و آسودگی او را از بین برده و فلج کرده بود . این بود آن کسی که شبها و روزهای دراز از عمر وی با خاطره او ، با خیال او گذشته بود . این بود آن گمشده ای که سالی جوانی خود را با یاد او و در عشق او بیبری رسانیده و سادت و آرامش خود و شوهرش را فدای او کرده بود .

نیلسن دوباره بیاد بیست و پنج سال از بهترین سالهای زندگانی خود افتاد که در نومییدی، درخشم و افسردگی بسر رسیده بود. بیست و پنج سال از بهترین سالهای عمر او و عمر سالی، این زن بیچاره شکسته دلی که هنوز بامید دیدار محبوب زنده بود.

ازین خیال خشمی شدید او را فرا گرفت. چه سر نوشت عجیبی! یک ربع قرن از زندگانی او درین خیال گذشته بود که اگر دوباره این دو دل داده یکدیگر را ببینند چه روی خواهد داد؟ یک ربع قرن با خود فکر کرده بود که اگر رد بدین جزیره پا نگذاشته بود چطور سر نوشت او بکلی عوض میشد و سالهای عمرش درین جزیره، بجای غم و اندوه با شادمانی و خرمی میگذشت. حالا رد آمده و رفته بود، ولی او و سالی هیچکدام یکدیگر را نشناخته بودند! افسوس که نیلسون دیگر پیر شده بود. دیگر عمر از دست رفته بسر اعش نیامد.

سالی بدو خبر داد که غذا حاضر است. پشت میز نشست ولی نتوانست چیزی بخورد. بدقت به چهره رنج دیده و بی اعتنای زنش نگریست. او! اگر این زن میفهمید که این مرد چاق و احق همان محبوب گمشده ای بود که وی بیست و پنج سال تمام بیاد او زنده بود و تنها خاطره او دل اسرده اش را نشاط و حرارت میبخشید، چه میگفت؟ پیش ازین، در آن دورانی که نیلسن از بی اعتنائی سالی رنج میبرد و میسوخت، گفتن چنین رازی مایه خرسندی و آسودگی او میشد، یا لا اقل خشم وی را تسکین میداد، ولی حالا او دیگر نسبت بدین زن هیچ نظری در خود احساس نمیکرد.

دیگر بعکس گذشته رنج دادن او، مجروح کردن او، قلبش را راضی نمیساخت، زیرا اکنون بدو عشقی نداشت که کینه ای داشته باشد. نه! حالا دیگر انتقام برای او مفهومی نداشت. او انتقام واقعی خود را گرفته بود، زیرا مدتها بود که برایش وجود و عدم این زن یکسان بود.

ولی آنچیزی که برایش یکسان نبود، خاطره بیست و پنج سال عمر از دست رفته بود. خاطره آن عشق سوزان، آن همه امید و آرزو، آن احساسات تندی که میخواست در پای سالی تبار کند. ولی همه فدای یک

روئای بی‌معنی ، يك تصور احمقانه این زن شد . فدای «رد» شد .
رد ! این مرد احمق عامی که چند لحظه پیش روبروی او نشسته بود
و دیدارش نفرت می‌آورد .

سالی در وسط غذا پرسید :

- این مرد چه می‌خواست ؟

نیلسن بدو جواب نداد . اگر پیش از این بود ، بیدرنك حقیقت
را بدو می‌گفت . حقیقت تلخ را می‌گفت تا کام خود را از لذت انتقام شیرین
کند . ولی حالا دیگر انتقام چه فایده داشت ؟ حالا که عمر او ، جوانی او ،
همه چیز او تباه شده بود انتقام چه سود داشت ؟ آنهم از این زن ، از این موجود
بیچاره‌ای که سی سال بود جز يك امید ، يك رؤیا ، يك خیال زنده نبود .
نه ! او امروز دیگر از این زن انتقام نخواهد گرفت . این راز را بدو
نخواهد گفت . او را با رنج دائمی خود خواهد گذاشت ولی حقیقت را برایش
فاش نخواهد کرد ، زیرا زیبایی زندگانی این زن در همان رنج و غم او
نهفته بود .

وانگهی مگر سالی واقعاً عاشق رد بود ؟ .. این نکته‌ای بود که وی پس
از سالهای دراز اکنون برای نخستین بار بدان پی میبرد . خیر ! سالی عاشق
رد نبود و گرنه این مرد را می‌شناخت . او فقط عاشق خیال خود بود . عاشق
روئای خود بود . او عاشق عشق بود ، زیرا همه عشاق واقعی چنینند . برای او عشق
بهانه رنج بردن و سوختن بود ، او این بود آنچه که واقعا بدو لذت می‌بخشید .
ولی خود او .. اصلاً چرا او بدین زن علاقه پیدا کرده بود ؟ چرا
این همه گنجهای گرانبهای روح خود را بدین سخاوتمندی در پای او نهاده
بود ؟ چه بذل و بخشش بی‌جانی ! امروز می‌فهمید که بیست و پنج سال زندگانی
او و زندگانی این زن برای خاطر که بتلخی گذشته . در چه اشتباه و خطائی
سپری شده . کاش این مرد امروز نیامده بود . لااقل برای او «رد» همان
مظهر زیبایی و عشق و دلدادگی باقی میماند . لااقل او همیشه با خیال که
تنها چیزی است که زندگانی را شیرین میکند خوش بود و هرگز با حقیقت تلخ
آشنا نمیشد . اه ! حالا می‌فهمید که آن چیزی که زندگی را قابل تحمل میکند

فقط رؤیا است . فقط اشتباه است ، زیرا حقیقت همیشه چیز زنده و تلخی است .

با خود گفت :

- کاش سراسر زندگانی ما رؤیائی بیش نبود !

زنش دوباره از او پرسید :

- نگفتی این مرد چه میخواست ؟

- هیچ ! ناخداى يك كشتى بود كه از دور میآمد . درین جا پیاده

شده بود تا كالائى خرید و فروش كند .

سالى مدتى بدو نكریست . مثل این بود كه سؤال دیگری دارد كه

جرئت گفتن آنها نمیکنند . ولی نیلسن خوب میدانست این سؤال چیست . نه !

این ناخدا از «رد» خبری نداشت !

دوباره با خود گفت :

- آه ! کاش همیشه رؤیاهای ما برای ما باقی میماند .

اگر رد برای او همان صورت خیالی پیشین را داشت ، اگر رؤیای

او برای او باقی مانده بود ، او نیز اکنون از رنج خود راضی بود ، همچنانکه زنش رنج میبرد و رضایت داشت .

رو به سالی کرد و گفت :

- ناخدا برای من از کشور خبر آورد ؛ گفت كه برادرم سخت بیمار

است و باید بسر او بروم .

- خیلی وقت در سفر خواهید ماند ؟

نیلسن شانها را بالا افکند و پاسخى نداد .

عشق نخستین

از: ایوان تورگنیف

ایوان تورگنیف



ایران سرگ-ویچ
تورگنیف-Ivan
Turgenev

از بزرگترین
نویسندگان روسی
قرن نوزدهم است.
در نیمه دوم قرن
نوزدهم در اروپای
مرکزی و غربی که
آنوقت مرکز ادب
و هنر جهان بود ،
هیچ نویسنده روسی
باندازه وی سرشناس
نبود .

تورگنیف در
سال ۱۸۱۸ تولد
در ۱۸۸۳ وفات
یافت. از خانواده ای
محترم بود و تحصیلات
خود را در دانشگاه
های مسکو و پترسبورگ
و بران انجام داد ولی
از نخستین سالهای رشد
فکری خود طردار
تمسک و فرهنگ و
مخصوصاً دموکراسی

باختری شد و با رژیم تزاری بهیازمه پرداخت . از خدمت نظام فرار کرد و روسیه را
نیژ ترک گفت . کتابهای معروف او « داستان یک شکارچی » ، « زمین بکر »
و غیره حاوی انتقاد شدید از رژیم غلامی دهقانان است که در دوره تزاری معمول بود. تورگنیف
در آخرین سفر خود به روسیه در ۱۸۷۷ ناظر ترقیات اجتماعی شد که قلم او در آن
هم بسیار داشت . در ۱۸۸۳ در بوژیوال نزدیک پاریس مرد .

تورگنیف « رمانتیک ترین رئالیست » ادبی روسیه است . آثار او بقدری
شاعرانه و زیبا و لطیف است که نظیر آنرا جز در نزد و شکین و ارمانتوف نمیتوان یافت .
تورگنیف بیش از آنکه روسی باشد اروپائی و مخصوصاً فرانسوی است .

مهمترین آثار او عبارتند از : پاراشا ، داستان یک شکارچی ، برضد بندگی ،
بهرات و پسران ، دود ، سیلهای بهاری ، زمینهای بکر ، عشق نخستین ، آسیه رودین .
همه این آثار اکنون جزو شاهکارهای ادب اروپا بشمارند و تقریباً بکلیه زبانهای
جهان ترجمه شده اند .

عشق نخستین

در آن زمان من بیست و پنج سال داشتم . میبینید که دارم برای شما داستانی از سالهای جوانی خود را تعریف میکنم .

تازه آزادی خودم را بدست آورده بودم ، یعنی بی اینکه سرپرستی برای خویش بشناسم میتوانستم هر تصمیم بخواهم بگیرم و هر کار بخواهم بکنم . مدتی بود از کشور خودم روسیه خارج شده و به سیر جهان پرداخته بودم ، نه برای اینکه بقول معروف « تربیت خود را کامل کنم » ، بلکه قطعی ازین رو که دلم میخواست دنیا را بینم و مدتی به « سیر آفاق و انفس » پردازم .

در آنروزها من جوانی تندرست و با نشاط و ثروتمند بودم ، و هنوز فرصت آنرا که برای خود غمی سراغ کنم نداشتم . زندگانی من همه در حال و آینده میگذشت و خیلی کم اتفاق میافتاد که نگاهی نیز بگذشته افکنم . حقیقتی که اکنون بدان پی برده ام ، یعنی آن حقیقت که غمهای روزگار بن آموخته است ، در آن هنگام برای من مجهول بود ؛ فکر نیکردم که نهال زندگانی بشری را همیشه نمیتوان غرق در شکوفه نگاهداشت . جوانان که عادت کرده اند در جام عمر جز باده خوشگوار نیابند ، از درك این نکته غافلند که دیر یا زود این باده سرمست کننده با شرنگ جانگزا خواهد آمیخت و روزگاری نیز خواهد رسید که چیزی جز این شرنگ در پیاله زندگی باقی نخواهد ماند . ولی چه فایده دارد شما را نیز چون خود متأثر کنم . بهتر است دنباله داستان را برایتان بگویم .

از آن زمان که این داستان شروع میشود اکنون بیش از بیست سال میگذرد ، و در آن هنگام چنانکه گفتم بیست و پنج سال داشتم . در سفر خود به شهر کوچک آلمانی «ز» در کرانه چپ رود رن رسیده و در آنجا بقول

خویش بدامان تنهائی و خموشی پناه برده بودم ، زیرا خیال میکردم غم عشقی را باید فراموش کنم . داستان این غم عشق این بود که چند هفته پیش از آن در محل آبهای معدنی بازن ییوه جوان و زیبایی آشنا شده بودم که نخست بمن مانند همه لبخند زده بود ، ولی بعد از آنکه مرا در دام انداخت با یک افسر قوی هیکل اهل باویر روی هم ریخت و مرا فراموش کرد . خیال کردم زخمی بر دلم نشسته است که جز با پناه بردن باغوش خاموشی و فراموشی در مانش نمیتوان کرد . بدین خیال بود که شهر « ز » آمدم ، ولی باید اعتراف کنم که هر چه در زوایای قلب خود گشتم ، اثری از این غم عشق و نومیدي درون نیافتم .

این شهر کوچک که در پای دوتپه سرسبز ساخته شده بود بادیرهای کهن و برجهای قدیمی و درختان تنومند سالخورده و رودخانه شفاف خود بنظرم بسیار مطبوع آمد ، ولی آنچه بیش از همه مرا بخود جلب کرد شراب عطر آگین دلپذیر آن بود .

هر روز غروب در خیابان کنار رودخانه که خانه من در آن بود ، دخترکان زیبا و موطلائی آلمانی دسته دسته بگردش میآمدند و همینکه با بیگانه ای بر میخوردند با خنده ای مستانه بدو سلام میکردند . گاه ، مدتی پس از آنکه ماه با چهره زیبای خود از پس تپه نمودار میشد و رودخانه را بصورت نواری از سیم مواج در میآورد ، همچنان این زیباییان عشوهر با گیسوان زرین و دیدگان آبی خندان خود بگردش مشغول بودند . یکروز عصر از پنجره اطاق خود سرو صدای شدیدی آمیخته با آهنگ موسیقی و قهقهه خنده شنیدم . از خانه بیرون آمدم و از پیر مردی که از آنجا میگذشت پرسیدم :

— چه خبر است ؟

چیش را از لب برداشت و گفت :

— اینها دانشجویان شهر هستند که برای جشن « کومرس » شهر « ل »

در آنسوی رودخانه میروند . مگر شما ازین خبر نداشتید ؟

همانوقت تصمیم گرفتم من نیز از رود بگذروم و برای نخستین بار بشهر

همسایه « ل » بروم و در این جشن پر سر و صدای دانشجویان از دور

شرکت کنم .

« کومرس » جشن باستانی دانشجویان آلمانی است . در این جشن جوانان با لباسهای مخصوص ملی شرکت میکنند و تا بامدادان به میخوارگی و عربده کشی و آوازه خوانی میپردازند و غالباً نیز موزیک برسر و صدائی با خنده های پیایی و بیدلیل آنها درهم میآمیزد .

هنگامیکه شهر «ل» رفتم ، مردم را دیدم که پشت نرده های باغی که جشن «کومرس» در آن برپا بود گرد آمده بودند و با نظری محبت آمیز بدانشجویان مینگریستند . من نیز خود را داخل جمع کردم . نشاط فراوان و واقعی آنان که کوئی نه تنها محصول می ناب بلکه زاده سرمستی باده شورانگیز جوانی بود چنان در من اثر کرد که بی اختیار قدمی به پیش نهادم تا بدرون باغ روم و جزو آنان گردم .

ناگهان صدائی بزبان روسی ، بزبان ملی من ، از پشت سرم بر خاست که میگفت :

— « آسیه » ✱ چطور است بخانه برگردیم ؟

صدای موزون و لطیف زنی با همان زبان پاسخ داد :

— نه . قدری دیگرهم صبر کنیم .

بی اختیار برگشتم و پشت سرم نگرستم . نگاهم بجوان زیبایی افتاد که کاسکتی برسم روسی برسر داشت و جامه گشادی پوشیده بود . در کنار وی دختر جوانی ایستاد و بازو بیازوی او داده بود که اندامی ظریف و نسبتاً کوچک داشت و کلاه بزرگش نیمی از چهره وی را میپوشانید .

پرسیدم :

— شما روس هستید ؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت :

— آری !

با اندکی ناراحتی که از نگاه دختر جوان در من پدید آمده

بود ، گفتم :

Assia ✱

– فکر نمی‌کردم درین گوشه دور افتاده هموطنی پیدا کنم .
 مرد جوان با همان لبخند مهرآمیز خود سخن مرا برید و گفت :
 – ما نیز همینطور ، ولی حالا که این اتفاق افتاده است ، چه بهتر از
 این ... اجازه دهید خودم را معرفی کنم . نام من گاکین است و این خانم . .
 سخنش را برید و چند لحظه با تردید خاموش شد و سپس گفت :
 – این خانم هم خواهر من است .
 من نیز خودم را معرفی کردم و دوستانه بگفتگو پرداختم . معلوم شد که
 گاکین نیز مانند من پیروی هوس خود مسافرت میکند و هفته پیش بدین
 شهر آمده ، و چون آنجا را زیبا یافته برای مدتی در آن سکونت گزیده
 است .

باید اعتراف کنم که دوست ندارم در سفر با هموطنان خود آشنا
 شوم ، ولی دیدار گاکین بمن نشاطی خاص بخشید . نیدانم به‌ضی قیافه‌ها را
 دیده‌اید که چگونه اثر خوشبختی و شادمانی واقعی^۱ در آنها پیداست ،
 چنانکه هر کس بی اختیار می‌خواهد مدتی بسدانا بنگرد و از اثر نوازش
 دهنده و حرارت بخش آنها لذت ببرد ؛ گاکین درست یکی از همین قیافه‌ها
 را داشت : زیبا و مهربان ، با چشمهای درشت و خندان و کیسوان طلایی حلقه
 حلقه . احش چنان گرم بود که حتی بدون دیدار او ، لبخندی بر لبانش
 احساس میشد .

دختر جوانی که وی او را خواهر خود نامیده بود ، از نخستین نگاه
 بنظر من زیبا و جذاب آمد ولی اصلا شباهتی به برادر خود نداشت .
 يك هيچان خاص ، يك اضطراب غير ارادی در وی دیده میشد که
 بکلی نقطه مقابل آرامش و بشاشتی بود که در چهره گاکین هویدا بود .
 نگاه او نگاهی رؤیا آمیز بود که گویی بیش از آنکه پیرامون خود متوجه
 باشد بجائی دور دست توجه داشت . اندام وی ظریف و زیبا بود و جاذبه‌ای
 کودکانه داشت .

گاکین با خنده‌ای شیرین گفت :

– میل دارید چند لحظه بغانه‌ما بیایید ؟ گمان میکنم امشب آلمان‌ها

را بقدر کافی دیده باشیم . بنظر من این جشن سروصدائی را که باید داشته باشد ندارد . هیچکس درین جمع نه شیشه‌ای میشکند و نه سری . آسبه ، موافقی که بخانه برویم ؟

دختر جوان با سر اشاره مثبت کرد و ما هر سه براه افتادیم . گاکین بمن گفت :

— خانه ما بیرون شهر در دامان تپه‌ای زیبا واقع شده است . تا کستانی که پیرامون آنست بسیار شاعرانه و دلپسند است و در آن میتوان لذت سکوت و آرامش را چنانکه باید احساس کرد . مخصوصاً شب ، دیدار رود رن و چراغهایی که گویی در میان آبهای موج آن آویخته شده واقعاً زیبا است . بس از آنکه شهر را با جنجال آن پشت سر گذاشتیم ، تپه زیبا و خندان کنار رود رن و خانه کوچک میزبان من بر فراز آن نمودار شد . باید اعتراف کنم که هرچه وی دربارهٔ زیبایی این خانه گفته بود راست بود ، زیرا از درون عمارت منظره‌ای چنان شاعرانه پیدا بود که گویی (آنها قلم نقاشی چیره دست و خیال پرور پرداخته است .

رود رن در میان دو ردیف درختان سرسبز ، چون نواری از قره‌خام میدرخشید و در سر پیچ رودخانه این سیم درخشان در واپسین اشعهٔ آفتاب رنک زرناب بغود گرفته بود . شهر کوچک «ل» چون کودک وحشت زده‌ای در پای رود چمباتمه زده بود ، مثل اینکه از صحرای تپه‌ها و مزارع سرسبزی که پیرامون وی را فرا گرفته بودیم داشت و میخواست از دست آنها بدامان رودخانه پناه برد .

ولی آنچه از همه زیباتر و سحرآمیزتر بود منظرهٔ آسمان شفاف و درخشان و اختران فروزندهٔ آن بود که پنداشتی از فرط لطافت هوا تا چند قدمی کرم خاک باین آمده و برای چند لحظه از کلاه نشینی جاودانی دست برداشته‌اند تا بر خاک نشینان بینوا بهوس چشمک زنند و دل هشاغ بریشان را بتپش آورند .

با تحسین و شوق فراوان به گاکین گفتم :

— چه جای زیبایی انتخاب کرده‌اید .

- اینجا را «آسیه» پیدا کرده ... ولی ... آسیه چرا خاموش مانده‌ای و دستوری نمیدهی؟ مگر نمیبینی ما گرسنه هستیم؟ امشب شام را در باغ خواهیم خورد، زیرا از اینجا صدای موزیک بهتر بگوش میرسد. راستی هیچ متوجه شده‌اید که غالباً آهنگ موسیقی از دور مطبوع تر و لذت بخش تر است؟ مثل اینست که موزیکی که از نزدیک مجموعه صداهائی زیر و بم بیش نیست، از دور اثری چنان سحرآمیز پیدا میکند که بی اختیار تارهای روح را بارتماش در میآورد.

آسیه بی اینکه سخنی گوید بدرون خانه رفت و لحظه‌ای بعد با خانم آلمانی صاحبخانه که ظرفهای خوراک در دست داشت بازگشت و با هم میز غذا را آراستند. هنگامی که بر سر میز نشستیم، آسیه کلاه از سر برداشت و فقط درین هنگام بود که کیسوان سیاه موج او را دیدم که بر شانه‌اش فرو ریخت.

هنوز از لحظه اول آشنائی ما تا کنون آسیه با من همسخن نشده بود. پنداشتی از حضور من ناراحتی فراوانی احساس میکرد که او را از سخن گفتن باز میداشت. گاهی که متوجه این سکوت عجیب او شده بود خنده‌ای کرد و گفت:

- آسیه، چرا با میهمان ما حرف نمیزنی؟ مگر او را یکی از دیوان افسانه‌ای این ناحیه فرض کرده‌ای؟

آسیه لبخندی زد و بن نگاه کرد. نمیدانم درین نگاه او چه اثری بود که گویی ناگهان با هم آشنا شدیم و در درون قلب یکدیگر نگاه کردیم. پس ازین لحظه دیگر آسیه ناراحتی گذشته را احساس نکرد و بامن بگرمی بسخن پرداخت.

هرگز من «موجودی این اندازه پرهیجان و عصبی ندیده بودم. آسیه حتی يك لحظه نمیتوانست آرام بماند و دائماً در حرکت و رفت و آمد بود. بر میخواست، دوان دوان بدرون خانه میرفت و باز میگشت. زیر لب آواز میخواند. با زلفان خود بازی میکرد، و گاه نیز بصدای بلند میخندید، ولی این خنده او خنده عجیبی بود: مثل این بود که بدانچه میشوند نمیخندند،

در دنبال فکری که به خاطرش گذشته خنده میکند .

خنده او ، نگاه او ، گفته های او ، همه بیشتر به روح و قلب خود او مربوط بود تا بدنیای خارج . اصلا گوئی وی بیش از آنکه با ما زندگی کند در دنیائی زندگی میکرد که تارو بود آن از رؤیا ها و تخیلات او ساخته شده بود . نگاه چشمان درشت و سیاهش مولا روشن وتند بود ، ولی گاه ابری از رؤیا روی آنرا فرامیگرفت و درین موقع ناگهان این نگاه بصورت يك کانون محبت و نوازش در میآمد .

يك يا دو ساعت با هم سخن گفتیم ، و گفتگوی ما چون هوای لطیف شامگاه بهاری مطبوع و دلپذیر بود . گاه گین گیلاسی از باده معطری که از تاکهای کنار رود رن بدست آمده بود برابر ما نهاد و ما هر دو بسلامتی آسیه و چشمان سیاه او نوشیدیم . در دو سوی رود چراغها روشن شده بود و نور آنها میان امواج رودخانه آهسته میلرزید . آسیه که از چند لحظه پیش بدیدن این منظره خاموش مانده بود ناگهان سرخم کرد و خرمن گیسوان سیاه خود را بر شانه راست خود ریخت . بمن و سپس برادرش نگاهی افکند و گفت :

- من خوابم میآید . اگر اجازه میدهید با طاق خودم بروم .

وشتابان بدرون عمارت رفت . ولی من در تاریکی اطاق نیمرخ او را دیدم که تا هنگام عزیمت همچنان پشت پنجره بود و با دقت تمام برودخانه ، با امواج آب و نور چراغ ها که آهسته دیدول امواج میلرزید نگاه میکرد . مثل این بود که روح مضطرب و پر هیجان او همدردی برای خود یافته بود .

من و گاه گین کنار هم نشسته بودیم و دیگر سخنی نمیگفتیم . ماه به ماه چهره زیبا و رؤیا انگیز خود بما نگاه میکرد و يك لحظه نیز با دیدگان جذاب خویش بدرون گیلاسهای باده ما نگریست . گوئی نشئه این باده در او نیز اثر کرد ، زیرا هنگامی که بدو نگریستم او نیز نگاهی هوس آمیز و عاشقانه بمن افکند ، و نمیدانم چه علت داشت که من بدنبال این نگاه بی اختیار به پنجره اطاق « آسیه » نظر دوختم .

دخترک همچنان پشت پنجره تارک نشسته بود و با حال جذبه به ماه و امواج رودخانه نگاه میکرد .

هنگام رفتن ، قلب من بسختی میتپید و خیال میکردم که نشئه شراب سرمستم کرده است . صدای موزیک جشن خاموش شده بود و دیگر قهقهه مستانه دانشجویان بگوش نمیرسید .

نسیم شبانگاهی که از مدتی پیش میوزید مانند پرنده ای سبکروح بالهای خود را جمع کرده بود ، ولی عطر مطبوعی که از گلها و درختها برمیخاست همچنان شامه ما را نوازش میداد .

ناگهان چند سنگریزه از سرازیری تپه فرود افتاد و وقتی که سر بر گرداندیم « آسیه » را دیدیم که بشتاب پائین میآمد . گاهین با اندکی تعجب گفت :

– آسیه . هنوز نخواایده ای ؟

ولی آسیه بی اینکه بدو پاسخی گوید بتندی از ما گذشت و دوان دوان تا کنار رودخانه رفت . وقتی که بکنار رود رسیدیم ، وی روی سنگی نشسته بود و با قایق را صحبت میکرد .

من بدون قایق جستم تا بدانسوی رود بخانه خویش روم . دست گاهین را بگرمی فشردم و او قول داد که فردا بدیدنم خواهد آمد . ولی هنگامیکه خواستم دست آسیه را بفشارم او خود را ناگهان عقب کشید و بآن سوی رود نگاه کرد .

قایق برای افتاد و باروی قایق ران ، امواج آرام را که نورآب در آن منعکس شده بود بلرزه درآورد . آسیه ناگهان فریاد زد :

– آه ! ستون نور را شکستید .

نگاه خودبزر افکندم و ناراحت شدم . مثل این بود که شکسته شدن انعکاس نورماه در دل امواج ، آسیه را بیش از آن که باید ناراحت کرده بود . حس کردم که این واقعه هیجان خاصی را در روح او بیدار کرده است و او بی اینکه خود متوجه باشد میخواهد چیز دیگری بگوید . ولی چه چیز ؟ خودم هم نمیدانستم .

گاگین فریاد زد :

- بامید دیدار !

ولی درین لحظه قایق دور شده بود و صدای او در میان امواج محو شد . در دو طرف رود دیگر هیچکس پیدا نبود . فقط ماه با نور شاعرانه خود قایق را در میان گرفته بود و گویی آنرا بر روی پلی ازسیم ناب هدایت میکرد . ازدور دوباره صدای موزیک غم انگیزی بگوش میرسید . مثل این بود که آهنگهای این موسیقی که گویی بر بالهای نسیم بهاری از روی رود میگذشت روح مرا آشفته کرد . بیاد حرف گاگین افتادم که نغمه موزیک ازدور مطبوعتر است . ولی هرگز هیچ آهنگی این قدر دل مرا نلرزاند بود .

در آن سوی رود قایق ران مرا پیاده کرد . از میان مزارع تاریک و چمنزارهای زیبایی که کنار رود گسترده بود گذشتم . بوی عطر سرمست کننده ای همچنان فضا را فرا گرفته بود .

بغانه خود رفتم و خویشتن را در اطاق روی تخت افکندم ، ویی اختیار در دل احساس یک خوشبختی فراوان کردم .

چرا ؟ نمیدانم . ولی خوشبخت بودم . هیچ چیز از خدا نمی خواستم . بهیچ چیز فکر نمیکردم . هیچ خیالی ، هیچ آرزویی در سر نداشتم ... فقط خوشبخت بودم .

وقتیکه میخواستم بخوابم ، بی اختیار با خود گفتم :

-عجب حالی دارم . درست حالتی است که شعرا در توصیف نخستین لحظات عشق بدان اشاره کرده اند . ولی ، مگر راستی من عاشق هستم ؟ ..



فردا صبح گاگین بدیدن من آمد و بانشاط و سبکروحي همیشگی خود مدتی بامن سخن گفت . سپس مرا برای دیدن تابلوهای نقاشی متوسطی که خودش کشیده بود بغانه خویش برد . ولی آسیه در آنجا نبود . خانم صاحبخانه اظهار داشت که مثل همیشه بدیدن « خرابه ها » رفته است . من و گاگین نیز بجستجوی او بسوی خرابه ها براه افتادیم .

این خرابه ها بقایای یک قصر قدیمی دوران ملوک الطوائفی بود

و تقریباً دو کیلومتر با شهر «ل» فاصله داشت. راهی که مارا بسوی آن میبرد جاده‌ای باریک و پریچ وخم بود که در دامنه تپه‌ای ساخته شده بود و درپای آن جویباری کوچک ولی پرسرو صدا میگذشت که گوئی برای رسیدن برود بزرگ دن، که از دور چون نوار باریکی در پشت تپه های سرسبز نمودار بود، شتاب بسیار داشت.

در سربیکی از پیچهای راه، خرابه‌های کاخ کهن نمودار شد. يك برج تنومند نیمه ویران که دست‌گذشت ایام بر آن جامه‌ای سیاه پوشانیده و بر سرابایش رنگ عازده بود بازمانده این کاخ رفیع بود که روزی با غرور تمام به پیرامون خود منگریست و خویشان را جاودانی می‌شمرد. چندین دیوار نیمه ویران، ولی با پایه‌های محکم و پوشیده از بوته‌ها و پیچک‌های وحشی اطراف برج را فرا گرفته بود. هنگامی که بنزدیک برج رسیدم ناگهان هیكلی از پشت یکی از دیوارها بدرآمد و بالای برج رفت و از آنجا بروی دیواری که درست بر فراز سراسیمبی تندی ساخته شده بود فرو جست. ماهر دو آسیه را شناختم. آسیه نیز لحظه‌ای بعد ما را دید و با صدای بلند خندید، ولی حرفی نزد.

من با لحنی ملامت آمیز بدین بی احتیاطی او اعتراض کردم. گاکین سخغن را بریندو گفت:

— محض رضای خدا با او اینطور حرف مزید. شما آسیه را خوب ندیشناسید. اگر او را ملامت کنید یا بوی طعنه زنید، بجای اینکه فرود آید بیالای برج خواهد خزید و یکسره در کنار برتگاه خواهد نشست.

هر دو روی نیمکتی نشستیم و بتمشای منظره زیبای اطراف پرداختیم. آسیه با اندام ظریف و زیبای خود همچنان در بالای دیوار بافق دوردست خیره شده و در رؤیای دور و دراز خویش فرو رفته بود. دستمالی از ابریشم آبی بر سر بسته بود که گیسوان سیاهش در زیر آن زیاتر از همیشه بنظر می‌آمد. ناگهان آسیه از دیوار فرو جست و باد وجش خطرناک بنزد پیرزنی که در گوشه‌ای نشسته بود و ظاهراً دربان این کاخ نیمه ویران بود رفت و از او کیلاس آبی طلید. گاکین بطری آجور را بسوی او دراز کرد ولی آسیه

X
باخته گفت:

— نه . تشنه نیستم . می‌خواهم بونه گل وحشی را که بالای دیوار روئیده
سیراب کنم . گل بیچاره دوزخ است تشنه مانده است .
دوباره خندید و با مهارت و "چالاکی شگفت انگیزی بی‌الای دیوار
جست و قطره قطره آب گیلان را در بای گلی که ظاهراً مونس دیرین او بود
فرو ریخت ، سپس از دیوار بیابین جسته گیلان خالی را به پیرزن داد و
خود بنزد آمد .

مثل این بود که دلش می‌خواست ما چالاکی و زیردستیش را تحسین
کنیم . ولی وقتی که گاکین مهارت او را ستود سرخی شرم گونه اش را فرا
گرفت و مژه‌های بلندش را برهم نهاد و خاموش ماند . این نخستین باری
بود که توانستم او را خوب ببینم و درین دیدار احساس کردم که يك اثر
مرموز شبیه باثر غم و اندوهی ناگفتنی در خطوط زیبای این چهره که هنوز
حتی از حال کودکی کاملاً بیرون نیامده بود نقش بسته است .

هنگامی که قصد بازگشت کردیم ، گاکین یکبار دیگر گیلان های
مارا از آجیو پرکرد و روبن کرده با شیطننت گفت :

— سلامتی محبوبه زیبای شما !

برای نخستین بار آسیه سکوت خود را شکست و بالحنی مضطربانه
و شتاب زده پرسید :

— مگر .. آیا شما محبوبه‌ای دارید ؟

گاکین با همان خنده شیطننت آمیز پاسخ داد :

— مگر میشود جوانی محبوبه نداشته باشد ؟

در دیدگان آسیه دوباره اثر رویایی نمودار شد . يك لحظه مژگان
او بی اختیار بهم خورد و در لبهایش لرزشی نا محسوس پدید آمد . ولی
خیلی زود خونسردی خود باز گرفت و حتی بهقهقه خندید ، ولی مثل این
که این خنده به زهر خندی بیشتر شبیه بود .

در همه طول راه وی همچنان خندید و سعی کرد خود را شادمان جلوه
دهد . حتی چندبار بدین سو و آن سو جست و آواز خواند . ولی وقتی که

بخانه رسیدیم ، باطابق خود رفت و تا هنگام غذا بیرون نیامد .
در سر میز غذاوی بصورتی کاملاً تازه بنزد آمد . جامه بلند سپیدی
که از همه جامه های زیبا تر بود پوشیده و گیسوانش را بدقت آراسته بود
و بردستهای ظریفش دستکشی سپید دیده میشد . رفتار او هنگام غذا خوردن
درست رفتار يك خانم اشرافی بود : کم غذا میخورد و خیلی باوقار و ادب
سخن میگفت . وقتی که غذا پیاپی رسید مؤدبانه از جای برخاست و به برادرش
گفت :

— به «فراولونیز» وعده کرده ام که امروز عصر بخانه او بروم .

میتوانم بروم ؟

گاگین خندید و به سراپای او از روی تحسین نگاهی کرد و پاسخ داد:

— آسیه ، از کی تو برای بیرون رفتن از خانه از من اجازه میگیری؟

ولی مگر مصاحبت ما برای تو نامطبوع است ؟

— نه . اما فکر میکنم که شما دو نفری در گفتگو باهم خیلی آزاد تر

خواهید بود . شاید میهمان ما مایل باشد بازهم از اسرار زندگی خودش
باتو صحبت کند .

و بی آنکه دیگر سخنی گوید از خانه بیرون رفت . گاگین با اندکی

ناراحتی ، در حالیکه میکوشید تا نگاهش بمن نیفتد ، گفت :

— «فراولونیز» زن شهردار اینجاست . پیرزن مهربانی است ولی

خیلی فهمیده نیست . آسیه بدو علاقه بسیار دارد . اصولاً آسیه این نقطه ضعف
را دارد که دلش میخواهد با کسانی که از طبقه ای پایین تر از طبقه اجتماعی
ما هستند دوست شود و از آنان دلجوئی کند . شاید رفتار آسیه بطور کلی
بنظر شما رفتار دختری آید که زیاد او را ناز پرورده کرده اند . ولی چه
میتوان کرد ؟ من نسبت به چپکس قادر به سختگیری نیستم . مخصوصاً نسبت
باو ، زیرا «مجبورم» مطیع هوس های بچگانه او باشم .

من همچنان خاموش ماندم و گاگین درباره موضوع دیگری بصحبت

پرداخت . وقتی که آفتاب سرخی غروب بخود گرفت ، ما چنان صمیمی شده
بودیم که گویی سالهاست باهم دوست یکدل هستیم .

وقت بازگشت گاکین همراه من تا شهر آمد ، و چون آسیه هنوز
 بغانه نیامده بود قدم زنان تاخانه «فراولوئیز» بجستجوی اورفتیم . درپای
 پنجره خانه شهردار ، گاکین فریاد زد :
 - آسیه ، اینجا هستی ؟

درطبقه دوم پنجره‌ای گشوده شد و آسیه سرزیبای خود را باکیسوان
 سیاهش از آن بیرون آورد . وقتیکه مارا دید آرنجهای خود را بکنار پنجره
 تکیه داد و باخنده گفت :

- آری . اینجا هستم . بامیزبانم صحبت میکنم .
 سپس يك شاخه گل شمعدانی که پرازگل بود از کیسوان خود جدا
 کرده بسوی گاکین افکند و خنده کنان گفت :
 - بگیر . خیال کن این گل را «محبوبه زیبای تو» برایت فرستاده است!
 گاکین شاخه گل را از هوا گرفت و بالحنی اندکسی ملامت آمیز
 فریاد زد :

- مسخره بازی را کنار بگذار . دوستان میخواهد برود و آمده
 است باتو خدا حافظی کند .

- راستی ؟ درینصورت شاخه گل را باورده . من خودم الساعه بغانه
 خواهم آمد .

آسیه پنجره را بست و گاکین بی اینکه حرفی بزند شاخه گل شمعدانی
 را بمن داد .

وقتی که بغانه خود رسیدم ، آن آرامش و نشاط دوشین را دردل
 خویش نیافتم . مثل این بود که باری سنگین بردلم نشسته بود و نمیکداشت
 براحتی نفس بکشم .

برای نخستین بار یادوطن و خاطرات آن افتادم . بغود گفتم : «درین کشور
 بیگانه ، در میان بیگانگان چه میکنم ؟ چرا باید بیسوده برنج غربت تن دردهم ؟
 برای چه اینطور بدلتخواه خود آواره دیار ناشناسان شده ام ؟»

ولی این فکر نیز روح مرا آرام نکرد . یقین بود که خیال دیگری
 در اعماق قلب من هست که مرا راحت نمیکندارد . یاد زن زیبای ییوه‌ای

افتادم که در آبهای معدنی مرا فریب داده بود و برای فراموش کردن او بدین نقطه آمده بودم . سعی کردم فکر او را در سر پیروانم ، لیکن با تعجب دریافتم که حتی قیافه وی را نیز فراموش کرده ام .

در میان این ناراحتی ، ناگهان بی اینکه خود متوجه باشم دهان گشودم و فکری را که مدتی بود دلم میگذشت با صدای بلند بر زبان آوردم . فریاد زدم :

-آیا راستی «آسیه» خواهر اوست ؟

در بستر خواب مدتی کوشیدم تادیده برهم گذارم ، ولی خواب از چشمانم گریخته بود . ناچار کنار بستر نشستم و دست هارا زیر چانه گذاشتم و دوباره بفکر فرو رفتم . باخود گفتم :

- قیافه او درست مثل تابلو «گلانه» را فائل است . ولی آیا راستی خواهر اوست ؟

مثل این بود که ماه با دیدگان خندان خود از پشت پنجره نیمه باز بمن نگاه میکرد و برسادگی من لبخند میزد .



دو هفته بدین ترتیب سپری شد . هر روز صبح بمحض اینکه دیده از خواب میگشودم ، بخود میگفتم : «چطور است بسراغ گاکین بروم ؟» ولی خودم احساس میکردم که مطلوب من گاکین نیست .

چنین حس میکردم که آسیه بیش از پیش از من دوری میگزیند . دیگر آن رفتار بچگانه و سبکی را که در دوروز اول آشنائی ما داشت کنار گذاشته بود . کمتر صحبت میکرد و مخصوصا خیلی کمتر میخندید . مدتی بود که در چهره زیبای او بجای اینکه نشاط تصنعی حکمفرما باشد ، چیزی جز اثر يك روح حساس و مضطرب و يك اندوه وصف ناپذیر دیده نمیشد .

این تغییر رفتار او کنجکاوی مرا سخت تحريك میکرد . آسیه فرانسه و آلمانی را بخوبی حرف میزد ولی پیدا بود که چه در آموختن درس زبان ، و چه در فرا گرفتن راه و رسم زندگی ، استاد او زن نبوده است . بهمین جهت بود که تربیت او بمکس گاکین عجیب و غیر عادی بود و تمام

حرکات او از يك روح مضطرب و وحشی حکایت میکرد. آسیه طبعاً محبوب بود و این حجب وی را آزار میداد. گاه میکوشید با سروصدا و خنده خویشتن را درست عکس آنچه بود نشان دهد، ولی این تقاب بچهره او خوب نمی آمد. چند بار سعی کردم درباره زندگانی گذشته او در روسیه با وی صحبت کنم، اما آسیه هر بار باناراحتی طفره رفت و صحبت دیگر در میان آورد.

يك روز او را تنها در خانه یافتیم. روی چمن دراز کشیده و دستهارا در میان گیسوان سیاهش فرو برده بود و بدقت بخواندن کتابی که در روی سبزه نهاده بود مشغول بود. بخنده گفتم:

– آفرین! آسیه. امروز يك خانم حسابی شده اید.

نگاهی جدی بین افکند و گفت:

– فکر میکردید که من جز خندیدن هیچکار نمیدانم؟

کتابی که میخواند يك کتاب رمان فرانسه بود که از لحاظ ادبی ارزشی نداشت. گفتم:

– ولی آسیه. من با انتخابتان چندان موافق نیستم.

يك لحظه بیچشمان من نگریست و سپس از جای برخاسته کتاب را بکوشه ای افکند و گفت:

– در این صورت فایده خواندن چیست؟

و شتابان از نزد من گریخت.

شب آن روز بعد از شام قسمتی از کتاب «هرمان و دوروته» کوته را برای گائین خواندم. آسیه چند بار از نزد ما گذشت و قطعات مختلف آن را شنید. سپس بیش ما آمد و در گوشه ای نشست و تا آخر داستان بدقت گوش داد. فردای آنروز تا عصر او را ندیدم. وقتی که بالاخره بدیدن من آمد، دریافتم که وی تمام روز را بیخوت و بزم مشغول بوده است تا مثل «دوروته» کدبانوی خوبی باشد.

آسیه با این رفتار عجیب خود روز بروز بیشتر مرا بخود جلب میکرد. نمیدانم در نگاه او، در حرکات او، در عکس العمل های گوناگون

و غیر منتظره‌ای که از خود نشان میداد چه اثر مر موز و عجیبی نهفته بود که مرا دائماً متوجه او میساخت. حتی وقتی که از او خوشگین میشدم جاذبه اش مرا بخود میخواند. ولی يك چیز بود که هر روز برای من آشکارتر و زوشت‌تر میشد و آن این بود که آسیه خواهر گاکین نیست. يك واقعه ناگهانی سوء ظن مرا در این باره تأیید کرد.

يك شب بی خبر بخانه گاکین رفتم. در بسته بود. برای اینکه ناگهان وارد اطاقش شوم و او را بتعجب افکنم، از شکافی که در دیوار سمت مقابل خانه بود وارد شدم. نزدیک این شکاف آلاچیق کوچک و زیبایی بود که گاه در شبهای مهتاب من و گاکین در آن باده اگساری میکردیم.

وقتی که خواستم از کنار این آلاچیق بگذرم ناگهان يکه خوردم و برجای ایستادم؛ زیرا از درون آن صدای گرم آسیه بگوشم رسید که بالحنی پرهیجان و آمیخته بگریه میگفت:

- نه! من نمیخواهم غیر از تو کسی را دوست داشته باشم. نه، نه، هیچکس را نمیخواهم. فقط میخواهم ترا دوست داشته باشم. میخواهم برای همیشه تنها ترا دوست داشته باشم.

گاکین با مهربانی همیشگی سعی میکرد او را آرام کند و بیایي میگفت:

- آسیه، آرام شو. میدانی که من حرف ترا کاملاً باور میکنم. آرام شو.

از میان شاخه های سبز درختان که يکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند آسیه را دیدم که سر زیبایش را بر شانه گاکین تکیه داده بود و میگریست. گاکین نیز گیسوان سیاه او را نوازش میکرد و میکوشید تا وی را آرام کند.

يك لحظه بی اینکه تکلیف خود را بدانم برجای ایستادم، می ایست خود را بآنها نشان دهم یا باز گردم؛

قلب من بمن گفت که درین هنگام هیچ قیمت نباید تنهایی آنان را برهم زنم.

بهشتاب باز گشتم و از شکاف دیوار بدان سو پریدم و دوان دوان خود را بکنار رودخانه رساندم تا بغانه خویش روم.

مثل این بود که بار سنگین قلب من سبک شده بود، زیرا بالاخره توانسته بودم از چنّت تردید خلاصی یابم، ولی بجای آن يك حس غم ورنج، يك تلخی وصف ناشدنی ناگهان روح مرا فرا گرفت. يك لحظه آرزو کردم که دوباره به تردید نخستین بازگردم. با خود گفتم:

«چقدر هزدو نقش خود را خوب بازی میکنند؛ ولی چرا؟ آخر چرا؟ چه فایده دارد که مرا گول بزنند؟ آن هم کسی مثل گاکین.. اما راستی این گفتگوی احساناتی چه معنی داشت؟ برای چه آسبه سعی میکرد به گاکین بقبولاند که جز او کسی را دوست ندارد؟»



شب را بسیار بد خوابیدم و فردا صبح خیلی زود از خواب برخاستم؛ ولی برعکس هر روز در بستر نماندم. کوله باری را که دوشینه آماده کرده بودم برداشتم و بیانوی صاحبخانه گفتم که برای شب انتظار مرا نداشته باشد. آنگاه در طول رودخانه بسوی کوهستان براه افتادم تا بقول معروف «سربصرا گذارم»؛ بلکه هیجان روحی طاقت فرسای خویش را بادیوار آرامش کوه و صحرا تسکین بخشم.

این کوهستان که به «بشت آهو» معروف است از لحاظ زمین شناسی اهمیت بسیار دارد، ولی غوغائی که در دل من بود مجال مطالعه زمین شناسی بمن نمیداد. وقتی که بصخره های تیره رنگ نگاه میکردم بی اختیار دلم میخواست گریه کنم؛ نمیفهمیدم در دل من چه میگذشت که من «خوش بودم و او در فغان و در غوغا».

تنها يك چیز را بدرستی متوجه بودم. دلم می خواست دیگر گاکین را نبینم.

چرا؟
دلیلی که پیش خود فروش میکردم این بود که گاکین و آسبه مرا

فرب داد و بمن دروغ گفته بودند. ولی وقتی که بدرون قلب خود نگاه میکردم خوب میفهمیدم که این دلیل مرا راضی نمیکند.

۱۰۱، اصلاً چه علت داشت که من باین دو نفر فکر کنم؟ چرا نکوشم تا آنها را بکلی از یاد ببرم؟

مگر بیش از دو هفته بود که این دو در زندگانی من داخل شده بودند؟ خیال میکنم این دو هفته از اصل جزء زندگانی من نبوده. در این صورت گاکین و «خواهر» ادعایی او نیز اساساً برای من وجود نداشته اند.

سه روز تمام در صحرا و دشت و جنگل و کوهسار بگردش پرداختم و از تپه ای بته دیگر و از دره ای بدره ای رفتم. هر جا که شب رسید در کنار جویباری درخانیه یک روستائی که مثل همه روستائیات مرا بمهربانی میپذیرفت سر بر زمین نهادم و ساعتی دراز بتماشای ابرهای گذران و چشمک ستارگان پرداختم.

اوه! راستی زیبایی طبیعت چقدر عالی و شاعرانه است: عطر نشاط انگیزی که هر نیمروز فضای جنگل را آکنده میکند، تپه مستانه برندگان سبکروح که شب تا صبح معصومانه بر سر بوته گل یا شاخه درختی آواز میخوانند و از نشاط زندگی حکایت میکنند، زمزمه آرام جویبارها که چون آهنگ يك موسیقی آسمانی اعصاب شنونده را نوازش میدهد و آرام میکند، تخته سنگهای تیره و پوشیده از خزه های سبز، درختان تنومند سالخورده که گویی با خونسردی راز جمله غمها و شادیهای بشری را در دل نهان دارند و از دیرباز شاهد رؤیاها و آرزوهای دور و دراز رهگذران بوده اند، همه اینها مظهر زیبایی و صفای سحرآمیزی است که جز در دامن طبیعت نمیتوان یافت.

امروز که سالیان دراز ازین ماجرا میگذرد هنوز خاطره این زیبایی، خاطره این هنرنماییهای نقاش طبیعت تارهای روح مرا می لرزاند.

در پایان روز سوم بخانه خود باز گشتم. هنوز نشاط صحرا و دشت و کوهسار بر دل من حکومت میکرد، ولی هنگامیکه پا بدرون خانه

نهادم باز دلم از احساس غمی مرموز میتپید . میزبان من نامه کوچکی
از گاکین بمن داد .

گاکین از من کله کرده بود که چرا او را از تصمیم سفر ناگهانی
خود بی خبر گذاشته و از او برای این سفر دعوت نکرده ام . در پایان
نامه نیز از من خواسته بود که بعضی بازگشت بنزد او روم و بادیدار خود
کله اش را برطرف کنم .

نامه را با خشم بکناری پرتاب کردم و با خود گفتم:

« دیگر هرگز بیخانه او نخواهم رفت »

ولی فردا ، هنگامی که خورشید نخستین اشعه پریده رنگ خود را
بسیوی زمین میفرستاد ، از رود رن گذشتم و بسوی تپه زیبائی که خانه
گاکین بر فراز آن بود براه افتادم .



گاکین مرا با شادی پذیرفت و با لحنی محبت آمیز سلامتم کرد ،
ولی آسبه اصلاً غیبت ناگهانی مرا بروی خود نیاورد و بعضی دیدن من با
اندکی شتاب زدگی و ناراحتی از اطاق بیرون رفت و در تمام مدت گفتگوی
ما باز نکشت .

هنگامی که پس از ساعتی چند قصد عزیمت کردم گاکین نیز همراه
من براه افتاد . فقط در این موقع بود که آسبه بنزد ما آمد و ما هر دو
با سردی دست یکدیگر را فشردیم . وقتی که از خانه بیرون رفتیم و در
کنار رودخانه روی تخته سنگی نشستیم ، گاکین رو بمن کرد و بی مقدمه
پرسید :

— راستی شما دوباره آسبه چه فکر می کنید ؟ رفتار او بنظرتان

غریب نمی آید ؟

این سؤال مرا غافلگیر کرد ، زیرا اصلاً انتظار نداشتم گاکین از آسبه

با من حرف بزند . گفتم :

— راست است . رفتار آسبه بنظر من گاهی غیر عادی و عجیب

است .

ولی برای قضاوت درباره او باید نخست او را واقعاً شناخت. آسیه باطناً دختر بسیار خیر خواه و مهربانی است و در قلبش جزمیت و پاکی چیزی وجود ندارد. ولی اخلاق او واقعاً غریب است و خیلی مشکل است که وی مدتی با کسی بسربرد و او را از خود نرنجاند. با این همه بیهوده ملامتش نباید کرد. اگر شما هم ماجرای زندگانی او را میدانستید...

— ماجرای او؟ مگر او...

سخنم را بی اختیار بریدم، ولی گاهین مستقیماً بچشمان من تکیست و بقیقه خندیده گفت:

— میخواهید بگوئید مگر او معشوقه من نیست؟ ... نه دوست من. آسیه واقعاً خواهر من است. خواهر من، یعنی دختر پدر من. حالا که این صحبت در میان آمده بگذارید داستان زندگانی او را برای شما نقل کنم. این نخستین باری است که من این داستان را برای کسی میگویم.

سپس گاهین بتفصیل ماجرای گذشته آسیه و ارتباط خودش را با او برای من نقل کرد. پدر او مردی نجیب و خوش قلب بود که گاهین محصول ازدواج عاشقانه وی بشمار میرفت. ولی مادر گاهین، هنگامی که فرزندش شش ماهه بود در گذشت و پدرش از فرط رنج و نومیدي با کودک خود از شهر بگوشه دهکده ای پناه برد.

دوازده سال باین ترتیب گذشت. بکروز عموی گاهین برسم معمول بیدار برادرش آمد و وی را متقاعد کرد که نییاست بیش از آن گاهین زیر نظر مردی افسرده و خاموش و منزوی چون پدرش باقی ماند و بهتر است باتفاق او بسن پترزبورگ رود و وارد جامعه شود.

گاهین در سن پترزبورگ دوره آموزش خود را تمام کرد. هر سال او و عمویش برای چند هفته بدیو دهکده ای که پدر گاهین همچنان در آن بسر میبرد میرفتند و با وی که هر ساله خاموش تر و افسرده تر و محبوب تر میشد و تدریجاً عادت سخن گفتن را نیز فراموش کرده بود روزهایی چند میگذرانیدند. در یکی از این دیدارها بود که گاهین برای نخستین بار دختر جوان دهساله سیاه سوئی را در خانه پدرش دید و پدر گاهین او را دختر یتیمی معرفی کرد که

عشق نخستین

پیرورشش همت گماشته است. دخترش خوشی و حساسیتی فوق العاده داشت و غالباً بیش از آنکه با دنیای واقع سروکار داشته باشد یا روح و قلب خودش دمساز بود.

زندگی در سن پترزبورگ گاکین را مدت سه یا چهار سال از دیدار پدر بازداشت، ولی پدرش مرتباً بدو نامه مینوشت و در این نامه ها جز گاه گاه از «آسیه» نام نمیداد.

یکروز ناگهان از مباشر پدرش نامه ای بدو رسید که نوشته بود «پدرتان در بستر مرگ است و آرزوی دیدار شما دارد». هرچه زودتر میتوانید بیایید.»

گاکین پدر را در آخرین لحظات زندگی ملاقات کرد. وی فرزندش را بوسید و سپس آسیه را که دختر چهارده ساله بسیار زیبایی شده بود بدرون اطاق طلبید و دست او را در دست گاکین نهاده گفت.

- دختر خودم «آسیه» را بدست تو میسپارم. او خواهر تست مباشر همه چیز را برایت خواهد گفت:

و ساعتی بعد، در حالی که آسیه خود را بر روی بسترش افکنده و او را غرق در اشک کرده بود جان سپرد. مباشر برای گاکین نقل کرد که آسیه محصول عشق پدر او و پرستار گاکین بوده ولی مادر آسیه حاضر نشده است بزوجیت پدر او در آید، زیرا خود را برای اینکار کوچک میدیده، حتی بخانه او نیز نیامده و همه این مدت را در گوشه جدائی با خواهر خود و «آسیه» بسر برده است. نخستین باری که گاکین آسیه را در خانه خودشان دید هنگامی بود که «تاتیانا» مادر آسیه دیده از جهان فرو بسته و پدر او آسیه را بنزد خود آورده بود.

گاکین آسیه را به پترزبورگ برد و در يك خانواده نجیب پانسیون گذاشت. وی تا هفده سالگی درین پانسیون ماند و روز بروز زیاده تر شد، ولی همچنان وحشی و حساس و زود رنج باقی ماند. بسیار هوشمند بود و درس های آموزگار را زودتر از همه شاگردان دیگر فرا میگرفت، اما هرگز زیر بار نظم و انضباط نمیرفت و همیشه نیز هر چه را در دل داشت صریح و بی پرده میگفت. یکبار بآموزشگاه خود اظهار داشته بود

که بنظر او بدترین صفات پستی و دورویی است و او از این دو بیش از همه چیز بیزار است. بالاخره وقتی رسید که دیگر ادامه زندگی او در پانسیون مقدور نبود. گاهی درین هنگام از خدمت نظام کناره گرفته بود و قصد داشت يك یا دو سال در اروپا بسیر و گردش بردارد، درین سفر «آسیه» را نیز همراه برد و با هم برای مدتی در شهر كوچك «ل.» در کنار رود رن سکنی گرفتند.

گاهی در پایان داستان خود گفت :

- حالا دیگر امیدوارم نسبت به «آسیه» به بدی قضاوت نکنید؛ او دختری ظاهراً وحشی است و همه کس و همه چیز را مسخره میکند، ولی باطناً هر کس و هر فکری را چنانکه باید می شناسد و احترام میگذارد. مخصوصاً فکر و نظر شما برای او ارزش بسیار دارد. دست گاهی را بگرمی فشردم و يك لحظه سکوت بین ما حکمفرما شد. سپس گاهی گفت :

- باین همه من از بابت آسیه خیلی ناراحت هستم، زیرا نمیدانم با روح تند و پرهیجان او چه کنم. مثلاً تاکنون هیچ مردی مورد پسند او نشده، ولی وای بوقتی که عاشق کسی شود، زیرا این عشق سر تا پای وجود او را يك پارچه آتش سوزان خواهد کرد. گاه حتی من خود نمی فهمم، چه طور باید با او حرف بزنم. چنانکه چند شب پیش، نمیدانم چرا، فکر کرده بود که رفتار من نسبت با او سردتر شده و با هیجان و گریه فراوان میخواست بمن ثابت کند که جز من هیچکس را دوست ندارد و نمیخواهد دوست داشته باشد.

از چند لحظه پیش سؤالی بر لب داشتم که هم از گفتن آن ناراحت بودم و هم از نگفتنش. بالاخره رو به گاهی کردم و پرسیدم:

- ولی راستی آیا ممکن است میان این همه جوانان زیبا که آسیه تاکنون در سن پترزبورگ و در کشورهای اروپا دیده هیچکس مورد پسند او نباشد؟

- اوه ! اتفاقاً همین جوانان زیبا بیش از همه مورد نفرت او هستند.

برای آسیه یا يك قهرمان یعنی يك مرد خارق العاده لازم است با مثلا چوپانی که با نوای نی خود دلش را بلرزاند . او از هر چیز عادی و معمولی بیزار است . ولی . . . سر شمارا با گفتگوی آسیه بدرد آوردم . دیگر وقت آنست که آزادتان بگذارم .

- گاکین ، امروز دلم نمیخواهد بخانه برگردم ؛ چطور است دوباره بیایم شما برویم ؟

گاکین بشیطن لبخندی زد و دست مرا گرفت و براه افتادیم .

وقتیکه از دور تاکستان سر سبز و عمارت سفید میزبان خود را در بالای تپه دیدم ، بی اختیار نشاط و آرامشی در دل خویش یافتم . مثل این بود که شاخه های تانک و چمنزار سر سبز و گل های وحشی خود رو بنظرم از همیشه زیبا تر و دلپذیر تر میآمد . پس از داستان گاکین ، گوئی باری که از مدتی پیش بقلب من فشار می آورد برداشته شده بود و دو باره دلم با شادمانی می تپید .



آسیه در آستان خانه ایستاده بود . وقتی که او را از دور دیدم ، فکر کردم که مرا با همان خنده تمسخر آمیز همیشگی خواهد پذیرفت ، ولی او بعکس خاموش و رنگ پریده بود و سعی میکرد بمن نگاه نکند . گاکین بخنده گفت :

- باز ما با هم برگشتیم . ولی این بار خود او دلش خواست همراه من بیاید .

آسیه مضطربانه نگاهی بمن انداخت ، و من این بار دست او را با گرمی تمام فشردم . مثل این بود که نسبت بدو ترحم خاصی احساس میکردم که تا آن وقت در قلب خود نمی یافتم . پس از شنیدن داستان گاکین علت این اضطراب همیشگی و رفتار غیر عادی و خشونت آمیز آسیه بر من روشن شده بود ، و بجای اینکه نسبت بدو خشمگین باشم از آن

پس یکنوع محبت ناشی از ترحم و همدردی بدو احساس می‌کردم .
 درین يك نگاه که آسیه بمن افکند یکدنیا حقیقت دریافتم . دریافتم
 که چگونه روح او زیر بار يك ناراحتی مرموز و مبهم خورد میشود .
 این نکته را نیز دریافتم که جاذبه عجیبی که مرا بسوی این دختر میکشد
 از کجا سرچشمه میگیرد ، زیرا تنها زیبایی آسیه نبود که مرا فریفته خود
 میکرد ، آن چیزی که مخصوصا مرا بخود می خواند روح پرهیجان و مضطرب
 و حساس او بود .

من عاشق این روحی بودم که رنج میبرد و چون شمعی فروزان
 میسوخت و اشک میریخت . اشک او این غمهای ناگهانی ، این رنج و
 نومیدی کاشته ، این خاموشی ها و کناره گیریهای نا به گام بود .
 قلب آسیه دریائی متلاطم بود که وی را لحظه ای آرام نمیگذاشت ،
 ولی او خود نمیدانست این هیجان و ناراحتی از کجا سرچشمه میگیرد .
 او خواستار محبت بود و خودش ازین معنی خبر نداشت . تارهای حساس
 دلش در انتظار مضراب عشق بسر میبرد و این همه رنج و تشنج نتیجه این
 انتظار بود . درچنین سنی قلب هر دختر جوان کانون سوزان عشق و محبت
 است ، ولی آسیه خود بیش از همه درین آتش میسوخت و این سوز و گداز
 بصورت اشک های پنهانی درمیآمد .

تمام این هیجانات ، این احساسات سوزنده ، این احتیاج شدید روحی
 آسیه در يك نگاه ساده او نمودار بود . بدو گفتم :

- آسیه . میل دارید قدری در باغ گردش کنیم ؟

با شتابزدگی ، مثل آنکه بیم انصراف مرا داشته باشد ، گفت :

- آری !

با هم بیابغ رفتیم و روی سنگی نشستیم . آسیه معجوبانه پرسید :

- درین چند روز تنهایی کسل نشدید ؟

- شما چطور ؟ در غیبت من ناراحت نبودید ؟

چهره اش را سرخی شرم فرا گرفت و گفت :

- چرا ! خیالی ... ولی ازین بابت صحبت نکنیم . قدری از کوهستان

برای من تعریف کنید . آیا آن بالا دست شما بابر ها میرسد ؟ آیا
می‌توانستید وسط ابرها راه بروید ؟ اوه ! مثل اینست که من خودم را همیشه
میان این ابر ها احساس میکنم . راستی شما امروز از من اوقات تلخ نشده ؟
- من ؟

- بلی ، شما .

- برای چه این حرف را میزنید ؟

- نمیدانم . فقط حس کردم که اوقات شما از رفتار من تلخ شده ، ولی
آخر شما چرا مارا تنها گذاشتید و رفتید ؟
گفتم :

- آسیه ، من هم گاهی اوقاتم از دست شما تلخ میشود . مثلاً هر وقت
که شما با دیدن من بیجهت میخندید .

مثل بچه ای که مورد ملامت قرار گرفته باشد ، شرمگین شد و سر
بزیرافکننده گفت :

- خودم هم نمیتوانم دلیل این حالت را شرح دهم . گاهی بیهوده دلم
میخواهد گریه کنم ، و آنوقت برای اینکه اشک نریزم میخندم . ولی این خنده
من خنده واقعی نیست . چطور شما خودتان متوجه این نکته نشده اید ؟
دوباره یاد سفر من کرد و پرسید :

- راستی صخره «لورلی» را در این کوهستان دیدید ؟ «فراولویز»
داستان آنرا برای من تعریف کرده . اول این صخره دریاچه ای بود که
عشاق ر ا در آبهای خود غرق میکرد . یکروز خودش عاشق شد و آنوقت
سوز درون آنها را که ملامت کرده و درامواج خود فرو برده بود فهمید ، و این
بار خودش خویشتن را باب افکند و غرق کرد . این صخره یادگاری از قلب
این دریاچه است .

یکدسته پرستو ، چپچه زنان از بالای سرما گذشتند . آسیه مدتی
مشتاقانه بدانها نگریست و فریاد زد :

- آه ! چقدر خوب بود اگر بشرنیز میتوانست مثل اینها پرواز کند .

- برای چه ؟

- برای اینکه بتواند از دست غمهای خود فرار کند . اگر من نیز

بال داشتم همراه آنها میرفتم. خیلی دور میرفتم. آنجائی میرفتم که بتوانم در آن راحت باشم و دیگر صدای ناله دل خودم را نشنوم. راستی فایده این روزهای که این طور پشت سرهم میگذرد چیست؟ این زندگانی که اینطور سرد و یکنواخت طی میشود بچه درد میخورد؟

دوباره خاموش شد و چند لحظه در رویانی عمیق فرو رفت. ناگهان

پرسید:

— اگر سؤالی از شما بکنم راستش را خواهید گفت؟

— البته آسیه.

— در این صورت بگوئید: آیا محبوبه خودتان را خیلی دوست دارید؟

— کدام محبوبه؟

— همان که برادرم آنروز سلامتی او باده نوشید.

بقهقهقه خندیدم و گفتم:

— برادر شما شوخی میکرد. من هیچ محبوبه‌ای نداشتم لااقل حالا هیچ محبوبه‌ای ندارم.

— او! راستی؟

در چشمان معصومش برق خوشحالی درخشید و چند لحظه با حال اشتیاق خاموش ماند سپس گفت:

— میتوانید شعرتشنگی از پوشکین برای من بخوانید؟
گفتم:

— آسیه. باطراف نگاه کنید، همه جا مثل شرپوشکین زیبا است؛ آسمان، زمین، رودخانه، چمن؛ بینید هوا چه عطر آگین است و چگونه خورشید عاشقانه بر چهره گلها بوسه میزند؟ بنغمه این پرنده سبکروح که يك لحظه برجای خود آرام نمیگیرد گوش بدهید. نمی بینید همه اینها چقدر زیباست؟

در نظر من، آسیه با چشمان سیاه و گیسوان حلقه حلقه و اندام ظریف خود باندازه همه اینها زیبا بود، ولی این رازی بود که در قلب خودم و برای خودم نگاه داشتم. آسیه همچنان با جذبه و شوق گفت:

— آری! همه اینها زیباست. ایکاش ما هم مثل پرنده‌ها بال داشتیم تا

در زیر آسمان شفاف پرواز میکردیم و بسرچشمه این همه زیبایی نزدیک میشدیم. راستی آیا شما والس بلدید؟

— آری! مقصودتان چیست؟

از جای برخاست و دست مرا گرفته بدویدن پرداخت و فریاد زد:

— بیایید. بیایید. برادرم يك والس زیبا برای ما خواهد نواخت و ما خواهیم رقصید. آنقدر تند خواهیم رقصید که خودمان را مثل پرندگان سبک روح در آسمانها احساس کنیم.

لحظه ای بعد من و او با آهنگ پرهیجان و مست کننده والس که گاهین با مهارت مینواخت میرقصیدیم.

آسیه چنان بسبکی میرقصید که گویی واقعا روی زمین با نمیکزارد. از گیسوان او بوی عطری دلپذیر برمیخاست و ناگهان این عطرچنان در من اثر کرد که در يك لحظه آسیه در نظرم سراپا عوض شد. احساس کردم که او دیگر برای من دختری ساده نیست، زنی زیبا است. زنی که مظهر همه هیجانها و احساسات بشری است. هنگامیکه رقص تمام شد، هنوز گرمی بدن آسیه و نفس مطبوع و تندش را احساس میکردم، و چشمان سیاهش را میدیدم که با شوق بر من نهاده بود و هنگامی که آنها را بروی من گشودنتها اثر رؤیایی شیرین و عمیق در آن نمودار بود.



فردای آنروز با نشاطی فراوان بیدار آنها رفتم، ولی چهره آسیه خسته و نگاهش افسرده بود.

پرسیدم:

— آسیه، امروز ناراحت بنظر میرسید. مگر اتفاقی افتاده است؟

— نه! ولی شب را بسیار بد خوابیدم. تمام شب مشغول فکر بودم.

— چه فکری!

— این عادت دیرین من است که شب ن خوابم و فکر کنم؛ ولی دیشب

فکر های تازه ای میکردم. میخواستم بفهمم که چراگاهی انسان میداند که راه خطا میرود و باز نمیتواند بدان راه نرود. میداند که بدبختی بزرگی در انتظار اوست ولی شهامت دوری از آنرا درخوش نمیباید... بعد با خودم

فکر کردم که چرا همیشه آدم جرئت ندارد حقیقت را بگوید و هرچه را فکر میکند بر زبان آورد، و اگر هم بخواهد بگوید خیلی از قوانین اجتماع هست که مانع او میشود؟ یکبار دیگر فکر کردم که تربیت من کامل نیست و خیلی چیزها است که باید یاد بگیرم. باید پیانو و نقاشی یاد بگیرم. حتی خیاطی را هم خوب نیدانم. خیال میکنم مصاحبت من با این ترتیب خیلی خسته کننده باشد.

— آسیه، شما نسبت بخودتان عادلانه قضاوت نمیکنید. شما دختری با هوش و فهمیده هستید، کتاب زیاد خوانده اید، آموزش کافی دارید. عاقل هم هستید.

آسیه ناگهان فریاد زد:

— برادر! دوست ما بمن میگوید عاقل هستم. آیا راست میگوید:

گاوگین که مشغول نقاشی خود بود بهقیقه خندید و آسیه بمن گفت:

— پس عقیده شما اینست که در مصاحبت من خسته نخواهید شد؟

— البته خیر. این چه سئوالی است میکنید؟

— او! خیلی دلم میخواست این حرف را از دهان شما بشنوم!

و دست کوچک او دست مرا بگرمی فشرد.

چند لحظه بعد، دوباره بمن نگاه کرد و پرسید:

— راستی اگر من بمیرم، شما غصه خواهید خورد؟

— عجب سئوالی! این حرفها چیست که امروز میزنید؟

— نمیدانم. فکر میکنم که بزودی خواهم مرد. گاهی بنظرم میرسد.

که پیرامون من همه چیز با من وداع میگوید. او! اینطور بمن نگاه

مکنید و گرنه دیگر نخواهم توانست حرف بزنم.

دوباره دست مرا گرفت و گفت:

— خودم می دانم که حرفهای بیمعنی می زنم. ولی تقصیر من

نیست. می بینید: حالا دیگر حتی از روی تصنع هم نمیتوانم خنده

کنم.

از این لحظه بیعد تا شامگاهان همچنان انسرده و خاموش ماند:

بیگمان بحران شدیدی در روحش حکمفرما بود که من از آن چیزی نمیفهمیدم. گاه نگاهش را بن میدوخت و دل من از این نگاه که انری اسرار آمیز و غیر عادی در آن هویدا بود بتپش می افتاد. ظاهرا وی از همیشه آرامتر بود، ولی بخوبی احساس می کردم که در درون او آتشی سوزنده زبانه می کشد، و در زیر نقاب آرامش روح وی دستخوش توفانی سهمگین است.

گاگین که از سکوت ما متعجب شده بود فریاد زد :
- چرا این طور خاموش مانده اید؟ مایلید مثل دیروز برای شما يك قطعه والس بزنم؟
ولی آسیه ناگهان بو حشت برگشت و شتاب زده گفت :
- نه. نه. امروز نه. امروز بهیچ قیمت چنین کاری نکنید .
- بسیار خوب . آسیه . ترا مجبور نمی کنم . آرام باش .

آسیه ، بارنك پریده ، دوباره گفت :
- نه. امروز نه. امروز من نمیتوانم حتی يك لحظه تعادل خودم را حفظ کنم.
در کنار رود رن که امواج تیره آن همچنان بر روی هم میفلطید و بسوی دریا میرفت ، ایستادم و بخود گفتم : « آیا آسیه مرا دوست میدارد و نمیخواهد ابراز کند ؟ »



فردا صبح زود تر از معمول از خواب بیدار شدم . بمحض بیدار شدن ، بی اختیار از خود بر-یدم : « آیا واقعا آسیه مرا دوست می دارد ؟ »
ناگهان با تعجب و وحشت بحقیقت دیگری پی بردم . پی بردم که قیافه آسیه و نگاه او در اعماق روحم راه یافته است و نمیتوانم باسانی آن را فراموش کنم .
به خانه گاگین رفتم . ولی آسیه خود را نشان نداد . تمام روز من و گاگین تنها بودیم . وقتیکه از احوال آسیه پرسیدم گفت :

- امروز صبح آسیه بمن گفت که سرش شدت درد میکند و مایل است در اطاق خود بماند .

هنگام رفتن من ، آسیه با قیافه خسته و رنگ پریده برای خدا حافظی آمد . حال او را پرسیدم . با لبخندی افسرده گفت :

--اهمیتی ندارد، ناراحتی مختصری است ولی خواهد گذشت . همه چیز خواهد گذشت . اینطور نیست ؟

و دست مرا فشرده دوباره با طاق خود رفت .
در راه بازگشت احساس کردم که ناگهان دلم از غم آکنده شده .
میخواستم گریه کنم و وقتی که بکنار رود رفتم رسیدم بی اختیار دست بدیدگان خود بردم تا نگذارم دو قطره اشک سوزنده از آنها فروچکد .



آن شب و فردا تماما برای من با تلخی و بی تکلیفی گذشت . هیچ کار نمیتوانستم بکنم و بیکاری نیز مرا رنج میداد . حتی نیروی فکر کردن از من سلب شده بود .

مدتی سرگردان و بی هدف در شهر براه افتادم . یکبار بغانه برگشتم ، ولی بی اختیار از آن بیرون آمدم و از همان راهی که آمده بودم مراجعت کردم . نمیدانم چند ساعت همچنان بی اراده و بی تکلیف بدیدم سو و آن سو رفتم و چند بار از هر کدام از خیابانها گذشتم .

بار آخر که بنزدیک خانه رسیدم ، ناگهان صدائی از پشت سرم گفت :

- شما آقای «ن» هستید ؟

متعجبانه برگشتم و پسری را دیدم که نامه ای در دست داشت و آنرا بمن داد . نامه از آسیه بود .

در آن نوشته بود : « باید بهر قیمت هست شما را ببینم . امروز ساعت چهار بهد از ظهر به کلیسای کوچک سنگی ، در جاده ای که بسمت خرابه ها میرود بیایید . برای خاطر خدا بیایید . همه چیز رادر آنجا بشما خواهم گفت . اگر جواب « آری » است ، توسط حامل نامه . بمن خبر دهید . »

پسرك پرسید :

- جوابی هست ؟

- بگو « آری » .

با خوشحالی بازگشت و دوان دوان بسوی رودخانه رفت .



باطلاق خودم رفتم و مشغول فکر شدم . چندین بار نامه آسیه را خواندم و هر بار بساعت نگریستم ، ولی هنوز ظهر هم نشده بود . در باز شد . از جای جستم و بعقب نگاه کردم ، ولی آنکه وارد شده بود آسیه نبود ، گاکین بود .

چهره اش بعکس همیشه خسته و گرفته بود . دستمرا گرفت و با شدت فشرد . احساس کردم که دست هایش اندکی می لرزید . پرسیدم :

- گاکین ، چرا اینطور مضطربید ؟

روبرویم نشست و گفت :

- سه روز پیش داستان زندگی آسیه را برای شما نقل کردم که شما را بتعجب افکند ؛ اکنون آمده ام تا چیز دیگری از او بشما بگویم که باز شما را متعجب خواهد کرد . اگر کس دیگری بجای شما بود ، نه آت را می گفتم و نه این را . ولی شما مرد شرافتمندی هستید و من از گفتن این سخن ناراحت نیستم : آسیه ، خواهر من ، شمارا دیوانه وار دوست دارد .

از جای جستم و فریاد زدم :

- چطور ؟ چه گفتید ؟

- گفتم که آسیه شما را دوست دارد . اوه ! نزدیک است این دختر مرا

دیوانه کند ، ولی بهر حال هر عیب داشته باشد دروغ نمی تواند بگوید . خودش بمن گفت که شما را دیوانه وار دوست دارد ، و یقین دارم که همه چیزش را بر سر این جنون خواهد گذاشت .

سپس مثل اینکه با خود حرف میزند گفت :

- دیروز آسیه تمام روز در اطاق خودش پنهان ماند . شب هم

همینطور . امروز بامداد خیلی زود سراغ او رفتم . تب داشت و چشمهایش از اشک سرخ شده بود . مثل این بود که دلش نمیخواست او را در این حالت ببینم ، ولی من دستهایش را که از شدت تب میسوخت در دست گرفتم و پرسیدم : « آسیه ، چرا بمن نگفتی که واقعا بیمار هستی ؟ » ناگهان بگردنم آویخت و اشکریزان از من خواست که هر چه زودتر ، همین امروز او را از اینجا ببرم . بمن گفت : « اگر میخواهی زنده بمانم ، مرا از اینجا ببر . هر قدم ممکنست زود تر ببر و هر جا میخواهی ببر ، بشرط آنکه مرا از چنك قلب خودم خلاص کنی ، ازین قلبی که دلم میخواهد پاره پاره اش کنم تا اینطور مرا آزار ندهد . درین هنگام بود که جسته گریخته عشق خود را نسبت بشما بمن اعتراف کرد . اوه ! نمیدانید این هیجان احساسات در او چطور ناگهانی و شدید است . درست مثل رگبار بهاری است که ناگهان با رعد و برق خود فرا میرسد و سیل آسا همه کس و همه چیز را در زیر خود میگیرد . آسیه بمن گفت که از نخستین نگاه فریفته شما شده است . ولی او خیال میکند که شما از وی بیزارید ، زیرا سابقه زندگانی و راز تولدش را میدانید . البته من بدو گفته ام که شما از این راز بی خبرید . با این همه ناراضی است و با حساسیت فوق العاده خود دریافته است که شما چندان هم ازین نکته غافل نیستید . طفلك مدتهاست با قلب خودش در چنك است و برای نجات ازین ورطه میکوشد . هم شما را دوست دارد و هم نمیخواهد شما ازین بابت چیزی بدانید ، مبدا بدو بانظر حقارت منگرید . آخرین راهی که بنظرش رسیده اینست که از اینجا دور شود . امروز صبح آنقدر گریه کرد که از من قول گرفت او را فردا همراه ببرم ، فقط آنوقت بود که قدری راحت شد و در خواب رفت و من ازین فرصت استفاده کردم و بنزد شما آمدم . عقیده خود من اینست که آسیه حق دارد و تنها چاره آفت که هر چه زودتر من و او از اینجا برویم . اول خیال داشتم همین امروز حرکت کنم ، ولی يك اندیشه ناگهانی مرا ازین کار بازداشت . فکر کردم بنزد شما بیایم و بعنوان يك دوست بی اینکه تابع مقررات عادی گفتگو شوم ، صریحا از شما ببرم : « آیا ممکنست آسیه نیز طرف محبت شما باشد ؟ »

وقت گفتن این سخن سرخی شرم چهره گاکین را فرا گرفته بود و بر
بیشانیش قطرات عرق میدرخشید.

بالحنی صمیمانه گفتم:

— آری، گاکین، من خواهر شما را واقعا دوست دارم.

— ولی... آیا قصد ازدواج با او نیز دارید؟

— چطور، میخواهیدم اکنون و بی مطالعه چنین سوالی را جواب بدهم؟

خودتان را جای من بگذارید...

سنگم را قطع کرد و گفت:

— اوه! میدانم. لازم نیست دیگر چیزی بگوئید. من ابداحق ندارم.

چنین توقعی از شما داشته باشم و اصلا سئوالم من هم بیمورد بود. ولی چکار

میتوانستم بکنم؟ نیشود بیش ازین با آتش بازی کرد. اگر شما نیز آسیه را

مثل من میشناختید، متوجه علت ناراحتی من میشدید. بدبختی اینجا است

که این اولین باری است که آسیه با چنین بحران روحی شدیدی مواجه میشود

و همیشه عشق نخستین خطرناکترین عشقهاست.

گاکین برخاست و صمیمانه دست مرا فشرد و رفت. مثل این بود که

پاسخ نیمه منفی من بار سنگین تردید را از دوش او برداشته بود. ولی

این بار یکباره بردوش من نهاده شد؛ و قتی که گاکین از در بیرون رفت قلب

من بسختی میتپید و سرم گیج میرفت. عشق آسیه هم حس غرور و خودخواهی

مرا راضی نمیکرد و هم آرامش روحی مرا برهم میزد. فکر اینکه باید بشتاب

تصمیم بزرگی بگیرم مرا رنج میداد؛ يك دوران شکنجه واقعی برایم

آغاز شده بود.

بخود گفتم: «آیا واقعا ازدواج با يك دختر بچه هفده ساله آنهم به

این روحیه عجیب او، عاقلانه است؟»



در ساعت مقرر آسیه را دیدم؛ بر روی پیرهن خویش شال آبی رنگ

زیبائی افکنده بود و سرپایش از هیجانی مبهم میلرزید. نفسش تند و نامرتب

بود و گاه برای آرام کردن این هیجان بی اختیار دست بقلب خود میبرد.

اندکی بدو نزدیک شدم، ولی وی وحشت زده به عقب رفت.
گفتم:

— آ-یه... .

اما نتوانستم بقیه سخن خود را بگویم؛ زیرا او سر بسوی من گرداند و بهلایمت نگاه خود را بصورت من دوخت: نگاه زنی که تازه دوران عشق خود را آغاز کرده است؛ يك نگاه سوزنده که در آن واحد یک دنیا تقاضا و آرزو، امید و اضطراب در بر دارد؛ مثل اینکه زن روح و قاب و سر پای خود را در همین يك نگاه خلاصه میکنند و بدست محبوب میدهد.

این نگاه قلب مرا تکان داد. دیگر نتوانستم حرف بزنم. خم شدم و بوسه ای طولانی، بوسه ای گرم و سوزان بر انگشتان او نهادم. آسبه آهی کشید و بادستهای خود که از فرط هیجان میلرزید موهای مرا نوازش کرد.

وقتی که سر برداشتم و بچهره او نگرستم، ناگهان یکباره خوردم. دريك لحظه، دريك چشم برهم زدن این قیافه بکلی تغییر کرده بود؛ دیگر در آن اثر اضطراب و وحشت نمودار نبود. مثل این بود که اصلا این دنیا و هر چیز را که مال آنست فراموش کرده. بیشانی مرمرینش پریده رنگ تر بنظر میرسید و لبان سرخ شفافش نیده باز بود، مثل این بود که سر پای او از من بوسه ای میطلبید: نخستین بوسه عشق.

درین لحظه بود که ناگهان متوجه شدم که دارم در راهی میروم که خواه ناخواه برای من قطعی خواهد بود. دیدم که بقول گاکین با آتش بازی میکنم و اختیار خود را یکسره بدست دل میسپارم، و در آن وقت، در آن لحظه شوم بنظرم رسید که سپردن رشته بدست دل، دلی که منبع عشق و الهام است و بخلاف عقل هرگز براه خطا نمیرود، کاری عاقلانه نیست؛ و انگهی يك حس خورسندی ناگهانی، يك غرور وصف نشدنی مرا فراگرفت. دلم میخواست این دختری که با هیجان دل خود دیوانه وار بسراغ عشق نخستین خویش آمده بود بیش از این پیای من بیفتد، بیش از این از من طلب عشق کند، بیش از این برای خاطر من رنج ببرد.

درست در همان لحظه که آ-یه روح و قلب و امید خود را در يك نگاه پرهیجان تقدیم میکرد و معصومانه عشق سوزان خویش را بن ارمغان

میداد، قدمی به عقب برداشتم و فریاد زدم :

— نه ، آ-سیه . نه ! اجازه بده قدری فکر کنم . من ازین ترتیب که تو درپیش گرفته‌ای، ازین که راز خودت را پیش از من پیرادرت گفته‌ای ، ازین که نگذاشتی نهال عشق ما بطور طبیعی رشد کند و بارور شود ناراضی هستم . میشنوی؟ من ازین وضع ناراضی هستم . شاید صلاح ما باشد که قدری فکر کنیم و عاقلانه درین کار تصمیم بگیریم .

آسیه همانطور که ایستاده بود، بی آنکه تکانی بخورد دوباره بمن نگرست . يك لحظه خاموش و آرام رشته شال آبی خود را میان انگشتانش زیر و رو کرد و سپس بتلخی لبخند زد . لبخندی که گوئی مانند قلب اواز آن خون می‌چکد .

آنگاه ناگهان و بشتاب، پیش از آنکه بتوانم جلوراهش را بگیرم از در بیرون رفت و دوان دوان در سرپیچ جاده ناپدید شد . در آنجا که ایستاده بود زمین را دیدم که دو قطره اشك بر آن چکیده بود .



ناگهان احساس کردم که خشمی شدید سراپای مرا فرا گرفته است . در يك لحظه ، دريك آن متوجه خطای خود شدم ، متوجه شدم که باچه حماقت و سبك مغزی عالیت‌ترین ارمغان يك دختر جوان یعنی قلب بر معجبت اورارد کرده بودم ، قابی را که او آمده بود تا با هيجان عشق ، با فداکاری و از خود گذشتگی ، با پاکی و صفای آسمانی خودش بمن تقدیم کند .

اوه ! چطور نتوانسته بودم عظمت این هيجان اورا بفهمم؟ چطور نتوانسته بودم درجه کمال و زیبائی ملکوتی این عشق نخستین رادرك کنم؟ احساس کردم که چنگال پشیمانی روح مرا بسختی می‌خراشد . آیا واقعا من بودم که جرئت کرده بودم در مقابل این عشق ، این شراره‌ای که خداوند از آسمانها بروی زمین فرستاده و آنرا در کانون قلب بشر جای داده است صحبت عقل و تأمل بمیان آورم ؟ آیا من بودم که بخودم حق داده بودم این روحی را که بنیروی محبت از هر چه در جهان هست عایت‌رو پاک تر بود مورد علامت قرار دهم ؟ آنهم من ، منکه از فرط خودپسندی حتی نتوانسته بودم

بندای قلب خود، بندائی که مرا بسوی این دل پر مهر آتشین میخواند
گوش فرادهم؟ من که نتوانسته بودم حتی در حساس ترین لحظات زندگی
خودخواهی احمقانه خویش را در مقابل این دختر جوان که خود را یکسره فدای
محبت کرده بود فراموش کنم؟

بخود گفتم: «آخر من بدستور وجدان خود کار کردم!»

ولی خوب میفهمیدم که این حرف درست نیست. آیا واقعا وجدان من
بود که مرا از او دور میکرد؟ آیا حقیقتا قصد کناره گیری از او داشتم؟
آیا در خودم آن نیرو را سراغ داشتم که برای همیشه چشم از او پوشم؟
میان چمنهای وسیع و خاموش، صدائی شنیدم که بیابای میگفت:
«دروغگو! دروغگو»، و با وحشت تمام دریافتم که این صدا صدای

خود من بود. صدائی بود که بی اراده از لبهای من بدر میآمد.
و قتیکه بغضانه گواگین رسیدم چراغ اطلاق آسبه روشن بود، ولی
گواگین گفت که آسبه خواهش کرده است هیچکس حتی خود او نیز بسراغش
نرود.

يك لحظه فکر کردم که همان وقت از او تقاضای ازدواج خواهرش
را بکنم، ولی درین ساعت و چنین بی مقدمه این حرف منطقی نبود. با خود گفتم:
«فردا صبح این تقاضا را از او خواهم کرد». فردا برای همیشه خوشبخت
خواهم شد.

اوه! آنوقت هنوز بدین راز بزرگ پی نبرده بودم که خوشبختی «فردا»
ندارد. نه فردا دارد و نه دیروز، زیرا تا روزی بود آن فقط از «حال» بافته شده است.
و تازه این حال نیز یکروز و چند روز نیست، همان يك «لحظه» است،
لحظه ای که ممکنست با رفتن آن خوشبختی نیز برود.

نیدانم چطور بغضانه خودم باز گشتم. مثل این بود که قایق بادبانی
کوچکی که مرا بدان سوی رودخانه میبرد روی هوا پرواز میکرد؛ مثل
این بود که خودم نیز بال درآورده بودم و در آسمانها سیر میکردم.
نزدیک گلبنی ایستادم و مدتی دراز بنغمه مستانه بلبلی که بر فراز گلی
چپچه میزد گوش دادم. چنین پنداشتم که این بلبلی با صدای آسمانی خود
سرود عشق و خوشبختی مرا میخواند.



فردا صبح وقتی که بخانه گاکین آمدم، ازدور وضعی غیر عادی توجه مرا بخود جلب کرد. هم پنجره هاوهم درخانه، همه باز بود و بیرون خانه نیز مقداری کاغذ پاره ریخته بود که زنی با جارو آنها را کنار میزد. پیش از آنکه استوایی کنم، این زن بسادگی بمن گفت:

— مستأجرین رفته اند. مگر خبر ندارید

— رفته اند، چطور رفته اند؟ کجا؟ کی؟

— امروز صبح خیلی زود پیش از طلوع خورشید حرکت کردند، و

مقصود خود را نیز نگفتند. صبر کنید. راستی شما آقای دن نیستید؟

— چرا.

— آقای گاکین نامه ای برای شما گذاشته اند، الساعه برایتان میآورم.

کاغذی را که بمن داد باشتاب گشودم: نامه از گاکین بود و آسیه حتی يك سطر نیز در آن ننوشت. بود. گاکین نوشته بود: «تصمیم خودم را پس از مطالعه کامل گرفتم، و صمیمانه تقاضا میکنم اکنون که ما رفته ایم در صدد پیدا کردن من و آسیه بر نیائید. بنظر من درین وضع خطرناک و ناراحت کننده ای که ما با آن مواجه بودیم راه حل دیگری وجود نداشت، و یقین دارم شما نیز با اندکی تأمل نظر مرا تصدیق خواهید کرد.

آسیه همه جریبات را بمن گفت و من خوب فهمیدم که شما نمیتوانید با او ازدواج کنید، زیرا بعضی اصول اجتماعی است که باید بهر حال آنرا محترم شمرد. آسیه بعد از اینکه تصمیم قطعی خود را گرفت کاملاً آرام بود و من و او با کمال خون سردی مقدمات سفر را فراهم کردیم. پایان نامه گاکین حاوی شرح مبسوطی بود حاکی از اینکه وی از قطع ناهنگام دوران آشنائی ما قلباً مأساف است و صمیمانه آرزوی سعادت مرا میکند. یکبار دیگر نیز از من خواسته بود که در جستجوی آن دو بر نیایم.

وقتی که نامه را خواندم، مثل اینکه گاکین اینجاست و حرف مرا میشنود

غریبم زد.

— کدام اصول اجتماعی؟ چه شکالی که بشما حق داده بود که او را

اینطور از من بربانید؟

نزدیک رودخانه دوباره با پسر بچه‌ای که دیروز نامه‌آسیه را برایم آورده بود روبرو شدم. مرا صدا کرد و نامه دیگری بدستم داد. این آخرین نامه آسیه بود.

نوشته بود: «برای همیشه باشما خداحافظی میکنم؛ و یقین بدانید که دیگر باهم روبرو نخواهیم شد. عزیمت من از روی غرور و خودپسندی نیست؛ ازین جهت است که کار دیگری نمیتوانم بکنم. دیروز وقتی که در مقابل شما گریه کردم، وقتی که در برابرتان زانو زدم، اگر یک کلاه، قطبیک کلمه گفته بودید برای همیشه نزد شما میماندم. ولی شما این یک کلمه را نگفتید. شاید هم بهتر بود که نگویید. بهر حال خدا حافظ، امیدوارم مرا از رنج کوتاهی که بی اختیار برایتان فراهم آوردم خواهید بخشید»

یک کلمه! کلمه‌ای که او انتظار داشت ۰۰۰ ولی من این کلمه را نه یک بار، صدها بار گفته بودم: رودخانه و جنگل، صحرا و کوه و دشت همه شاهد آن بودند که دیشب این سخن را در تمام طول راه گفتم! بسا باد گفتم. با پرنده‌ها گفتم. با آواج رودخانه گفتم. با گل‌های سرخ گفتم. همه اینها گفتم که او را دوست میدارم. فقط بخود او نگفتم. بخود او؛ تنها او بود که از عشق من بیخبر ماند و بیخبر نیز رفت.

ولی آیا چنین چیزی ممکن بود؟ آیا واقعا امکان داشت عشق من بدین سادگی از دست من رفته باشد؟

اوه! حالا آسیه را خوب میشناختم. حالا میفهمیدم که چگونه حس غرور و عزت نفس شدید او نگذاشته بود آن چیزی را که دیگران تحمل می‌کنند او نیز تحمل کند. و من ۰۰۰ نه تنها دیروز بدو جواب رد داده بودم، بلکه دیشب نیز در آخرین فرصت از تقاضای ازدواج با او خودداری کردم. این تقاضا را برای «فردا» گذاشتم. فردا! چه خوشبختی‌ها، چه امیدها، چه آرزوها که بر سر این یک کلمه بر باد رفته‌است!



با یک کشتی کوچک که عصر همان روز بسوی «کلنی» می‌رفت.

در جستجوی ایشان که بدان سو رفته بودند براه افتادم . در کلنی دریافتم که آسیه و برادرش بسمت لندن رفته‌اند . همان وقت عازم لندن شدم، ولی درین شهر ماه‌های متوالی سراغ ایندو را گرفتم و هیچ جا اثری از آنها نیافتم .

بدین ترتیب برای همیشه امید دیدار آسیه در دل من بدل بی‌اس شد . دیگر هرگز او را ندیدم . حتی نیدانم اکنون زنده است یاخیر ، قطعیاد می‌آورم که يك روز بن گفته بود : « مثل اینست که گاه همه چیز بامن وداع میگوید . »

چند سال بعد ازین واقعه ، يك روز در یکی از کشور های اروپا در قطار آهن زنی را دیدم که دیدار چهره اش بی اختیار خاطر آسیه را در من بیدار کرد . ولی آیا این خود او بود ؟ یا کسی بود که بدو شباهت بسیار داشت ؟ این نیز رازی است که هرگز بدان پی نبردم .

اما خاطره آسیه همچنان در دل من باقی ماند . از آن پس بسیار زنان دیگر شناختم و گاه در کنار آنها لحظاتی چند احساس خوشبختی کردم ، اما هرگز ... هرگز زنی نظیر احساساتی را که آسیه در قلب من برانگیخته بود در من ایجاد نکرد . هرگز نگاهی مانند نگاه آسیه با این همه عشق و گذشت و هیجان و اضطراب بمن دوخته نشده . هرگز دستی با چنین گرمی و لرزش دست مرا نفشرد .

اکنون بیش از بیست سال ازین ماجرا گذشته . دیگر دل من سرد و افسرده شده . دیگر هیجان و اضطرابی در روح من وجود ندارد .

ولی من همچنان نامه های آسیه ، و شاخه خشک شده گل شمعدانی را که او يك شب بمن داد و از من خواست که آن را بیاد « محبوبه زیبایم » نگاه دارم ، نگاه داشته‌ام . شاید دستی که آن شب این گل را بسوی من افکند ، و من بیش از یکبار بر آن بوسه نهادم ، اکنون در خاک سردگور خانه گرفته باشد ، همچنانکه من نیز خود درعین زندگانی شاهد مرك رؤیاها و آرزوهای دور و دراز خویش هستم و هر روز قلب خود را سرد تر و تاریک تر می بینم .

ولی هنوز بوی عطر ضعیفی که از این شاخه خشک شمع‌دانی
برمیخیزد دل مرا بتیش می‌آورد ، زیرا مرا بیاد يك عشق سوزان ، يك
عشق ناك و حقیقی می‌اندازد . بیاد عشق نخستین .

تريستان

از : « توماس من »



توماس من

توماس من (Thomas Mann) برنده جایزه نوبل ۱۹۲۹ بزرگترین نویسنده معاصر آلمانی زبان است. حتی اکثریت مقصدین ادبی جهان او را بزرگترین نویسنده معاصر دنیا لقب داده اند، و این نظری است که با تحقیقات مجله معروف آمریکائی «تایم» تأیید شده است. ادبیات آلمانی و بطور کلی ژرمن، دارای خصیصه ایست که در ادبیات هیچ کشوری نظیر آنرا نمیتوان یافت، و آن قدرت فراوان در تجزیه و تحلیل عواطف و روحیات بشری است. درین رشته دشوار هنری، ادب آلمان مثل موزیک آن رقابت ناپذیر است.

میان نویسندگان آلمانی قرن بیستم که غالباً استاد مسلم این مکتبند «توماس من» هم مقتدرترین و هم معروف ترین آنهاست. بعضی از زمانهای وی بقدری عمیق است که بیک اثر فلسفی و علمی بیشتر از یک کتابرمان شباهت دارد. «من» در حال حاضر ۷۳ سال دارد و در ۵۴ سالگی جایزه ادبی نوبل گرفته است.

پیش از روی کار آمدن هیتلر، تماس من باتفاق فرانتس ورفل و اشتفن تسوابک (که هر سه یهودی بودند) انجمن ادبی بزرگی تأسیس کرد که یکمده از بهترین آثار ادبی زبان آلمانی از طرف آن انتشار یافت. آخرین کتاب «من» بنام دکتر فاوست سال گذشته در امریکادر سه میلیون نسخه منتشر شد. توماس من پس از آغاز حکومت هیتلر از آلمان گماره گرفت و بامریکافت و هنوز بعنوان یکی از بزرگترین استادان ادب جهان در آنجا بسر میبرد. بهترین آثار او عبارتند از: بودن بروکس، تونیو کرویکر، مرک در ونیز، کوهستان جادو مار یو جادوگر، یوسف و برادرانش، نوکتورن، یوسف در مصر، فروید، گوته و واگنر. شارلوت در ویمار.

ترستان*

« آینفرید » بیمارستان معروف دکتر لئاندر از دور به باغ وسیع و زیبایی بیشتر شبیه بود. حیاط این بیمارستان سراسر غرق گل و سبزه و درخت بود و در میان این گلکاری ها جا بجا آلاچیقها و صندلیهای روستائی دیده میشد. بیماران امراض عصبی بیشتر ساعات روز خود را در آنها میگذرانیدند. منظره قله زیبا و پر برف کوهستان که در افق سر برافراشته بود برای این بیماران بسیار شاعرانه و نشاط بخش بود. دکتر لئاندر صاحب و مدیر این بیمارستان ریشی سیاه و عینکی ضخیم داشت و مورد احترام و علاقه عموم بیماران بود. رفتاری جدی و گاه خشن داشت، زیرا وی از آن مردان علم و دانش بود که هیچ چیز خونسردی باطنیشان را برهم نینزند. معینا بیماران او را دوست داشتند، زیرا ضعف آنها قدرت دکتر را در نظرشان زیاده تر میکرد.

حتی مخالفین دکتر لئاندر، یعنی کسانی که بعلمت موقعیت او بدو رشک میبردند، تصدیق داشتند که « آینفرید » با هوای صاف و پاک خود بهترین نقطه برای درمان بیماران مسلول است. ولی مرضی « آینفرید » همه مسلول نبودند، زیرا در این آسایشگاه همه نوع بیمار مرد و زن و حتی کودک دیده میشد. دکتر لئاندر در مداوای کلیه انواع بیماری در آسایشگاه خود زامیج رضایت بخش گرفته بود، و بیماران او خواه آنهائی که دچار امراض قلب یا تنگی نفس یا فلج و روماتیسم بودند و خواه آنهائیکه بعلمت عوارض عصبی بدین نقطه پناه آورده بودند، همه از وضع خود اظهار خوشوقتی میکردند. گاه در یکی از اطاقهای تمیز و منظم بیمارستان یکی از بیماران که قابل درمان نبود جان میسپرد. در این موقع دکتر و کارکنان بیمارستان طوری رفتار میکردند که هیچکس متوجه این جریان نمیشد و همیشه در این موارد در ساعات خاموش شب بیمار از اطاق بیرون برده میشد و وسیله پذیرائی بیمار تازه ای فراهم میگشت.

Tristan - *

در همه ساعات روز ، و تا پاسی از شب ، در « آينفريد » رفت و آمد و گفت و شنود ادامه داشت . بيماران گاه در باغ و گاه در سالن بزرگ باهم صحبت ميکردند و موزيك ميزدند و گاهي نيز براي گردشهاي دسته جمعي با اتفاق دكتر خارج ميشدند .

ولي همه آنهايي كه درين آسايشگاه بسر ميبردند واقعا بيمار نبودند ؛ گاه كساني براي درمان درد خود بدانجا مراجعه ميکردند كه دكتر هيچگونه عيب و نقصي در آنان تشخيص نميداد ، فقط بر اثر اصرار خودشان آنها را در آسايشگاه ميپذيرفت و در دفتر خويش بدانها « بيماران خيالي » نام ميداد .

يكی از اين بيماران ، « اسپينل » نويسنده اي بود كه هميشه اسم او « كلوتره يك سنك قيمتي را بياد ميآورد » .
وي از مدتي پيش در « آينفريد » بسر ميبرد و در آنجا روز ها و هفته ها را يكنواخت و بيطالت ميگذرانيد ، بي اينكه واقعا ماندن او در بيمارستان دليلي داشته باشد .



در اوائل ماه ژانويه ، يكی از بازرگانان نروتمند بنام « كلوترياهن » رئيس شركت بزرگ « ا.ا.ا. كلوترياهن و شركاء » زن خود را به « آينفريد » آورد . در اين موقع ديگر باغ مثل چند ماه پيش غرق گل و سبزه نبود ، زيرا پرده سپيد برف همه جا را در زير خود گرفته و آلاچيق ها و غرفه هاي زيباي باغ را بصورت قاطبي دور افتاده و غم انگيز در آورده بود . زن جوان كه از كرانه دريای بالتيك بدین نقطه آمده بود دچار بيماري جهاز تنفس بود ، ولي نامه اي كه كلوترياهن از طرف پزشك معالج برئيس بيمارستان « آينفريد » ارائه داد حاكي از اين بود كه « خوشبختانه ريه هاي وي آسيب ندیده است » .

معيندا آيا ممكن بود نگاه يك مسلول افسرده تر و رؤيائي تر از نگاهی باشد كه در آن هنگام كه روي صندلي سفيد كنار سالن مي نشست و با چهره اي خسته ورنك پريده بسنخان شوهر قوي هيكلش گوش ميداد ، در چشمان زيباي وي ديده ميشد ؟

انكشتان او بسيار زيبا و ظريف بود ، ولي جز يك حلقه ساده هيچ

زيتی همراه نداشت. گيسوانش بر روی سر حلقه شده بود و اين طرز آرايش پيشانی و دو طرف صورتش را بهتر نمايان میکرد. اين پيشانی بقدری صاف و شفاف بود که گویی کمترین تماس با آفت بلطافت آن آسیب ميرسانيد.

« فراو کلویترياهن » با وجود قیافه خسته خود سعی میکرد هر قدر ممکنست حرف بزند و بخندد. سخن گفتش بسيار شیرين و جذاب بود و هر وقت که ميخواست بخندد پيش از آنکه لبان نازک و شفاف او بخنده گشوده شود در دیدگان افسرده اش اثر تبسم نمودار میشد. گاه فشار خنده او را بسرفه و اميدداشت درين موارد همیشه شوهرش بسوی او خم میشد و میگفت:

« گابریل، سرفه نکن. يادت هست که دکتر سرفه را برای منع کرده است؟ هر چند دکتر گفته است که ریه تو سالم است، با وجود اين بهتر است از سرفه خود داری کنی. ها، گابریل؟
در آسایشگاه اطاق زیبا و وسیعی در اختیار کلویترياهن و زنش گذاشتند و رئیس بیمارستان، دکتر لئاندر، شخصا مراقبت و مداوای بیمار را بعهده گرفت.



ورود بیمار جدید در حلقه بیماران « آينفريد » در همه آسایشگاه هيچانی رضایت آمیز پديد آورد، و کلویترياهن که عادت داشت همه جا شرح زیبایی زنش را بشنود در اينجانی از بارضایت غرور آمیزی شاهد گفتگوهای شد که بين همه حاضرین در باره زیبایی و دلربایی زنش صورت میگرفت.

ژنرال پیری که از قدیمترین میهمانان « آينفريد » بود و بیماری قند داشت، در نخستین لحظه ای که بیمار تازه را دید دست از غرور معمولی خود برداشت و چند لحظه با نظری تحسین آمیز در سراپای او خیره شد. بیماران که دچار فلج دست یا پا بودند از فرط هیجان سعی کردند در برابر او از جای برخیزند و دستهای خود را حرکت دهند. حتی خانم « اشپاتس » پزشک مشاور دکتر لئاندر نتوانست از ابراز تحسین خودداری کند و

با شوق و علاقه تمام بدو خوش آمد گفت.

ولی بیش از همه، برخورد نخستین در نویسنده اثر کرد. وی در اولین بار در راهرو آسایشگاه با خانم کلوتریاهن و همراهانش که از سمت مقابل میآمدند روبرو شد و ناگهان ایستاد و رنگش بشدت پرید، و برای اینکه نیفتد بدیوار تکیه داد. چند دقیقه بعد از آنکه بیمار و همراهانش باطابق خود رفتند، وی همچنان ایستاده بود و بدنبال آنان نگاه میکرد.



هنوز دو روز نگذشته بود که همه کسانی که در آینفرید بودند از سرگذشت خانم کلوتریاهن آگاه شدند. وی در شهر «برمن» تولد یافته بود و در همانجا بود که دوسال پیش باز دواج کلوتریاهن بازرگان آلمانی کرانه بالتیک درآمده و همراه او بدین نقطه سردشمالی رفته بود. دو ماه پیش در آنجا صاحب کودک تندرست و فربهی شده بود، ولی تندرستی خود او از این واقعه چنان آسیب دیده بود که دیگر نتوانسته بود نیرو و توانائی گذشته را بازیابد.

نخستین باری که از بستر وضع حمل برخاست، رگه های خونی که هنگام سرفه از سینه اش خارج میشد اطرافیان را باضطراب افکند؛ این اضطراب وقتی زیادتر شد که پس از آن نیز با فواصل کم چندین مرتبه این واقعه تکرار گشت. پزشک معالج مدتی درمداوای او کوشید، سپس بعنوان درمان نهائی استراحت کامل و ممتد را بدو توصیه کرد.

بدین ترتیب، در آن ضمن که کودک سرخ و سفید و فربه قدم بقدم جای پائی را که در دنیای زندگان برای خود باز کرده بود محکمتر میکرد مادر او مثل شمی که پیش از خاموش شدن آخرین آتش خود را پیرا کند پیوسته ضعیف تر و فرسوده تر میشد. برای اینکه استراحت ممتد مفید افتد، دکتر توصیه کرد که هرچه زودتر او را بنقطه خوش آبوهوایی ببرند که آفتاب بیشتر و هوای سالمتر و خشک تری داشته باشد، و در نتیجه این دستور بود که شهرت آسایشگاه اینفرید و رئیس آن، کلوتریاهن و زنش را بدانجا کشانیده بود.

از روزیکه ایندو به آینفرید آمده بودند، کلوتریاهن همیشه خندان

وراضی بود، زیرا بقول خودش هم معده و هم وضع اقتصادیش رو براه بود. وی از آلمانیهائی بود که خیلی بطرز زندگی انگلیسی و پوشش انگلیسی و سخن گفتن انگلیسی علاقمندند، و وقتی که فهمید يك خانواده انگلیسی مرکب از يك زن و يك شوهر و سه کودک و يك پرستار در آينفرید سرمیرند خیلی خوشحال شد.

کلوتریاهن مردی سالم و قوی بنیه بود، انواع غذاها را بخوبی میشناخت و مخصوصا در شناسائی شرابهای عالی استاد بود. هر وقت باد کتر و جمعی از دوستان تازه یافته خود در بیمارستان بر سر میز مینشست با قهقهه های متوالی از میهمانیها و «سور»های مفصل و لایت خود داستانهای میگفت و همه را برای شرکت در این «سورها» دعوت میکرد.

ولی گذشته از غذا و شراب خوب، کلوتریاهن بدیگر لذات زندگی نیز بیعلاقه نبود. این نکته را نویسنده ساکن آينفرید بهتر از همه میدانست، زیرا یکشب هنگام رفتن باطابق خود او را در راهرو بیمارستان دیده بود که محرمانه با یکی از پرستاران شوخی میکرد و میکوشید تا از او وعده ملاقات خصوصی تری بگیرد. آنشب نویسنده این منظره را دید و بالبخندی استهزاء آمیز راه خود را عوض کرد، ولی از آن روز بعد هر بار که کلوتریاهن را میدید بی اختیار بیاد این واقعه میافتاد.

با همه اینها تردیدی نبود که کلوتریاهن زنش را دوست داشت و زن او نیز نسبت بشوهرش علاقمند بود، زیرا همیشه گفتار و رفتار شوهرش را با صمیمیت کامل استقبال میکرد، و نه فقط با حس اطاعت و تسلیمی که معمولاً بیماران در مقابل اشخاص تندرستان دارند بلکه با علاقه ای که يك تندرست نسبت بتندرست دیگر میتواند داشت گفته ها و دستورهای او را اطاعت میکرد. اما کلوتریاهن مدت اقامت خود را در آينفرید زیاد طولانی نکرد، زیرا با خود اندیشید که وظیفه اصلی خویش را در آوردن زنش با آسایشگاه انجام داده و او را تحت مراقبت پزشك آزموده ای گذاشته است. بدینجهت بفکر بازگشت افتاد.

منطق او این بود که باید به شهر خودش برگردد تا کارهای تجارتمی را رو براه کند و مراقب وضع کودکش باشد. این منطق را هم خود او و هم دکتر

لئاندر وسایرین پذیرفتند و بدین ترتیب زنی « گابریل » در انتظار
بهبودی در « آینفرید » تنها ماند.



«اشینل» نویسنده ای که از چند هفته پیش در آینفرید بسر میبرد ،
آدم عجیبی است. تقریباً سی سال دارد . قدش بلند و موهای بلوطی رنگ است ،
ولی بهمین جوانی شقیقه هایش برنگ جو گندمی در آمده . چهره اش
گرد و رنگ پریده است.

هر روز صورت خود را می تراشد . نگاهش ملایم و درخشان است و
لب بالائی او برجستگی خاصی دارد که بصورت وی قیافه امپراتوران
روم قدیم می بخشد .

طرز لباس پوشیدنش او خیلی ظریف و باسلیقه است ، ولی پارچه
همه لباسهایش از پارچه های معمولی است. ظاهرش تقریباً همیشه آراسته است
و هر کس در نخستین بر خورد میل دارد با او صحبت کند .
اما رفتار او غیر از همه است از همه کناره میگیرد و دلش می خواهد
بیشتر در گوشه تنهایی بسر برد. تقریباً با هیچکس معاشرت نمی کند و
اگر هم کسی در صدد دوستی با او بر آید ، او در اولین وهله فرصت
کناره میگیرد.

فقط وقتی واقعا شادمان است که با يك منظره زیبای طبیعی ، با ترکیب
متناسب رنگهای مختلف ، با محصول بدیع کار يك صنعتگر هنرمند ، با
کوهستان بلند پر برف ، مخصوصاً با جمال افق در آخرین لحظات غروب
خورشید روبرو شود. در این موقع ناگهان در چشمانش برق نشاط و تحسین
میدرخشد و چهره اش گشاده و خندان میشود ، و فریاد میزند : « او ! چقدر
زیباست ! »

در چنین لحظاتی ، وی بی اختیار هر کس را که از کنارش میگذرد
نگاه میدارد و منظره ای را که مورد تحسین اوست بدو نشان میدهد
بیایي تکرار میکند : « ببیند چقدر زیباست ! خدا یا چقدر زیباست ! » بارها
در این موارد هر کس را که نزدیک خود یافته در آغوش کشیده و بوسیده
است ، بی اینکه بفهمد طرفش مرد یا زن است.

در اطاق او، روی میز همیشه کتابها و مجلات مختلف پراکنده است. یکی از این کتابها کتابی بقلم خود او است. یکبار خانم پرستار و همکار دکتر لئاندر این رمان را خوانده و بهمه اظهار داشته است که: «کاغذ و چاپ و عکس پشت جلد آن خیلی خوبست، ولی آدم از نوشته هایش چیزی سر در نمیآورد!» فقط این نکته بیاد خانم پرستار مانده است که همه کتاب با زندگی زنان زیبا، با لوکس و تجمل و با شرح زیبایی مبلمان و پرده ها و اشیاء قلمزده و کارهای هنری سروکار دارد، ولی بالاخره «کسی چیزی از آن نمیفهمد».

هروقت «اشپنل» در اطاق خویش است، یا برای دوستانش کاغذ مینویسد یا کتاب میخواند، و در هر دو حال بکسی که در را باز کند میگوید: «می بینید، دارم کار میکنم».



چندروز پیش از بازگشت کلویترباهن، برای نخستین بار نویسنده باو ورزش معرفی شد. خانم و آقای کلویترباهن برای شام خوردن به سالن بزرگ آسایشگاه آمده بودند. نویسنده بعد از همه وارد تالار شد و پس از آنکه دوستانه باعده ای سلام گفت و پاسخ داد، بکنار میز خود آمد. ولی قبل از نشستن، دکتر لئاندر طبق معمول او را برای آشنائی با تازه واردین نزد آنها برد و معرفی کرد. نویسنده خم شد با احترام دست خانم بازرگان را بوسید و بجای خود بازگشت.

در چند لحظه اول خیلی ناراحت بود، ولی اندک اندک خونسردی خود باز یافت. در ضمن غذا، کلویترباهن که میزش کنار میز وی بود با او بصحبت پرداخت و از آنفرید و وضع زندگانی در آن گفتگو کرد. دوسه بار نیز زن او با ملاحت و ادب خاص خود سئوالات کوتاهی کرد که وی مودبانه بد آنها پاسخ داد.

بعد از غذا، هنگامیکه همه برای صحبت بتالار مخصوص استراحت رفتند، خانم کلویترباهن آهسته آهسته از دکتر لئاندر پرسید:

— اسم این آقا که رو بروی من نشسته چیست؟ بنظرم او را

« اشیپنلی » معرفی کردید • درست شنیده ام ؟

— نه خانم عزیز . اسمش اشیپنل است ، وایتالیائی نیست ، اهل لمبرك
آلمان است . *

— گفتید نویسنده است ؟

— بلی خانم . گمان میکنم کتابی هم چاپ کرده است که ظاهرأ يك
رمان عشقی است ، ولی راستش را بخواهید من از کارهای ادبی او اطلاع
زیادی ندارم .

از لحن دکتر خوب معلوم بود که اصلاً باین قبیل کارها علاقمند نیست .
ولی خانم کلویترباهن بعکس باخوشوقتی فراوان گفت :
— اوه ! چه خوب است آدم نویسنده باشد . من هنوز با هیچ نویسنده ای
آشنا نشده بودم .

دیگر بین آنها از اشیپنل صحبتی نشد ؛ ولی وقتی که کلویترباهن
و زنش باطابق خود رفتند و دکتر لئاندر نیز خواست از تالار بیرون
برود ، اشیپنل يك لحظه دکتر را نگاهداشت و پرسید :
— دکتر . اسم این زن و شوهر چیست ؟ و قتیکه شما معرفی کردید
من درست متوجه نشدم •

— کلویترباهن •

— چطور ؟

— کلویترباهن !

و دکتر بی اینکه حرف دیگری بزند از در خارج شد .



کلویترباهن بکنار دریای بالتیک ، بتجارتخانه خود نزد کودکی
که روز بروز فربه تر میشد و نمیدانست که مسئول غیر مستقیم بیماری
مادر خویش است ، بازگشت •

ولی زن جوان در آنفرید ماند . خانم اشپاتس مشاور طبی دکتر
لئاندر با اواز روز اول پیوند دوستی بست ، اما « گابریل » اصولاً با

❖ — اشیپنلی از لحاظ طرز تلفظ يك کلمه ایتالیائی بنظر میاید .

همه کسانی که در آينفرید بودند بهر بانی و صمیمیت رفتار میکرد. شبها بعد از غذا تقریباً همه دور او جمع میشدند و محفلی میآراستند شگفت این بود که اشیپنل نیز که تا آن زمان از همه کناره میگرفت و همه جا وحشی خوی بقلم میرفت، ناگهان در جمع دیگران درآمده بود و حتی پیش از همه در محفل شبانه شرکت می‌جست و دیرتر از همه از میان جمع میرفت. در تمام ساعت‌روز نیز توجه او بزن جوان معطوف بود، همچنانکه گابریل نیز بگفتگوی با نویسنده اظهار تمایل میکرد.

اشیپنل همیشه با احترام بسیار بخانم کلویتریاهن نزدیک میشد و با صدای آهسته حرف میزد. این گفتگو برای خانم اشپاتس که غالباً با زن بازرگان همراه بود غیر قابل درک بود، زیرا گوش «فرا و اشپاتس» سنگین بود و خوب نمی‌شنید.

سخن گفتن نویسنده همیشه بایک نوع آزر و ناراحتی خاص همراه بود و هر وقت مخاطب او لبخند میزد بجای اینکه این تبسم وی را خوشوقت تر کند بر اضطرابش میافزود. از اول گفتگو وی همواره مراقب بود تا هر وقت که در چهره زن جوان کمترین اثر خستگی بیند از او جدا شود.

ولی خانم کلویتریاهن هیچوقت از مصاحبت با او اظهار خستگی نمیکرد و همیشه بدیدن او دعوتش میکرد تا در کنار او و خانم اشپاتس بنشیند، حتی غالباً از او چیزی میپرسید تا جوابش را بدقت گوش دهد، زیرا فکر و قضاوت نویسنده در هر باره طوری بود که تاکنون زن جوان نظیر آنرا نزد هیچکس نیافته بود، و این روح غیرعادی و آشفته نویسنده هم برای اولنلت بخش بود و هم او را باطناً ناراحت میکرد.

یکبار از او پرسید:

— آقای اشیپنل، بالاخره نفهمیدم شما برای چه به آينفرید آمده‌اید... راستی آیا بیماری خاصی دارید؟

— بیماری؟ نه خانم. گاهی دکتر مرا بزیر دستگاه برق میبرد، ولی مقصودش خالی نبودن عریضه است، برای اینکه خود دکتر هم نمیداند.

برای چه من در آنفریدمانده ام . حالا این راز را بشما میگویم : علت اینست که من از سبك بنای این عمارت خوشم می آید .
 گابریل که دستهارا بزیر چانه نهاده بود ، ناگهان سر برداشت و باخوشوقتی کودکی که بدو وعده يك قصه خوب داده باشند گفت :
 — آه !

— بلی خانم . این بنا بسبك دوره امپراتوری ساخته شده ؛ قسمت راست آن جدیدتر است ، ولی بقیه بنا دارای ساختمان قدیمی است . بطوریکه شنیده ام پیش از این اینجا يك قصر مجلل ییلاقی بوده . من قبلا از سبك بنای دوره امپراتوری خوشم نیامد . ولی امروز بقدری این سبك در روحم مؤثر است که تقریباً لازمہ زندگانی من شده . همانطوری که گاه انسان حس میکند که میسران میزها و صندلیهای مستطیل شکل راحت نیست و دلش میخواهد در مبلهای نرم و مدور بنشیند ، همانطور من احساس میکنم که جز اینجا در هرجای دیگر باشم ناراحت هستم . این محیط ساده ، این سبك بنای محکم و بی آرایش و سرد ، بمن یکنوع اطمینان و آرامش مخصوص می بخشد ، و درست مثل يك معلم اخلاق هرروز که میگردد روح مرا بیشتر باحقیقت زیبایی و پاکی آشنا میکند .
 — راستی حرفهای شما برای من عجیب است . مثل اینست که باید مدتی سعی کنم تا مقصودتان را بفهمم .

ولی نویسنده عقیده داشت که درك حرفهای او بزحمتش نیارزد ، و از این تذکر هردو خندیدند . خانم اشپاتس نیز خندید ، منتها نگفت که حتی يك کلمه از این حرفهارانشنیده است .

سالن بزرگی که معمولا بعد از غذا همه بدان میرفتند و تا چند ساعت در آن بصحبت و بازی میپرداختند تالار زیبایی مجللی بود که از یکطرف به اطاق ییلارد و از طرف دیگر بابوان باغ مربوط بود . در تالار ییلارد غالباً مردان بازی ییلاردو ورق مشغول بودند ، و در سالن نیز جابجا مردان باهم صحبت میکردند و زنان کتاب میخواندند یا چیز میافتنند . در گوشه سالن پیاووی بزرگی گذاشته شده بود که گاه شبها یکی از حاضرین

که با موسیقی آشنا بود پشت آن می نشست و قطعه ای چندمی نواخت.
در یکی از گوشه های سالن بخاری چدنی بزرگی گرمائی مطبوع
مپراکند ، ولی بیشتر گفتگوهای حاضرین در پیرامون بخاری
دیواری زیبای سالن صورت میگرفت که هرچند در آن آتشی روشن نبود،
معهدا نوارهای کاغذی قرمز در آن منظره شعله های آتش را مجسم مینمود.

یکشب خانم کلویتریاهن با لبخندی شیرین گفت :

- آقای اشپینل، گمان میکنم شما خیلی سحرخیز هستید . دو سه بار
بر حسب تصادف از پشت پنجره شما را دیدم که ساعت هفت یا هفت و نیم
صبح از عمارت خارج میشدید .

- راست است خانم گاهی صبح زود از جا برمیخیزم . علت آنست
که فطرتاً تنبل هستم .

- خواهش میکنم این حرف خودتان را برای من توضیح دهید .

- خانم، منظور من خیلی ساده است . ما نویسنده ها طبعاً آدمهای
بی مصرف و بی خاصیتی هستیم ، و جز در موارد بسیار نادر خودمان را از این
بیفایده گی اطلاع داریم ، زیرا میدانیم که همه ما روحاً مریضیم، منتها چیزی
که هست ، اصولاً « فایده داشتن » بنظر ما احمقانه است ، زیرا مبتدل است ،
و هرچه مبتدل باشد برای ما زشت است . تعجب نکنید ، این حقیقتی است
که برای همه ما مثل حقایق بدیهی زندگی مسلم و قطعی است ، فقط
گاه ما خود متوجه آن نیستیم . ولی توجه به همین بیفایده گی و بیماری روحی
و جدان ما را آزار میدهد ، برای اینکه خودمان میدانیم که در ساختمان
روحی ما هیچ چیز سالم و طبیعی وجود ندارد . طرز فکر ما ، طرز زندگی
ما ... حتی طرز کار ما همه اثری زهر آگین و مغرب و غیرعادی در روح
ما می بخشد که بدین بیماری باطنی کمک میکند . ما خود حس میکنیم
که اعصاب ما با گردش کلی دستگاه زندگی هم آهنگ نیست ...
در این موقع است که برخی از ما بفکر مداواهائی میافتم که واقعاً
آنها را جز داروهای مخدر نمیتوان شمرد . یکی از آنها صبح زود برخاستن ،
حر آب سرد رفتن و میان برفها گرش کردن است . این کارها مارا موقتاً

برای يك يا دوساعت تسکین میدهد؛ ولی درد مانرا درمان نمیکند، زیرا عیب اصلی درروح ما است. اگر این احتیاج درمیان نبود یقین بدانید که من نه تنها صبح زود بر نمیخاستم، بلکه تاظهر در بستر میماندم.

— آقای اشپینل. به قید من شما خیلی خودتان را ناراحت میکنید.

— بلی خانم. حقیقتاً حس میکنم که ناراحت هستم.



هوای خوب همچنان ادامه داشت. آسمان آبی با شفافیت خیره کننده خویشتن را از کوه و دشت و جنگل در زیر خود گرفته بود و در این آرامش و درخشندگی، باغ و بنای زیبای آبنفرید شکوه و صفای خاصی داشت. هنوز زمین از يك طبقه برف بخر زده پوشیده بود، ولی زیبایی و شفافیت این برده سیمین که بر همه جا گسترده بود یکنوع لطافت و جمال شاعرانه بهمه چیز میبخشید.

بیماری خانم «کلوتریاهن» نیز تدریجاً آرامتر شده بود. دیگر تب نداشت و سرفه نمیکرد، و برخلاف گذشته غذا را تقریباً با میل و اشتها میخورد. پزشک بدودستور داده بود که با وجود هوای سرد روزی چند ساعت در «تراس» آفتابی بیرون سالن بسربرد، و وی از این دستور بسیار راضی بود؛ غالباً ساعات دراز روی صندلی نرم میان برفها می نشست و از وسط روپوشها و پوستهای گرم بنظر درختان بی برگ و بار باغ نظر میدوخت و با شادمانی کودکانه ای پیایی هوای سرد و زنده زمستان را بدرون ریههای خود میفرستاد.

غالباً هنگامیکه وی بایوان میآمد، اشپینل که سراپای خویشتن را مانند او در لباسهای گرم پوشانده بود در باغ مشغول گردش بود. اشپینل هر بار بالبخندی مشتاقانه بدو نزدیک میشد و بادست سلام بلند بالائی بسوی وی میفرستاد و احوال میپرسید. يك روز بدو گفت:

— میدانید، امروز در بیرون باغ زنی را دیدم که از هر چه فکر کنید زیباتر بود.

— راستی، آقای اشپینل؟ ممکن است شکل او را برای من.

توصیف کنید!

— نه خانم، زیرا هر چه بگویم فقط تصویر ناقصی از او خواهد بود. وانگهی من جز يك نگاه تند و زود گذر بدین خانم نیفکنم؛ اگر حقیقتش را بخواهید اصلاً او را ندیدم، فقط خاطره‌ای از او در دل نگاه داشتم. ولی همین خاطره کافی بود برای اینکه اثر زیبایی خیره کننده اش را در روح من باقی گذارد.

گابریل باخنده‌ای دلپذیر پرسید:

— آقای اشپینل، آیا شما همیشه عادت دارید با علاقه بزنهاى زیبا نگاه کنید؟

— بلی خانم. ولی من زنان خوشگل را مثل همه نگاه نمی‌کنم. خیلی‌ها بدین زنان از رویرو و بادقت نظر میدوزند، بطوریکه هر کس میتواند بفهمد که در نگاه آنها يك دنیا هوس و تمنای گستاخانه نهفته است، اما من بشتاب از نزد آنها می‌گذرم و جز يك نگاه تند و گذرنده بدیشان نمی‌افکنم، برای اینکه از آنها تنها خاطره‌ای را همراه ببرم که باروح من سازگار است و در آفت جزئیاتی چیزی وجود ندارد.

يك لحظه اشپینل ساکت ماند، سپس با شوق و هیجانی ناگهانی گفت:

— فقط يك صورت زیبا هست که دلم میخواهد نه چند لحظه و چند ساعت بلکه همیشه در برابر خود داشته باشم. دلم میخواهد در تمام دوران زندگانی فقط این چهره زیبا را بینم و تنها برای آن زندگی کنم، و در برابر هیچ چیز جز آن زانوی ستایش بر زمین نزنم.

گابریل سربخ شد و نگاه خود را شرمگینانه بر زمین افکند، و آهسته گفت:

— ولی آقای اشپینل، فراموش نکنید که گوش خانم اشتهاس آتقدرها که خیال میکنند سنگین نیست!

اشپینل خاموش شد و با احترام در مقابل او فرود آورد. هنگامی که سر برداشت گابریل را دید که سعی میکرد نگاهش با نگاه نویسنده مواجه نشود.



از چندروز پیش ، از آن روزیکه در ایوان باغ چند دقیقه خانم کلوتریاهن با اشپیل گفتگو کرده بود ، حال زن جوان ناگهان بدتر شده بود . پزشك كه تا آن هنگام از پیشرفت وضع مزاجی او شادمان بود با نگرانی تمام دریافت كه دوباره اشتهای بیمار از بین رفته ، و از نوبت ملایم و یکنواختی گونه‌های او را کلگوت کرده است . گابریل در همه ساعات روز و شب خستگی فوق‌العاده در خود احساس میکرد و دیگر جز بندرت از صندلی خویش بر نمیخاست . دکتر پس از معاینه دقیق اظهار داشت كه يك هیجان ناگهانی ، يك تكان روحی غیر عادی ، سیر کلی بهبود او را تغییر داده است ، و دوباره بوی توصیه کرد كه از كمترین چیزی كه باعث هیجان او گردد مطلقا پرهیز كند .

اكنون دیگر روی بر اثر ضعف فراوان از سالن خارج نمیشد . در گوشه سالن ، در كنار بخاری ، ساعتهای دراز بهلوی خانم اشپاتس مینشست و بیحرکت بشعله‌های آتش نگاه میکرد . گاه اشپیل از سالن میگذشت و در این موارد دقیقه‌ای چند نزد ایشان میآمد . خانم اشپاتس عقیده داشت كه « این آقا آدم عجیبی است » ، و خانم كلوتریاهن نیز با نظر او همراه بود ، زیرا بی آنكه خود خواسته باشد غالب ساعات روز و شب را در فكر او میگذرانید ، حتی بیش از آنكه در خیال خود باشد با خیال او بسر میرد . چندین بار كوشیده بود تا این توجه عجیب را نسبت بدین مرد در نزد خود تحلیل كند ، و همیشه بدین نتیجه رسیده بود كه آنچه او را بسمت این شخص میکشاند حس كنجكاوی شدید او است ، ولی این استدلال هیچوقت ویرا كاملا راضی نكرده بود .

در نظر او ، نویسنده هر باره از دفعه پیش مرموزتر و عجیب‌تر میآمد . اتفاقا این عین عقیده‌ای بود كه نویسنده بطور کلی راجع بجنس زن داشت . یکباروی درین باره در ضمن صحبت گفته بود :

- راستی زن معمای عجیبی است . این نکته را بشر از نخستین روزهای - حیات خود در یافته و معما ه هنوز برای او این معما باقی مانده است .

در نظر مردان روح زن چیزی مرموز و عجیب است. گاه می بینید زنی با زیبایی و جلالی خیره کننده از میان جمعی از مشتاقان خود با بی‌اعتنائی میگذرد برای اینکه خویشتن را در آغوش يك بیسر و پای ناچیز اندازد و باشیطنت بدور خویش بنگرد و بدین جمع مشتاقان بگوید: «من همان معمائی هستم که میخواهید حلش کنید. اگر راه‌حلی ندارید چه بهتر!» خانم کلوتریاهن در پاسخ این گفته خاموش ماند. نویسنده نیز دیگر حرفی نزد. فردای آنروز، اشپنل هنگام صحبت پرسید:

– خانم. شاهنوز اسم خودتان را بمن نگفته‌اید.

– عجب آقای اشپنل. مگر اسم من خانم کلوتریاهن نیست؟

– نه، مقصودم نام کوچک شما است. البته من هم میدانم که شما خانم کلوتریاهن هستید، ولی عقیده‌ام درین باره اینست که کسی که این اسم را روی شما گذاشته مستحق شلاق است.

زن جوان به‌قهقه خندید و گفت:

– او! آقای اشپنل، بنظر شما اسم کلوتریاهن تا این حد زشت

است؟

– بلی خانم! من از نخستین بار که شمارا دیدم از این اسم بدم‌آمد.

چطور ممکن است چنین نام زشت و خشنی برای شناساندن کسی مثل شما بکار رود؟ نه خانم. تحمیل چنین اسمی بشما عملی وحشیانه است، حتی اگر ابن عمل حق قانونی شوهر شما باشد.

روز بعد، هنگامیکه صحبت از خانواده «گابریل» بمیان آمد،

اشپنل گفت:

– خانم، ممکنست تقاضا کنم که در باره خودتان بیشتر با من صحبت

کنید؟ البته اگر حرف زدن شما را خسته میکند لازم نیست این تقاضا را بپذیرید. اگر هم صدای بلند شما را ناراحت میکند، درصندلی راحت خود تکیه بدهید و آهسته حرف بزنید؛ نمیدانم چرا وقتیکه شما زمزمه میکنید

بنظر من همه چیز و همه کس زیبا می آید. یکبار گفتید که اهل « برمن » هستید ؟

— بلی . شهر مرا دیده اید ؟

— فقط یکبار از آنجا گذشتم . شب بود و جز چند ساعت بیشتر برای ماندن وقت نداشتم. تنها يك خاطره از این شهر برایم مانده است و آن خاطره کوچه ایست که ماه از گوشه آسمان بر آن مینایید و بدان زیبایی غم انگیزی میداد .

— خوب ، آقای اسپنل . در نظریاورید که من در یکی از همین کوچه ها ، در خانه ای که دیوارهای آن برنك سفید نقاشی شده بود بدینا آمده ام . پدرم بر خلاف تصور شما بازرگان نبود ، موسیقی دان بود . اسپنل که گوئی باوحشت کلمه بازرگان را شنیده بود، ناگهان از جای جست و کودکانه فریاد زد :

— اوه ! چه خوب است ! چه قدر زیبا است !

— آری ! پدرم و بولن میزد . البته فقط برای دل خود و بولون میزد ، ولی بقدری خوب میزد که غالباً شنیدن ناله غم انگیز ساز او اشک سوزان از دیدگان من سرازیر میکرد . باور کنید که تا آنوقت هرگز چنین حالتی را در خودم احساس نکرده بودم .

— البته باور میکنم . چطور ممکن است باور نکنم ؟ ولی ، خودتان

چطور ؟

— خودم نیز از اول فریفته موسیقی بودم ، و بدین جهت نواختن پیانورا آموختم ؛ اما حالا دیگر این کار برایم ممنوع است ، زیرا دکتر معتقد است که موسیقی باعث هیجان من میشود و ضرر دارد . گابریل لحظه ای در رویائی شیرین فرو رفت ، سپس گفت :

— نخستین سالهایی که پیانو آموختم ، من و پدرم با هم بنواختن قطعات موسیقی مشغول میشدیم . من از این گذشته شیرین خاطره ای بسیار دلپذیر دارم . مخصوصاً همیشه بیاد باغی هستم که خانه ما در آن بود و سراسر آن غرق درخت بود ، حتی دیوار های این باغ نیز زیرخزه های سبز پوشیده

شده بود، ولی اتفاقاً همین نکته بود که بنظر من زیبایی و حشانه باغ را پدید
یاورد. وسط با فواره ای بود که اطراف آنرا گلهای زینق پوشانیده بود؛
روزها و شبهای تابستان، مخصوصاً شبهای ماهتابی، من و دخترانی که دوست
و مصاحبم بودند ساعات دراز کنار این فواره با هم راز دل میگفتیم و
میخندیدیم.

— او! چه زیباست! فکر کنید منظره دختران جوانی که پیرامون
فواره ای در باغ نشسته باشند، مخصوصاً در يك شب مهتابی چقدر زیباست!
— در آنجا ما غالباً برای هم قصه میگفتیم و گاه آواز میخواندیم و
بلرزش نور ماه در امواج آب مینگریستیم. من و دوستانم رویهم هفت نفر
بودیم.

دوباره اسپینل فریاد زد:

— خدایا! چقدر زیباست! چقدر زیباست!

این بار گابریل با تعجب بدون گریست و پرسید:

— آقای اسپینل، چه چیز درین داستان من بنظر شما این همه زیبا
آمده است؟

— وضع شما در میان این شش دختر جوان! فکر اینکه غیر از شما
شش نفر در پیرامون فواره آب بودند، ولی شما جزو این شش نفر نبودید،
زیرا شما ملکه آنات بودید. برگیسوان شما، بر حلقه های موهای لطیف
شما يك تاج طلائی نامرئی جای داشت که بظاهر پیدا نبود، ولی با جلوه
تمام میدرخشید.

— او! چه حرفهای عجیبی میزنید! من مطمئنم که تاجی بر سرم نبود.
— چرا! چرا! بود و میدرخشید. اگر من آنجا، وسط درختها پنهان
بودم، خوب این تاج زرین را برگیسوان پرشکن شما میدیدم و مسحور این همه
زیبائی میشدم.

— اگر آنجا بودید، شاید با همه توجه خود تاجی نمیدیدید. ولی
بهر حال آنجا نبودید. يك روز اتفاق افتاد که مردی از پشت درختها بسوی
من آمد، اما او شوهر آینده من بود. پدرم نیز در کنارش راه میرفت.
— او! پس در آنجا بود که با شوهرتان آشنا شدید؟

— آری . آنروزوی بیدار پدر من آمده بود . فردای آن از پدرم دعوت کرد که بخانه او برود و سه روز بعد تقاضای زناشویی با مرا کرد .

— چه شتابی !

— بلی ! ولی از آن پس این جریان آهسته تر و ملایم تر شد . حقیقت اینست که پدرم زیاد با این ازدواج موافق نبود ، بدین جهت مدتی طفره رفت و شرایط گوناگون پیشنهاد کرد : یکی از این شروط این بود که من در شهر خود مان بمانم .

يك لحظه زن جوان ساکت شد و بی حرکت به شعله های آتش نظر دوخت . سپس گفت :

— اما ، من شخصاً خواستار این زناشویی بودم .

— اما ... شما شخصاً خواستار این زناشویی بودید ؟

— بلی ، و تصمیم جدی من بود که بالاخره کارها را رو برآه کرد ، چنانکه پدرم نیز ناگزیر شد اراده من تسلیم شود . نویسنده با صدامی که بناله بیشتر شبیه بود گفت :

— خدایا ! پس شما بپیل خود از او و از ویولونش کناره گرفتید

و باغ و دوستان جوان و زیبایی خود را ترك گفتید برای اینکه دنبال آقای « کلویت ریاهن » براه بیفتید ؟

— براه بیفتم ؟ راستی تمبیرهای شما خیلی عجیب است . نه ! من همراه

او رفتم ... همانطور که طبیعت در چنین موردی اقتضا میکند .

— بلی ! همانطور که طبیعت اقتضا میکند .

— علاوه بر آن ، خوشبختی من نیز چنین تقاضا میکرد .

— البته . البته . ولی آیا خوشبختی هم دنبال این واقعه آمد ؟

— بلی آقای اشیپنل ! خوشبختی وقتی بنزد من آمد که نخستین

بار « آبتون » کوچواوی من باتمام نیرویی که در ریه های سالم خود

داشت شروع بفریاد زدن کرد . ولی .. چرا اینطور بمن نگاه میکنید ؟

برای اولین بار خانم اشپاتس سخن او را برید و گفت :

— من از اول بشما گفته بودم که آقای اشیپنل آدم غریبی است .



خاطره این گفتگو همچنان در ذهن خانم کلوتریاهن ماند . روز و شب ، در تنهایی و جمع ، در بیداری و خواب ، وی منظره باغ پردرخت و فواره و تاج طلا را در برابر خود میدید ؛ یکنوع مستی عجیب ، يك شوق باطنی ، يك حالت نشاط آمیخته با رنج ، روح او را فرا گرفته بود . ولی وضع مزاجیش باز هم بدتر شد دکنر تشخیص داد که بازهیجان نامناسبی اثر شوم خود را در وی باقی گذاشته است .

چند بار در بستر خواب بنظرش آمد که نویسنده آهسته و بانوک پا بدونزدیک شده است برای اینکه ویرا بر روی بالهائی نامرئی سوار کند و بسوی مناطق دور دست ، بسوی آسمانهای آبی و دنیای مرموز رؤیا و آرزو ببرد و در آنجا بر بستر نرم ابرها بنشاند . در این لحظه همیشه قیافه شوهرش را بیاد میآورد ، ولی زود این منظره را از یاد میرد برای اینکه دوباره از روی زمین به کشور رؤیائی ابرها و ستاره ها پرواز کند .

دست دوهفته بعد از آخرین گفتگویی که درین باره بین او و نویسنده شده بود ، یکروزوی دنباله صحبت باز گرفت و بی مقدمه پرسید :
— راستی فکر می کنید که اگر شما آنجا بودید تاج طلا را میدیدید ؟

بالینکه پانزده روز از این صحبت میگذشت ، اشیئل فوراً منظور او را فهمید و بالحنی که گوئی مستقیماً از دلش الهام می گرفت اظهار داشت که قطعاً وی در آن هنگام می توانسته است درخندگی مرموز و خیره کننده این تاج زرین را بر کیسوان پرشکن وی ببیند ، و خوب حس کند که در میان جمیع ریبایان و ملکه واقعی آنها است .

چند روز بعد که یکی از بیماران آئینفرید احوال آنتون کوچولورا از گابریل پرسید ، وی نگاهی از گوشه چشم به اشیئل که در آن نزدیکی بود افکند و با ناراحتی خشم آلودی جواب داد :

— مرسی . میخواهید چطور باشد ؟ احوال او و شوهر من همیشه خوب است !

-۴-

دراواخر ماه فوریه یکروز صبح ناگهان موجی از شادمانی اینفرید را فراگرفت . هنوز آفتاب بامدادی درست بر برفهای سیمین نتاییده بود که بیماران در گوشه و کنار اطاقهای خود بزمزمه کردن و آواز خواندن پرداختند . حتی ژنرال پیر که بیماری قند داشت و همیشه غرغر میکرد مثل جوانان بانک شادمانی برداشت .

اینهمه خرسندی برای آن بود که شب پیش دکتر لئاندر به بیماران خود خبر داده بود که فردا همه آنها همراه او بگردش دسته جمعی در کوهستان خواهند رفت و تا پاسی از شب در آنجا خواهند ماند . برای بیماران که روزها هفته ها فقط در اطاقها و تالارهای بیمارستان بسر برده بودند ، این گردش مژده حیات و سعادت بود .

البته بیماران زمینگیر از این قاعده مستثنی بودند ، زیرا حرکت آنها مقدور نبود . بیچاره ها سعی می کردند هر قدر ممکنست خود را راضی نشان دهند ، ولی هنگامی که سرها را بعلامت خدا حافظی تکان میدادند در دیدگان شان قطرات اشک میدرخشید .

گذشته ازین بیماران ، چند نفر دیگر که میتوانستند همراه سایرین بروند مانندن را ترجیح دادند و از رفتن معذرت خواستند . مانندن و رفتن همه آنها منهای يك نفر ، برای دیگران اهمیت نداشت ، ولی وقتی که خانم کلوترباهن نیز اظهار داشت که مایل است در بیمارستان بماند در چهره همه ناگهان اثر اندوهی فراوان پیدا شد . دکتر لئاندر بنام خود و سایرین کوشید تا او را راضی به همراهی با کاروان کند ، لیکن گابریل تأکید کرد که خستگی و سردرد بدو اجازه این رفت و آمد را نمیدهد و دیگران ناچار تسلیم اراده او شدند ، فقط قبل از حرکت یکی از آنها آهسته باطرافیان خویش گفت : « میدانید ؟ من از اول حدس میزدم که خانم کلوترباهن نخواهد آمد ، زیرا نویسنده ما نیز امروز ترجیح داده است در اینجا بماند . » حقیقتاً اسپینل از همراهی سایرین معذرت خواسته بود برای اینکه بعد از ظهر « قدری کار بکند » . خانم اشپاتس نیز که قبلاً قرار عزیمت داده بود در بیمارستان مانندن دوست بیمارش تنها نباشد .

کاروان مسافران کوهستان بلافاصله بعد از ناهار که آنروز زودتر از روزهای دیگر صرف شد براه افتاد. خانمها هنگام حرکت از ترس فریاد زدند، ولی صدای این فریاد میان قهقهه عبودی خاموش شد، و چند لحظه بعد همه کاروان حتی شبکلاه پشمی-فیددکتر لئاندر نیز از نظر ناپدید گشت. در این هنگام اینفرید چنان غرق سکوت شد که گویی دیگر هیچکس در آن بسر نمیبرد.

ولی بیماران بستری در اتاقهای خود برای رنج بردن و نالیدن ماندند. گابریل و خانم اشپاتس گردش کوتاهی در باغ کردند و باطاقی خوش رفتند. اشپینل نیز اساساً از محل خود خارج نشد.

ساعت چهار بعد از ظهر، دو نفر پرستاری که در بیمارستان مانده بودند درهای اتاقها را کوفتند و بهر کدام از بیماران یک گیلان شیر و به اشپینل یک فنجان چای دادند. در حدود ساعت پنج، در سالن بزرگ «استراحت» که معمولاً در چنین ساعتی از روز بیشتر بیماران در آن بودند فقط دو نفر نشسته بودند: خانم اشپاتس کنار بخاری روی پارچه لطیفی گلدوزی میکرد و گابریل در صندلی خود بشعله های لرزان آتش میگریست و مثل همیشه در رؤیای دور و دراز فرو رفته بود.

ساعت پنج و نیم، صدای پائی در بیرون سالن برخاست و لحظه ای بعد در گشوده شد و اشپینل بدرون آمد. وقتی که خانم کلوتریاهن و دوستش را در آنجا تنها دید با احترام خم شد و از آستانه در آهسته پرسید:

— اسباب زحمت شما شدم؟

نگاه او فقط بسوی خانم کلوتریاهن بود و وی جواب داد:
— آقای اشپینل، چه حرف عجیبی میزنید! مگر این سالن در اختیار همه نیست؟ وانگهی برای چه مزاحم شده باشید؟ مگر نمی بینید که من تقریباً تنها هستم و از بیکاری خسته شده ام؟

اشپینل مجبوره بدرون سالن آمد و آهسته پشت پنجره ای که رو بباغ باز میشد رفت و مدتی دراز، خاموش بتمشای خارج پرداخت. آنگاه چنانکه گویی با خودش حرف میزند، گفت: «مثل هر روز آسمان جامه ارغوانی بر تن کرد. ولی حالا دیگر این جامه جای خود را به پیراهن سیاه شب داده است.»

سپس ناگهان برگشت و گفت:

— ظاهر ا تا باز گشت کاروان هنوز دو ساعت وقت باقی است.

— بلی آقای اشپنل، مدتی است فکر میکنم این وقت را چطور باید گذراند!

اشپنل بدقت باطراف نگاه کرد. در گوشه سالن متوجه پیانو شد و لبخند زنان گفت:

— موزیک! مگر موزیک را فراموش کرده اید؛ یادتان نیست که سابقاً هر روز همراه بدرتان پیانو میزدید!

— بلی. سابقاً... در آن شب هایی که ماه میدرخشید و فواره زمزمه میکرد...

— خوب، چرا حالا نه؟... حالا هم پشت پیانو بنشیند و مثل آنروز ها چند قطعه برای خودتان و دیگران بنوازید. او! اگر میدانستید...

— آقای اشپنل، مگر نمیدانید که هم بز شک خانوادگی و هم د کتر لثا ندر جداً موسیقی را برای من منع کرده اند!

— ولی حالا که هیچکدام اینجا نیستند... هیچکس هم نخواهد فهمید که شاد است به پیانو زده اید.

— به آقای اشپنل. آخر غیر از این اشکال، يك اشکال دیگر نیز هست. شما با این هیجانی که نشان میدهید قطعاً متوقعید که موسیقی من شاهکاری باشد. اما راستش را بخواهید من هر چه را میدانستم فراموش کرده ام، بطوریکه حالا دیگر تقریباً هیچ چیز از موسیقی بخاطر ندارم.

— خانم. همین «تقریباً هیچ چیز» را بنوازید. وانگهی لازم نیست قطعه ای را از برداشته باشید. نت های حاضر و آماده روی پیانو هست. مثلاً این... نه، این چیز مهمی نیست. ولی این یکی... او! این مال «شوین» است.

— شوین!

دردیدگان گابریل برقی درخشید و چهره اش از هیجان گلگون شد.
اشپنل گفت:

— آری. «نوکتورن» شوین است. بگذارید شمعها را روشن کنم تا محیطی که با این آهنگ مساعد باشد وجود آید.

— نه آقای اشپنل، نه! آخر موسیقی برای من ممنوع است. فکر کنید اگر بها باشد اینکار مرا اذیت کند آیا صلاح است باز هم دست به پیانو بزنم؟

اشپنل سراپا لرزید. چند لحظه بیحرکت بشمله های آتش نظر دوخت و ساکت ماند. بالاخره آهسته گفت:

— نه خانم، درین صورت دیگر تمنائی نمیکنم. حتی خواهش می کنم از اینکار خودداری کنید و انگشتهای ظریف خودتان را که قطعاً دلکش ترین نغمات موسیقی از زیر آنها بیرون می آید آرام بگذارید.

گابریل خاموش ماند. ولی اشپنل پس از اندکی سکوت گفت:

— باوصف این من از این توجه ناگهانی شما بتندرستی خودتان تعجب میکنم، زیرا پیش ازین شما هیچوقت اهل منطق و تعقل نبودید، نه وقتیکه با بی اعنائی صحت و نیرومندی خود را از دست دادید، نه هنگامیکه باغ و فواره و تاج طلا را گذاشتید برای اینکه دنبال میل خود براه یفتید...

این بار گابریل سرخ شد، ولی باز خاموش ماند. بار دیگر اشپنل پس از چند لحظه خاموشی گفت:

— خانم، اگر برای چند دقیقه پشت این پیانو بنشینید و مثل همان وقتهایی که باناله و یولون پدرتان اشک در دیده می آوردید پیانو بزنید... شاید بتوانم هنوز آن تاج زرین درخشان را برگیسوان زیبایی شما ببینم.

— راستی

گابریل این کلمه را باهيجانی عجيب و غير عادى، مثل هيجان كسى كه ناگهان پابسرزمين پريان گذاشته باشد ادا كرد. ديدگان او كه مدتى دراز بشمله های آتش دوخته شده بود بى اختيار به اشپنل متوجه شد و درين نگاه اشپنل حال شوق و به رؤيای مرموزی احساس كرد. گابریل

در این يك نگاه همه هیجان‌های روح شاعرانه و احساساتی خود را جمع آورده ود.

ولی گوئی ادای همین يك کلمه اورا فرسود، زیرا چند بار بیایی سرفه کرد، آنگاه با صدائی ضعیف، تقریباً با زمزمه‌ای که جز بزحمت شنیده نمی‌شد، پرسید:

گفتید که نت‌های روی پیانو «نوکتورن» شوین است؟

— آری! دفتر نت هم آماده است.

— خوب آقای اشپنل من همین يك قطعه را برای شما می‌زنم. ولی همین يك قطعه را، وانگهی پس از شنیدن موسیقی من خودتان تقاضای قطعه دیگری خواهید کرد.

گابریل آهسته از جای برخاست و پشت پیانو نشست. در مقابل او، در پیانو، چندین دفتر جلد شده کنار هم نهاده شده بود که خطوط آن‌ها در نور ضعیف و شاعرانه شمعیانیکه اشپنل پس از خاموش کردن برق سالن افروخته بود، جاذبه‌ای مرموز داشت، مثل این بود که این خطوط با آدم حرف می‌زد. اشپنل کنار پیانو ایستاد و آرنج خود را تکیه داد و حرکت نشیندن پرداخت.

پیانو خوب نبود، ولی گابریل که خود از اول بهنر خویش اعتقاد نداشت، از نخستین لحظه با قدرت و مهارتی شگفت انگیز آن را بصدا درآورد. پیدا بود که اگر هم خاطره آهنگها را فراموش کرده، استعداد فوق‌العاده او در موسیقی بلافاصله بکمکش شتافته است.

ضربت‌های انگشت او هم محکم و هم ظریف بود. در زبردست‌وی هر آهنگ، هر نغمه، چنان دلپذیر ظنین می‌امکند که گوئی در آن لحظه تالار سراپا تبدیل به آهنگ موسیقی میشد.

اشپنل در نور شمع بچهره و گیسوان او که اطراف آنها را توری لطیف و نیم‌رنک فرا گرفته بود نگاه میکرد و حتی يك لحظه چشم از او برنمیداشت. در آن ضمن که زن جوان پیانو می‌زد، وی چنین احساس میکرد که در نظرش لب‌های زیبای گابریل روشن تر و دیدگان خمار او محوتر میشود.

هنگامیکه قطعه به پایان رسید ، گابریل دست از پیانو برداشت و نگاه خود را بدفتری که پیش رویش بود دوخت . اشپینل همچنان ساکت برجای ایستاده بود .

چند لحظه بعد گابریل معجوبانه ورق را برگرداند و يك «نوكتورن» دیگر نواخت . بعد يك نوكتورن دیگر . آنگاه از جای برخاست ، ولی نه برای آنكه بكنار بخاری باز گردد ، برای آن كه دفتر تازه ای انتخاب کند .

درین لحظه اشپینل فكر افتاد كه دو دفتری را كه جلد سیاه داشت و روی صندلی كوچك كنار پیانو نهاده شده بود ببیند ، ولی بمحض آنكه اولی را باز كرد فریادی از تعجب و شوق از سینه اش بیرون جست . با رنگ بریده و لبهائی كه از نرط هيجان میارزید گفت :

— میدانید دردست من چیست؟

گابریل اندكى بطرف او خم شد ، عنوان دفتری را كه دردست وی بود نگاه كرد و رنگ او نیز پرید . قطعه ای كه اشپینل در دست داشت ، قطعه معروف «هوس» یا داستان عشق «تریستان» و «ایزولد» بود. (۱۶)

• «تریستان و ایزولد» (Tristan und Isolde) شاعرانه ترین و معروف ترین داستان عشقی قرون وسطای اروپاست ، و در ادبیات ملی اروپا همان مقامی را دارد كه داستان لیلی و مجنون یا ویس و رامین در ایران دارد . تریستان جوان یتیمی است كه در نزد عموی خود ، پادشاه ناحیه ای از انگلستان پرورش مییابد . يكروز «مارك» عموی او برای آوردن زن تازه عروسش ، شاهزاده خانم «ایزولد» ویرا بایرلند میفرستد و تریستان همراه ایزولد بنزد او باز میگردد . در راه اشتباها این دو نفر مایع - حراآسانی را كه اكبر عشق بوده است مینوشند و تا سرحد مجنون فریفته بكدیگر میشوند . هردو بجنكل «موروا» پناه میبرند و دور از چشم دیگران بمشغباری میپردازند . مارك از خیانت آن دو آگاه میشود ، و فرستاده او كه عمدا از طرف تریستان مورد دشنام قرار میگيرد تریستان را میکشد . ایزولد موقعی میرسد كه تریستان آخرین نفس ۱۶ برآورده است .

درام «لیريك» بسیار دلپذیری كه واگنر موسیقیدان بزرگ آلمانی از روی این داستان ساخته و موزيك آن توسط خود او تهیه شده است یکی از

زن جوان بی آنکه دیگر حرفی بزند دفتر را از او گرفت و روی پیاونهاد و بنواختن صفحه اول پرداخت. اشیپنل روی صندلی کوچک نزدیک او نشست و سر بر زیر افکند.

قسمت اول آهنگ خیلی ملایم و آهسته بود، چنانکه گابریل مجبور میشد پیای فاصله‌های طولانی بین ضربه‌ها بگذارد؛ زیرا آهنگ از خاموشی شب و آرامش باطنی دلها حکایت میکرد. ولی ناگهان درین سکوت عمیق، بانگ مرموز رهگذر سرگردان هوس بر خاست؛ يك لحظه این آوا در وادی آرام دلها طنین افکند، سپس خاموش شد. اندکی بعد، از این سو آوائی دیگر لرزان ولی داپذیر و روشن بدان پاسخ داد و دوباره سکوت حکم فرما شد.

درینجا موزیک بصورت آهنگی ملایم در می‌آمد که لحظه به لحظه پر شور تر و تند تر میشد.

هیجان عشق و هوس مردم عشاق را بیشتر بسوی هم میخواند. يك لحظه موزیک به انتهای شدت خود رسید؛ اینجا موقعی بود که شوق و مستی که دلهای عشاق را بسوی یکدیگر کشیده بود، لبهای آنها را نیز بر روی هم نهاد. سپس موزیک تدریجاً ملایم تر و آرام تر شد، و این بار با نغمه‌های مقطع راز مستی را با داستان غم درهم آمیخت.

گابریل میکوشید تا با انگشتان ظریف خود از آن دهممه ریزه کاریها و زیر و بم های آهنگ بر آید، و هر قدر پیانو بد بود نیروی او در این راه بیشتر میشد. هنگامی که آهنگ راز زندگانی یعنی مستی درد آلود را شرح میداد،

دلکش ترین و عالیترین آثار موسیقی جهان است. در این درام «ایزولد» که عاشق ترستان است، پیش از آنکه تسلیم مارک عموی ترستان و شوهر خود شود، دستور میدهد که جامی آکنده از زهر برایش فراهم آورند؛ ولی کسی که متصدی این کار است بجای زهر اکسیر عشق در جام میریزد، و در نتیجه ایزولد و ترستان، بجای اینکه بپزند، در آغوش هم میافتند. در آخرین پرده، هنگام مرگ ترستان ایزولد از منطقه دور دست برتانی بر بالای سر او میرسد و خود را روی جسد او می‌افکند.

داستان ترستان و ایزولد تقریباً بهمه زبانهای اروپائی و بسیاری از زبانهای جهان ترجمه شده و قطعات و اشعار بیشماری از روی آن سروده شده است. ایزولد تلفظ آلمانی و ایزوت تلفظ قرون وسطائی و ایزو تلفظ فرانسه کنونی این نام است.

نالۀ ویولونسل‌ها که باید درین موقع در موزیک شرکت کنند و گابریل نوای آنها را در پیانو مینواخت غوغا میکرد . گابریل درین هنگام مانند پارسائیکه سر بر آستان قدس وصفا نهاده باشد هر چه را مربوط بزندگانی او و پیرامون او بود فراموش کرده بود و جز بدانچه در مقابل داشت بهیچ چیز متوجه نبود، گویی آوای عشق و غم دروادی دل او نیز طنین افکنده بود.

هنگامی که نخستین قسمت موزیک، باتجسم سودایی که دوبار پیایی عشاق را بسوی هم میخواند و با هیجانات درد آلودۀ عشق و غم از آنها سوگند وفای جاودان میگردد پایان یافت، گابریل بادیدگان اشک آلود آخرین آهنگهای «پیش درآمد» را نواخت و خاموش شد . مدتی دراز نه او و نه نویسنده جرئت آنکه سکوت دلپذیر و مرموز تالار را برهم زتند درخود نیافتند.

بالاخره خانم اشپاتس سر برداشت و گفت :

— نمیدانم چرا این آهنگ بی اختیار اعصاب مرا ناراحت کرد . من با اجازه شما باطابق خودم میروم .

در بیرون برف بیصدا و آرام می بارید . مدتی بود آخرین اشعۀ خورشید جای خود را بتاریکی اسرارآمیز و شاعرانۀ شب سپرده بود . شعلۀ شمع هائی که اشپینل برافروخته بود یکایک خاموش شده و فقط يك شمع در روی پیانو مانده بود که بانور ضعیف و لرزان خود چهرۀ پریده رنگ و زیبای گابریل و کیسوان شفاف و نرم او را که بر روی سر حلقه شده بود روشن مینمود .

وقتیکه صدای قدمهای آهسته و سنگین خانم اشپاتس در راهرو خاموش شد ، گابریل بلایمت صفحه را برگرداند و بنواختن قسمت دوم پرداخت :

طنین بانگ دوردست رهگذر سرگردان هوس در بیابان دلها خاموش شده . دیگر هیچ چیز آرامش عشاق را که بفرمان دل لب بر لب نهاده اند برهم نمیزند . . . ولی ناگهان ازدور صدائی دیگر ، صدائی آرام و

مرموز بگوش میرسد . شاید صدای برگهای درختان است که نسیم ملایم
شامگاهی آنها را برهم میساید ، یا زمزمه جویباری است که چند قدم
آنسوتر از چشمه ای شفاف و گوارا سر چشمه گزیده ؛ اما مدتهاست
که عشاق غرق در هیجان شوق آلوده هوس ، دیگر زمزمه جویبار و ناله
باد را نمیشنوند و نشانی از درختان و خانه ها حتی از ستارگان آسمان
نمی بینند ، زیرا در این ساعت مقدس برای آنان هیچ چیز جز عشق و مستی
وجود ندارد .

باینهمه این صدای مرموز دور دست همچنان بگوش آنان میرسد . گویی
از پس پرده نازک و سپیدی که چون نسیم سحری لطیف است و
باینهمه نازکی آسمان وزمین و جویبار و جنگل را از دیده آنان پنهان دارد ،
نیروئی شکفت این صدا را بگوششان میرساند تا دلهای آندورا که غرق
شوق و نشاطند بلرزاند .

آهنگ مرموز هر لحظه نزدیکتر میشود ، و در آن دم که دودلداده بیمان
وفای جاودان می بندند ناگهان برده بالا میرود و سواری کرد آلوده با
بازوان گشوده بدانها نزدیک میشود ؛ هر فریاد میزنند : مرك !

ولی هیچیک وحشت نمیکنند . برای چه از مرك بترسند ؟ مگر در
دنیای جاودان مرك سر چشمه آرامش پایان نا پذیر نیست ؟ مگر مرك
شکنجه اضطراب و تردید و خطا ، و سدهای زمان و مکان را جاودانه از
پیش راه عشاق برکنار نمیکند ؟ مگر تنها در این دنیای حیات ابد نیست که
«نو» و «من» بصورت يك کلمه در می آیند و يك تلفظ واحد پیدا میکنند ؟
اوه ! این چیزیکه مرك نام دارد همان اکسیر عشق ابد و حیات جاودان
است که همیشه عشاق جهان در پی آن بوده و راز آنرا از جادوگران
خواسته اند .

پیش از این برای آنها همه جا روشن بود ، زیرا آفتاب زندگی
بالای سرشان میدرخشید ؛ ولی این روز روشن چقدر مکر و فریب و دورویی
همراه دارد ؛ چقدر خطا و گناه با این روشنائی که خود دروغ بزرگی بیش
نیست در آمیخته است ؛ زیرا این روشنی که خود را مظهر زندگی میخواند ،

با ناپایداری خویش بارزترین نشان مرك و فنا است. در صورتیکه مرك ، شب تیره مرك، مظهر آن چیزی است که واقعاً جاودان است؛ اینجا همه چیز همچنانکه هست هست. هیچکس و هیچ چیز دروغ نمیگوید و زیانمیکند. روز میبرد زیرا مظهر زندگی است، ولی شب پایدار است زیرا در ابدیت مرك وجود ندارد. در این سراب زندگی، عشاق واقعی حتی در آن لحظه که در دل خود جز عشق و مستی چیزی ندارند بیاد مرگند، زیرا بی آنکه خود بدانند دریافته اند که تنها درین شب مقدس جاودانی و نجات بخش است که عشق آنها با ابدیت درهم خواهد آمیخت و جاودان خواهد شد.

ای شب جاودان عشق، این دودلداده ما را تنگ دربرگیر. يك لحظه آن دورا از راموشی نشاط بخشی که همیشه در پی آن بوده اند بر خوردار کن، آنها را، هم اکنون که غرق دریای شوق و نشاطند، بدنیای مستی جاودان بیر واز بند زندگی و سربهای فریب دهنده آن برهان.

اکنون دیگر آخرین اشعه ناپایدار روز خاموش شده و نخستین سایه های شب آزادی بخش بر جهان پرده گسترده است. درین غروب آسمانی، فکر و عقل و آرزو همه جای خود را بحقیقت جاودان - پرده انداخته و بیای فریب دهنده نیز که بر همه خطاهای ما رنگ امید میزند و ما را بعیال واهی سعادت سعادتمند میکند، در برابر خوشبختی واقعی یارای بقا نیاورده است. اکنون دیگر دیدگان عشاق ما بر روی هر چیز که بیش از این نشان زندگی بود بسته شده و این اسیران روز فریب دهنده از دروازه شب آزادی بخش میگذرند. چالامی فهمند که چگونه جام زندگی یکمهر قطره قطره اده امید در کامشان ریخته بود تا هم لغتی چند آنانرا از عطش برهاند و هم یکباره سیرابشان نکند؛ ولی اکنون دیگر این شکجه زندگی، این مستی پردرد، این شادی غم آلود، این زهر خند مدام، در خواب جاودان محو میشود. این بار دیگر عشاق میتوانند با بانك رسا، با صدای خاموش نشدنی عشق، دروادی حیات ابدی فریاد بزنند: «من خود زندگانی جاوید هستم!»

و قتیکه ناله های مطلق و بر هیجان موزیک در روی این جمله خاموش شد، گابریل ناگهات دست از پیانو برداشت و متفکرانه پرسید :

- بعضی از قسمت‌ها را من خوب نمیفهمم و فقط معنی آنرا حدس میزنم. مثلاً این جمله «من خودزندگانی جاوید هستم» چه معنی میدهد؟ اسپینل بسوی او خم شد و برایش معنی این جمله را در چند کلمه کوتاه توضیح داد. ولی بقدری آهسته گفت که حتی خود او هم بزحمت شنید، زیرا نمیخواست صدای وی اثر آسمانی موزیک را در روح او و روح گابریل از بین ببرد. و حتی که حرف وی تمام شد، گابریل گفت:

- حالا خوب فهمید. ولی یک چیز دیگر مایه تعجب من است: چطور شما که بدین خوبی معنی موسیقی را میفهمید خودتان موسیقی دان نیستید؟ اسپینل از این سؤال معصومانه ساده ناگهان سرخ شد. روی صندلی خود بی اختیار حرکتی کرد و بالاخره بالعنی پرورد گفت:

- خانم، خیلی کم اتفاق میافتد که کسانی که خودشان خوب میزنند خوب هم معنی آنرا بفهمند. ولی خواهش میکنم بقیه آهنگ را بنوازید. گابریل لبخندی زد و بنواختن دنباله قطعه پرداخت:

«راستی آیا ممکن است عشق بمیرد؟ عشق تریستان برای ایزولد، عشق ایزولد برای تریستان؟ نه! مرگ بدان چیزیکه جاودانی است دسترسی ندارد. آخر مگر مردف معنی جدائی ایندو، جدائی تریستان و ایزولد را نمیدهد؟ ولی تریستان و ایزولد که دو چیز نیستند که از هم جدا شوند. یک چیزند. یک حیات واحد، یک روح واحد. این حرف «و» که بین تریستان و ایزولد وجود دارد علامت جدائی آنها نیست، این نشان عشق آنها، نشان پیوستگی آنهاست. «تریستان و ایزولد» رویهم یک حرف بیشتر نیستند؛ اگر نیمی ازین حرف بمیرد، نیم دیگر نیز همراه او خواهد مرد. هیچوقت یک نیمه از وجودی را نمیتوان بتنهائی از میان برد.

درهیجان پر از شوق و جذبه عشق و مستی، این دوروح، این دو کلمه، برای ابد درهم میآمیزند. یک کلمه و یک روح میشوند. مرگ با عشق ترکیب جاودان پیدا میکند و شب آسمانی برای همیشه آنها را در بر میگیرد: شب جاودان عشق، در وادی بی پایان جمال ابدی!

اوه! ای شب عشق، دیگر دیدگان آنان را بروی روز پرفریب مگشا. دیگر این دورا از خواب گران بیدار مکن! دیگر آرامش نشاط بغش ایشان

را برهم وزن! بگذار ترس و فریب، نومیدی و اضطراب دیگر یارای آزدن آنان نداشته باشد.

مگر نمی بینی که دور از خورشید، دور از روشنائی روز که همه چیز را آشکار میکند و از روی همه غفلتها و امیدهای واهی ما برده ظلمت را از پوشش را بر میدارده چنان این دو برای نخستین بار بوادی سعادت بی پایان عشق جاودان ره یافته اند؟ نمی بینی که دیگر سایه تردید و اضطراب و غم و نومیدی را دنبال خود نمی بینند؟ از باده محبت سرمستند بی آنکه از تلخی خماریستناک باشند؟ خواب شیرین امید جاودان می بینند و پروای پیداری ندارند؟ نیشنوی که درین سرمستی دل انگیز، محبوبه درگوش محبوب میگوید: «من دیگر ایزولد نیستم، تریستانم! و تو دیگر تریستان نیستی، ایزودی؟!»

درین جا ناگهان صدای بیانو که از چند لحظه پیش پیوسته بلندتر و پرهیجان تر میشد، پیش از آنکه آهنگ پایان رسد خاموش شد. اشپین با وحشت سر بلند کرد و در نور پریده رنگ ولرزان شمع گابریل را دید که بی اختیار دست پیشانی خود برد و نفس زنان سر بر روی پیاونهاد. یک لحظه نگاه وی بدفترت که انگشتان گابریل روی آخرین قسمت آن بود، ولی دیگر نتوانسته بود آنرا بنوازد، دوخته شد. آن جا که انگشت گابریل روی آن بود، قسمت «مرک ایزولد» بود.



فرای آنروز، هنگام معاینه گابریل ناگهان پیشانی دکتر لثاندر در هم رفت. صبح زود در سرفه‌وی رگه خونی غلیظتر از بارهای پیش دیده شده و از آن لحظه حال او بشدت روپیدی نهاده بود. گابریل بقدری احساس ضعف و خستگی می کرد که حتی نتوانسته بود از بستر خود بیرون بیاید.

دوروز بعد، آقای کلویتر یاهن تاکگرافی برای حضور فوری در بیمارستان از طرف دکتر دریافت کرد و همراه «آنتون کوچولو» به «آبنفرید» آمد.

هنگامیکه کودک را از اتومبیل بدرون بیمارستان میبردند، از بنجره یکی از اطاقها نگاه می‌داشت و توجه خاص بدو دوخته شده بود. هیچکس

نویسنده را کنار پنجره ندید، ولی اسپینل همه را دید و از آن پس کوشید که هر قدر ممکن است با کلویترباهن و طفل از روبرو نشود، و بدین منظور ترجیح داد که اصولاً از اطاق خود بیرون نیاید.

درین اطاق وی دو روز تمام دربارهٔ يك موضوع معین فکر کرد؛ حتی در ساعات تیره و آرام شب، او که عادتاً به بستر خواب علاقه بسیار داشت از روی صندلی حرکت نکرد تا دنبالهٔ فکر خود را از دست ندهد. بیش از صد بار جنبهٔ موافق و مخالف نظر خویش را سنجید و خوب و بد آنرا پیش هم گذاشت، بالاخره روز دوم ورق سفیدی برداشت و باشتابی تب‌آلود ولی باخطی ظریف و زیباروی آن چنین نوشت:

«آقا اگر من این نامه را بنام شما و برای شما می‌نویسم، علت اینست که جز این کاری نمیتوانم بکنم، زیرا تحمل این رازی که میخواهم بشما بگویم مافوق قدرت منست. مدت‌هاست این راز سوزان زوح مرا آزار میدهد و دلم را می‌لرزاند. هم اکنون که این نامه را بشما می‌نویسم، سبیل‌کلماتی که بغزم هجوم آورده است تا روی کاغذ نقش بندد مرا مستأصل کرده. اگر این نامه را ننویسم قطعاً از فرط هیجان دیوانه خواهم شد.»

«وظیفهٔ من این است که آنچه را که در طول هفته‌های متوالی با دیدگان خود ناظر بوده‌ام، و میتوانم بگویم که تا پایان عمر از نظر من نخواهد شد، برای شما تشریح کنم. عادت من از اول این بوده‌است که آنچه را که خود حقیقت میدانم از دیگران پوشیده ندارم، هر چند هم که شاید صلاح در نگفتن آن باشد.»

«بنا بر این این نامه را بشما می‌نویسم، ولی مطمئن باشید که در آن جز حقیقت کامل، جز آنچه که واقعا بوده و هست چیزی نخواهم گفت. برای شما داستانی خواهم گفت که کوتاه‌ولی پرهیجان است و قلب هر کس را می‌لرزاند. در نقل این داستان هیچگونه تفسیر و تعبیری نمیکنم، هیچکس را مورد اتهام قرار نمیدهم، برای خویشتن حق قضاوت قائل نی‌شوم؛ فقط عین داستان را، آن‌طور که هست، آن‌طور که احساس کرده‌ام، آن‌طور که شاهد آن بوده‌ام نقل میکنم. قهرمان

این داستان «کابریل اکهف» زنی است که شما و او را «زن خود» مینامید، زیرا خیال میکنید که واقعا هم زن شماست، ولی من برای اولین بار میخواهم حقیقت واقعی، حقیقت محصوربفردی را که در این باره وجود دارد برای شما روشن نمایم.

«آقا، آیا آن باغ قدیمی و پردرخت را در شت آن دیوارهای سفید در یکی از کوچه های شهر «برمن» بیاد دارید؟ یادتان هست که چگونه خرمه های تیره و سبز دیوارهای باغ را پوشیده بود و بدان زیبایی و حشایشان ای میداد که از هر چه در باغ بود رؤیا انگیز تر بود؟ یادتان هست که در وسط باغ فواره ای بود که اطراف آن را گنهای زنبق فرا گرفته بود و روزها و شب های تابستان، مخصوصاً شبهای ماهتابی، جمعی از دختران جوان گرد آن می نشستند و سخن میگفتند؟

«خوب بیاد میاویزد: این دختران رو به هم هفت نفر بودند و مثل حلقه گلی فواره و حوض کوچک را در میان داشتند. برگیسوان هفتمین ایشان، که در حقیقت نخستین آنها و ملکه آنها بود، تاجی زرین می درخشید که فقط با چشم دل دیدنش ممکن بود. لبهای زیبای این دختر مثل همه بخند باز میشد، ولی در دیدگان او اثر رویایی دلپذیر، اثر آرزوئی شیرین و لذت بخش نمودار بود که در نگاههای دیگران وجود نداشت.»

«در برامون این فواره که بانوای آسمانی خود زمزمه میکرد، دختران جوان آواز میخواندند. چهره زیبای آنها درست همسطح نقطه ای بود که در آن فواره بمنتهای جوش خود میرسید و سپس قوسی ملایم می نمود و بسوی باین باز میگشت. ولی صدای این دختران از زمزمه لطیف آب نیز لطیف تر و شاعرانه تر بود. نمیدانم، شاید هم در آن هنگام که آواز میخواندند، دست بر قلب خویش نهاده بودند و تپش ملایم آنرا احساس میکردند.»

«آقا، آیا این تا بلوز پیانو و هجان انگیز را یاد می آورید؟ آیا هنوز میتوانید در مقابل این منظره را خود ببینید؟ ولی چطور ممکنست حالا این تا لورا ببینید؟ در صورتی که آن شب، آن شب آسمانی نیز آنرا ندیدید. از برابرش گذشتید بی آنکه زیبایی

آنها دریا بید، بی آنکه اصلا بدان توجه کنید، زیر ایدگان شما برای دیدن چنین منظره‌ای ساخته نشده و گوش‌های شما برای درک زیروبم آسانی چنین آوازی بوجود نیامده است. اگر واقعا این منظره را دیده بودید، اگر راستی این آواز را شنیده بودید، میبایست هماندم نفس در سینه حبس کنید، قلب خود را از تپش بازدارید و از همانجا آهسته بانوک پنجه بازگردید تا دوباره بسوی زندگی و کارهای روزمره خود روید و خاطره این لحظه، این منظره را تا آخر عمر خویش چون خاطره لحظه ملکوتی که پای درمبیدی مقدس و آسمانی نهاده‌اید در دل نگاه دارید.

«آقا، این تابلو يك تابلو ایدآلی بود؛ این تابلو مظهر زیبایی مطلق و حقیقی بود؛ از شما میپرسم: آیا میبایست بدان احترام گذارید یا آنها خراب کنید، خراب کنید، همچنانکه کردید، همچنانکه زشتی زندگی و تلخی درد ورنج را جایگزین آن ساختید، و هنگامی هم این زشتی را برای آن بارمغان بردید که این تابلو بعد اعلا یربائی خود رسیده بود: نسیم عطر افشان شبانگامی میوزید و مهتاب بهشتی نور پاشی میکرد و زمزمه آب در میان بستری از گلپای سپید زنبق باقمه های دل انگیز دخترکان زیبا درهم میآمیخت. برگیسوان یکی از این دختران زیبا، که نگاه او یکدنیا لطف و صفا در خود داشت، تاجی زرین ولی نامرئی میدرخشید، و همین دختر بود که دیدگان او، هنگامیکه آواز این دختران مانند ناله سوزناک و یولون لطیف و حساس شده بود، از اشک آکنده گردید. چرا؟ زیرا وی در دل خود احساس میکرد که روح شش دختر دیگر بدنای امید و زندگی تعلق دارد، ولی او وابسته بدنای مرگ است. حس میکرد که او، مانند عطر گلها، مانند آواز پرندگان سبکروح، مانند نسیم سحری، مانند امید و عشق و آرزو بدنائی تعلق دارد که زیبایی خیره کننده آنها احساس می توان کرد، ولی بدان دست نمیتوان زد، نزدیک آنها نمیتوان شد.

» شما این زیبایی را که بامرک دوشا دوش میرفت، این زیبایی آسمانی، این زیبایی کامل را دیدید و بجای اینکه در پیشگاه آن زانو بر زمین زنید درصدد برآمدید که آنها نیز مانند ملا التجاره‌ای در

تصرف خویش در آورید. دلشادر برابر صفای ملکوتی این زیبایی احساس ترس یا احترام نکرد. فقط میل پستی در خود یافتید برای اینکه این سرچشمه زیبایی را بتصاحب در آورید و با آن بازی کنید، و آنرا بازشتی زندگی بیالامید. نخواستید این گل زیبا را از دور ببینید و ستایش کنید. آنرا چیدید برای اینکه بسینه خود بیاورید، درست مثل همه خود پسندانی که گل میچینند. شاید هم خیال میکردید در این کار سلیقه بخرج میدهند. هرچند واقعا سلیقه بخرج دادید، منتها يك سلیقه عامیانه، يك سلیقه دهاتی، سلیقه آنهایی که نمیفهمند دیدار زیبایی گل زنده بهتر از لذت چیدن آن و پرمردن آن است.

» خواهش میکنم متوجه این نکته باشید که من هیچوجه قصد ندارم بشما توهین کنم. سخنان مرا ناسزا حساب نکنید، زیرا من فقط نظر خود را شرح میدهم. شرح احساسات خویش را در مقابل شخصیت بدوی و مبتذل و عامی شما میدهم. من فقط يك تحلیل روحی از شما و از وجود شما میکنم، برای اینکه بدین وسیله علل باطنی رفتار شما و شخصیت واقعی شما را که قطعا خودتان نیز از آن بیخبرید برایتان شرح دهم، زیرا اگر بنا باشد برای من و امثال من مأموریتی در جهان وجود داشته باشد، این مأموریت اینست که پرده ابهام و خطا را بدریم و حقایق را آنطور که هست نشان دهیم، و مخصوصا از محیط محسوس وارد قلمرو نامحسوس روح و باطن گردیم.

» حقیقت اینست که من از آدمهای کوتاه بین، از آدمهای نادان و بی اطلاع و عامی بدم میآید، و متأسفانه هر جا میروم جز این قبیل مردم نمی بینم. برای من یک نوع احتیاج روحی است که تقاب از چهره این اشخاص بر کار زنم و تا آنجا که میتوانم حقیقت را بهم بگویم، می آنکه بدین نکته واقعی گدارم که گفته هایم اثری خواهد داشت یا نه، بدنبال خود غم خواهد آورد یا شادی، تسلی خواهد داد یا نومید خواهد کرد.

» آقا، شما همانطور که گفتم آدمی مبتذل و عادی هستید، يك دهاتی هستید که سلیقه دارد ولی سلیقه دهاتی دارد. ظاهر شما و ساختمان بدنی شما

رضایت بخش است، ثروت و موفقیت نیز بشما یکنوع ظرافت و حشانه بخشیده است که گاه آنرا بجای هوشمندی و فهمیدگی واقعی بکار میبرید .
 باچنین سلیقه دهاتی و ظرافت و حشانه‌ای، قطعاً وقتی که «گابریل اکهف» را دیدید دهان‌ان آب افتاد، درست مثل شکم پرستی که خود را در برابر ظرف غذائی اشتها آور و خوش رنگ و بو بیابید. باخود گفتید: «بد نیست، بدرد من میخورد» همانطور که در مورد يك مال التجاره بایك غذائی خوب فکر میگردید.

« ولی اشتباه شاهین جابود. شما این فرشته را از بهشت خود دور کردید برای اینکه او را بدوزخ زندگی آوردید، او را با اجماع یعنی با زشتی آشنا کنید . اسم او را که نام فرشتگان آسمان بود تبدیل به نام زشت و ناهنجار خود کردید، و او را که برای عشق و زیبایی و پاکی ساخته شده بود بصورت يك کید بانوی خانه، بصورت «مادر بچه‌ها» در آوردید. این کار را که زیبایی آن چون زیبایی مرك بود در فضای مسموم و نامطبوع زندگی عادی پژمردید، و امروز روح شما، روح دهاتی و مبتذل و عامی شما که خود را مسئول این پژمردگی نمی‌داند، زیرا نمیتواند بفهمد که چه گناه موحشی مرتکب شده، از پژمردن این گل بعضی آمده است.

« یکبار دیگر فکر کنید: جریان واقعه چه بود؟ شما این دختر زیبا را که دیدگانش همیشه اثر رؤیائی عمیق و غم‌انگیز درخود داشت بخانه خوش بردید. او برای شما فرزندی آورد که از هر حیث شبیه شما است ولی زن شما این فرزند را بقیمت زندگانی خود بدینا آورد. نیرو و رمق خوش را بدو بخشید و این فداکاری برای او بیپای هستی تمام شد. بی‌آگاه بقیمت هستی او، زیرا زن شما دارد میمیرد...»

« همه کوشش من درین مدت صرف آن شد که نگذارم او در آن محیط زشت و مبتذلی که بدست شما فراهم آمده بود بمیرد . البته نتوانستم مانع مرك وی شوم، ولی توانستم کاری کنم که او از گرداب شوم ابتذال که بدست شما در آن پرتاب شده بود نجات یابد و اقلاً هنگام مرك خود در آغوش زیبایی و صفا جان دهد و باغور و رضایت بر چهره مرك بوسه زند.

✱ - گابریل تلفظ اروپائی جبرئیل است

« ولی در آن ضمن که من این موجود آسمانی را به بهشت خود باز میگرداندم و او آخرین روزهای خویش را بامستی و شوقی غم آلوده طی میکرد ، شما طبق معمول خود در راهرو ها سرگرم معاشرت با کلفت ها و پرستاران بودید .

« و در همین هنگام بچه شما ، بچه گابریل ، بزرگ میشد . فردا او مردی خواهد شد مثل شما ، قطعاً زندگانی وی نیز نظیر زندگی شما خواهد بود : خوب تجارت خواهد کرد ، خوب خواهد خورد و خوب با کلفتها معاشرت خواهد کرد ، و بهر صورت مثل همه مردم « محترم » و سالم وعادی دنیا خواهد بود ، یعنی از اول دنبال نفع خودش خواهد رفت ، بهمه دروغ خواهد گفت ، در روح خود هیچ هیجان و ناراحتی غیر عادی احساس نخواهد کرد ، بزندگی خوش بین خواهد بود و با دستگاه اجتماع خواهد ساخت ، و در هر حال احمق خواهد ماند . اگر هم بازرگانت نشود ، نظامی یا کارمند دولت خواهد شد و چون مرتباً بدولت مالیات خواهد داد دولت نیز او را « خدمتگزار جامعه » خواهد شمرد و برای حفظ منافعش قانون وضع خواهد کرد .

« آقا ، من صریحاً میگویم که از شما متنفرم . هم از شما و هم از بچه شما متنفرم ، بدلیل آنکه از زندگی مبتذل و احمقانه و در عین حال پرسرو صدا و موفقیت آمیزی که شما و امثال شما میگذرانید متنفرم . متنفرم برای اینکه این زندگی درست نقطه مقابل زیبایی واقعی ، درست دشمن این زیبایی است ؛ نمیگویم این تنفر من عملاً نتیجه ای خواهد داشت ، زیرا حربه شادروندگی قویتر از حربه منست ، منم مانند شما میدانم که آنکس که در زندگی پیروز است شماستید ، برای اینکه شما بازندگی و دستگاه اجتماع هم آهنگی دارید ، در صورتی که من بجز سلاح عالی ولی بی اثری که وسیله انتقام ضعیفان است ندارم : سلاح حرف و قلم .

« ولی آقا ، این گفته آخرین مراهم باور کنید : این نامه من بخاطر انتقام نوشته نشده . منظور من فقط آن بوده است که اگر بتوانم يك لحظه در روح آرام و خونسرد شما توفانی بوجود آورم ؛ يك لحظه آنرا بلرزانم ؛ يك لحظه گناه واقعی شما را از نظرتان بگذرانم ؛ اگر نامه من چنین اثری

بیخشد، خود را پیروز خواهم دانست .»

«دلف‌اشپینل»



آقای کلوتریاهن باچهرهٔ افروخته و نگاه شرربار در اطلاق‌اشپینل را کوفت. دردست خود ورق کاغذ بزرگی داشت که آنرا بیایی در هوا تکلف میداد. یکساعت پیش این نامه توسط پست برایش رسیده بود، و برای اینکه فاصلهٔ دو اطلاق بیمارستان را طی کند از آبنفریده به ادارهٔ پست و از ادارهٔ پست به آبنفریده سفر کرده بود.

کلوتریاهن وارد اطلاق‌اشپینل شد، و فریاد زد :
- آقای عزیز، بنظر من احقانه تراز این کاری نیست که آدم برای همسایهٔ پهلوی دستش بجای حرف زدن کاغذ بنویسد، و بعد هم این کاغذ را با پست برای او بفرستد. راستی شما نویسنده‌ها شعور علمی عجیبی دارید.

- بیخشد، گفتید این کار «احقانه» است ؟
- البته، البته. عرض کردم «از این کار احقانه تر ممکن نیست» بدینجهت من بجای کاغذ نوشتن آمده‌ام تا جواب شما را شفاهاً بدهم. وانگهی اگر این نامه شما علت بعضی تغییرات روحی زمن را برایم روشن نمیکرد اصلاً زحمت بحث دربارهٔ آن را بخودنمیدادم؛ برای اینکه من مرد عمل هستم. میفهمید آقا؟ من مرد عمل هستم و نمیتوانم وقت خود را صرف خواندن پرت و پلاهای شما کنم.
- گفتید «پرت و پلا»؟

- البته، گفتم پرت و پلا! اولاً برای اینکه خط شما روشن نیست، مثل خط زنها میماند در صورتیکه خط لازم نیست قشنگ باشد، باید خوانا باشد. ثانیاً من آمده‌ام صریحاً بگویم که بنظر من شما يك دلقك شارلاتان بیش نیستید. اجازه بدهید برای اثبات این عرایضم دلیل و منطق بیاورم.

يك لحظه کلوتریاهن خاموش شد، سپس باخشم زیادتر گفت :
- زمن یکبار بمن نوشته بود که شما هیچوقت زن خوشکلی را از

رو برو نگاه نمیکنید، و فقط يك نظر تند و سطحی بدو می افکنید تا از او يك خاطره «ایده آلی» همراه ببرید، نه خاطره صورت واقعی او را که ممکن است زشت باشد. بنظر من همه روحیه شما را از همین نمونه میتوان شناخت: شما و امثال شما در زیر نقاب زیبایی، حس زبونی و ضعف و حسد خود را پنهان میکنید. از مواجهه با حقیقت زندگی میترسید و اسم آنرا «جمال پرستی» می گذارید. بدینجهت بود که اشاره شما به «معاشقات من در دالانها» بجای اینکه مرا خشمگین کند، بخنده انداخت.

— بیخشید؛ من نوشته بودم معاشقات شما در «راهرو» ها ...

— اوه! راستی این حرفهای شما مرا دیوانه میکند. آقا، شماها همه آدمهای وروئی هستید برای اینکه از مواجهه با حقیقت میترسید. خود شما روز هائی که من هنوز از اینجا نرفته بودم مرتباً با من سلام و عليك میکردید، با من حرف میزدید و میخندیدید، آنوقت یکروز ناگهان نامه ای برای من مینویسید که سراپا از ناسزا و دشنام آکنده است. کاش فقط بهمن نامه احمقانه اکتفا کرده بودید، ولی پشت سر من و برضد من بتوطه پرداختید. نمیدانم برای چه، شاید بقول خودتان برای اینکه «زن مرا دوباره بدنیای زیبایی آسمانی برگردانید»، ولی در نظر من این حرفها معنی ندارد. بنظر من مقصود اساسی شما این بوده است که درد او هوسی پدید آورید؛ درین صورت پیخود زحمت کشیدید، من زن خود را بهتر از شما میشناسم.

کلوتری باهن دوباره ساکت شد و سعی کرد باچند نفس عمیق خشم خود را فرو نهد. سپس باردیگر باهیجان تمام فریاد زد:

— آقا! بمن نوشته اید که از من متنفرید، میخواهید بفهمید چرا؟ برای اینکه خوب میدانید که من قویتر هستم. من قلب سالم دارم. چقدر دلم میخواست هم اکنون يك جفت کشیده بصورت شما بزنم، ولی چه احتیاجی بکشیده است؟ آقا، مرا که می بیند آدم معتبری هستم، تنها اسم من يك میلیون ارزش دارد؛ ولی شما، آیا کسی را پیدا میکنید که از او يك «لیارد» قرض بگیرد؟ اصلاً شما نویسنده ها، شما شاعر ها چه میگوئید؟ شما که هیچ کار مفیدی نمیکنید بچه حق زندگی می کنید؟ آقا! شما همه يك خطر

اجتماعی هستید. از شما باید همانطور گریخت که از بالا میگریزند. باید برضد شما عرضحال تنظیم کرد.

کلوتریاهن دوباره کاغذ را در برابر اشپنل تکاث داد و درحالیکه بدان اشاره میکرد گفت:

«این بهترین سند خبط دماغ شماست. مینویسد: «ندیدید که ایندختران آواز میخوانند؟» نقطه سرسطر! نه آقا! آواز نمیخوانند. آب بازی میکردند. «این منظره آسمانی را ندیدید؟» چرا آقا! البته که دیدم. برای اینکه من هیچوقت از «گوشه چشم» نگاه نمیکنم. ولی نمیفهمم چرا میبایست بدیدت این منظره «نفسم را در سینه حبس کنم و قلبم را از تپش بازدارم» و از آنجا بگریزم؟ «اولا نمیشود قلب را از تپش بازداشت. ثانیاً برای چه اینکار را بکنم؟ چرا از آنجا بگریزم؟ من وقتی از زنی خوشم بیاید بجای اینکه بگریزم بطرفش میروم، برای اینکه من آدم سالم هستم، آقا! من مثل شما نویسنده هامریض و غیرعادی نیستم. من زن را بصورت زن نگاه میکنم. او را «فرشته» نمیکنم تا برای «زیبا شدن» بدست مرک بدهم. می فهمید؟ شما بخيال خودتان زنت مرا باستانه «معبد مقدس جمال» بردید، ولو او را در آستانه این معبد قربانی کردید اوه! وجود شما دیوانه ها یکخطر اجتماعی است! نمیفهمم چرا امثال شما را اینطور آزاد میگذارند که آدمهای سالم را هم بیمار کنید!

کلوتریاهن ناگهان صدای خود را که هر لحظه بلندتر و خشم آلودتر میشد قطع کرد. از بیرون در چند ضربت بیایی بر در اطاق کوفته شده بود. اشپنل نیز که تا آن دم هیچ حرف نزده بود سر بلند کرد بصدای از پشت در فریاد زد: «آقای کلوتریاهن! آقای کلوتریاهن! اینجا هستید؟» کلوتریاهن، خشمگین فریاد زد:

— بلی. اینجا هستم. چه خبر شده؟ مگر نمی بینید مشغول صحبت هستم؟

دوباره صدا از پشت در با آهنگی که از فرط اضطراب و تأثر بزرگمت شنبده میشد گفت:

— آقای کلوتریاهن، زود بیایید • فوراً بیایید • دکتر و پرستاران هم آنجا هستند • او، خدایا!

کلوتریاهن با دوجست در راه باز کرد و از فرط شتاب بسیه خانم «اشپاتس» خورد. خانم اشپاتس که دستمالش از اشک خیس شده بود گریه کنان گفت: «حال خانم تا چند لحظه پیش خوب بود • روی صندلی نشسته بود و زمزمه میکرد • قطعه «تریستان» و اگر را زمزمه میکرد • بیک قسمت آن که رسید دوسه بار آنرا زیر لب تکرار کرد، ناگهان سرفه ای شدیدتر و طولانی تر از همیشه بدو دست داد و دوباره از سینه اش خون آمد. ولی این بار خون آن قدر زیاد بود که دیگر متوقف نشد او! خدایا! خدایا!»

کلوتریاهن خود را بطرف اطاق بیمار افکند در حالیکه پیای فریاد میزد:

— گابریل، گابریل!



اشپینل در میان اطاق همچنان ساکت ایستاد • چند دقیقه بی حرکت از در اطاق که باز مانده بود به راهرو نگاه کرد، سپس بکنار در آمد و بدقت گوش داد؛ ولی هیچ صدائی شنیده نمیشد، زیرا درهای اطاقها همه بسته بود. آنگاه اشپینل نیز در را بست و با قدمهای لرزان شبیه مستی که تلوتلو بخورد بکنار پنجره آمد.

درباغ آنفرید پرندگان جا بجا بر فراز شاخه های درختان بنغمه سرائی مشغول بودند و بهار زیبا از هم اکنون در زیر وبم آوازه و تقمات عاشقانه آنان خود نمائی میکرد • آفتاب با گرمی دلپذیر خود بر چهره نخستین جوانه های سبز درختان بوسه میزد • از دور کوهستان زیبا جامه سیمین برف از تن بدر آورده بود تا اندام برهنه خویش را بر آفتاب حیات بخش عرضه دارد • کناره افق اندک اندک شنگرف آسا میشد و «جامه ارغوانی برتن میکرد» • وزش نسیم ولایم نزدیک غروب آهسته آهسته شدت یافته و بصورت ناله لطیف باد درآمد • بود که هر لحظه بلندتر میشد • اشپینل از شنیدن این موزیک طبیعت ناگهان از جای جفت، زیرا «آهنگ هوس» را بیاد آورده

بود، آن قسمتی از آهنگ را که آنشب ناتمام مانده بود، برای اینکه
 گابریل نتوانسته بود از قسمت «مرك ایزولد» جلو تر برود .
 از بیرون پنجره ، از داخل باغ ، صدای قهقهه کوتاه و ضعیفی بگوش
 اشینل رسید. سر بیرون کرد و به باغ نگریست . در درون کالسکه ای بچگانه
 «آنتون» کوچولو پیشاپیش پرستارش حرکت میکرد و دستهای کوچک
 و سرخ و فربه خود را بهم میکوفت و قهقهه میزد .
 اشینل پنجره را بست، زیرا یکبار دیگر دریافته بود که زندگی ،
 زندگی عادی و طبیعی دارد او را مسخره میکند . فهمیده بود که یکبار
 دیگر قانون طبیعت از او انتقام میگیرد .